گفتار اول

(در ولادت و تربیت حاجی بابا)

کربلائی حسن۔ یکے از دلاکان مشہور شہر اصفہان بود۔ در ہفدہ سالگی دختر شخص
از ہمسایگان دکان خود را عقد کرد۔ اما زن شگونش مبارک نشد۔ زنش نازا
بود۔ و او نیز از نظر وے افتاد۔ در سایۂ چیرہ دستی و شہرت خود چندان مشتری
بازرگانانہ پیدا کرد کہ بعد از سی سال کاسبی توانست دستگاہ خود را بدستے و بد
زنے دیگر گیرد۔ دختر صرافے توانگر را خواستگاری کرد۔ و بمطلوب خود واصل شد
سر او را بخواہش تراشیدہ بود و او نیز زر تکلیفش را توانست۔ پس بدان
کہ چند صباحے از درد سر زن اول فارغ شود۔ و در حمام پدر زن تازہ
جائیکہ در بدن کن را درہم و دینار ردوائے نقد ناسرہ بجائے سرہ صفا کہ میکرد
سر بشرح و آداب دینداری۔ دعوائے پائیداری داشتم" تقدس بفروش شدہ علما
پیدا زن نوش در آں سفر ہمراہ بود۔ و من در آں راہ از تنگنائے نیستی بفراختائے
سفر۔ پدرم حسن دلاک تنہا بود۔ اما بعد از این سفر۔ بلقب
از برائے خوش آمد مادرم۔ کہ مرا شخت بیار بیاورد۔ مرا
حاجی بابا نامیدند۔ این نام با اینکہ مخصوص حجاج بیت اللہ است در تمام عمر باسم بود
عزت و احترامی چند برمن گشت کہ ہیچ سزاوار آن نبودم ؛

پدرم پیش از کار دکان خود را بیکے از بزرگ ترین شاگردان خود حوالہ نمود۔ آنگاہ
بعث با آن بازار بیشتر از اول پیش گرفت و در سایۂ نام کربلا و اظہار تقدس محلہ و
بان بازرگان پاسے بلایاں و دعوے داران دین را نیز بدکان خویش کشودہ چوں

علت ثانی از تربیت من مهارت در کار تیغ و نشتر بود و سوادم باینکه منحصر به درست خواندن

حمد و سوره نماز باشد. ولی از بدبختی به تربیت آخوندی از مشتریان پدرم نامزد شدم

که در پهلوی دوکان ما در مسجدی مکتب داری میکرد. و پدرم برای تاکید در دینداری

خویش بقول خود سرش را قربة الی الله می تراشید این آخوند مرا در دوکان بدید بپاداش

نیکی پدرم زحمت درس و مشق مرا رایگان بگردن گرفت از سایه او دو سه سال

سوادکی پیدا کردم. چنانچه قرآن را روان می توانستم خواند و خطی خوانا می نوشتم

چنانچه حالا می توانستند خواند. ایام تعطیل را نیز [illegible] می گذراندم. در دکان پدر

مبادی و مقدمات هنر خود را به ضرب چوب می آموختم. و در صورت ازدحام مشتری سر چهار

وادران و کشتربانان به تیغ من حوالت می شد و راستی سر تراشی من نوعی از سر خراشی بود

مع ذالک با ایشان به ما کم نمی شد.

چون بشانزده سالگی رسیدم. به دشواری تشخیص می توانستند داد که در تیغ رانی چیره ترم

یا در سخن دانی. در عالم تیغ رانی - گذشته از نرم تراشی سر و موزون [illegible] دادن خط و بکیان

زدن موی بینی و پاک برداشتن زیر ابرو. و خوب پاک کردن گوش و [illegible] آرایش بیرون

حمام و در میان حمام نیز از مشت و مال و کیسه کشی و صابون و [illegible] زدن و قولنج شکنی

که در طرف مشرق رسم اول است. کسی مثل من استاد نبود. و وقتی که دست و پای

مشتری را نشتر بستی کردم و دانسته می انداختم. و پشت و پهلویش را سپا و

سپا شاپ مشت و مال می گرفتم. آوازه بند بند خان شنیدنی و دست پنجه من

دیدنی بود.

از برکت لطف آخوند صحبت خود را مناسب کلام از اشعار شعرایی با نام فاضله

از سخنان شیخ سعدی و خواجه حافظ نمکین و رنگین میساختم گاه گاه زمزمه بیتی نیز میکردم

گهائر هنر باهم پیرایه و بگیمی سبت انرین رو بسی مشتریان را حریف ظریف و نادره دان

بندان را رفیق مجرد گرمابه و گلستان بودم؛

چون دکان پدرم در پهلوی کاروان سرای شاه و آنجا بیشتر از همه محل ازدحام بود و گاه گاه و
ملاقات خاص و عام و مردم غریب و بومی و گاه گاه میبود که مشتریان بنا بخوش خبرگی
و حاضر جوابی من از مزد معمول هم چیزی بیشتر دادند؛

در میان مشتریان بازرگانی بود عثمان آغا نام بغدادی که مصاحبت مرا خوش
میداشت - چه بجهت معاشرت با ترکان اندکی ترکی هم بلجور میکردم - این بود
که سرتراشی مرا بسرتراشی پدرم با آن همه شهرت ترجیح میداد - این مرد دنیا
که دیده دگر دید بود - چندان با آب و تاب توصیفها و لطیفها نمود - که در من
بشدت هرچه تمام تر آرزوی سفر پدیدار شد - و هم در آن روزها اورا
سفری در پیش آمد و برای سیاحت و دفتر نویسنده لازم داشت - چون من
جامع هنر تیغ و قلم بودم به همراهیم تکلیف نمود - و چندان وعدهای چرب
و شیرین داد - که تن در دادم - چون با پدر این راز در میان نهادم بحکم فایده
خود به همین راضی نشد - که با امید سود موهوم - با خطرهای مخدوم ترک
شغلی کردن کار عقل نیست اما عاقبت بواسطه زر و یاد نواجب و ملاحظه حسن
عواقب با دعاهای بی اندازه یک دسته تیغ تازه بیادگارم داد
و دل بجدائیم نهاد؛

اما مادرم این سودا را سودی دید و از دوری من بیک می اندیشید -
دانگی خدمت مسیحی در حق شل من شیشه را [illegible] نمیگرفت - اما چون
عزمم را جزم و خیر آینده ام را متحقق دید راضی شد - و برای اثبات مهر و
کیسه نان خشک با وصیت دعا دیانی داد - که این دارو انواع شکستگی و
کوفتگی اندام و سایر اسقام دافع بقا دانا و آزموده

از لحاف و دوشک و بالش و قالی با آتش پزخانه بر آن حمل نمودیم بر اشتر
دیگر نیز جفتی بغدان بار کردیم چه که هست و نیست خواجه همه در آن بود و سته با
بر این تمام شد که شب پیش از روز سفر عثمان آغا لته پیش بین از روی پیش بینی
کلاه لته کرد زیر عمامه داشت و یک قطی در میان پنبه بالش پنجاه عدد اشرفی برای روز
تنگ گذاشت و این راز از غیر از من و از کسی نمی دانست بقیه سرمایه خود را نیز در کیسه
چرمین سفید در میان رختها به صندوق نهفت چه کاروان حاضر شد عبارت بود از
دویست نفر شتر و پانصد اسپ و استر همه از شتر عراقی گرانبار مردم کاروان از بازرگانان
و توانگران و چارواداران و هیچ چارواداران کمابیش صد و پنجاه نفر هم زوار امام رضا
بما افزودند و در حقیقت کاروان با رنگ و بوی تبرک و طهارت پیدا کرد چنانچه همه
این سفر را سفری بزرگ می شمردند در اینگونه حالات یراق بستن از واجبات است
عثمان آغا که از آن دو تفنگ زیره آتش آب می شد و از برق تیغ خواب به چشمش
حرام آنهم یراق کرد تفنگی بلند چپ و راست بشانه طاقلی سا قوس دنبه
لبل لبه کمری با چهار دیگهای چرمین و شاخ دهنه و دانه و گلوله دان
در میان سه پنج باشمشیر لیاقت هیچ در کمر. غرض مسلح شد من
هم یراق پسان دعلاوه بر آن نیزه بلندی هم داشتم تا در میان شود
خواجه نرشته باشد. غلام سیاه نیز با شمشیر هم حلقه تفنگی بی چخماق
سپاهی لشکر شد با رسیدن روز سه فیروز دو ساعته سعد از دالاد شان
از دار الخیر گوشه و کنار با کوس و نقاره و الرحیل الرحیل در اندا فتند
یک و از دروازه طاوقچی بیرون شدیم در همان منزل اول همراهان
مسلح همه با هم آشنا شدیم اگرچه همه با سلاح بودیم از اهل صلح - صلاح می نمودیم
من با اسطه سفرهای از اشباه آن حال تازه بی اندازه خورسند

و از فرط خوشدلی مهمیز زنان اسپ از جا پرانیدم عثمان آقا از این حرکت
ناخشنود و از فرط ناخشنودی بر من بتاخت که حاجی اگر تو بخواهی در
این راه با این اسپ خود دوانی کنی هیچ یک سر سلامت بمنزل نخواهید
برد. یا رفیقان الفت را چنان گرم گرفتم - که در همان منزل اول سرپاره
را تراشیدم و اگر بگویم بخواجه خود خدمتی بزرگ کردم - راست گفته ام
او از حرکت سواری رنجیده و کوفته چون به منزل رسید - بحکم مهارت
در دلاکی شستالی چنان کاملش کردم که گفتی مرده بود زنده شد۔
بی چشم زخم به طهران رسیدیم - برای استراحت خود و چهارپایان و اعده
همراهان افزودن ده روز در آنجا بیارمیدیم منازل خطرناک به دور بود
قبیله از ترکمان یاغی سر راه مشهد را بریده بودند - در همان روزها بر سر کاروانی
ریخته مال شان را به یغما برده مردم را به اسیری گرفته بودند از این خبر وحشت
اثر بیم و هراسی در میان کاروانیان افتاده همه سراسیمه گردیدند علی الخصوص
عثمان آقا که سخت از بیم جان آب در دهانش بخشکید و کم ماند که از سر سودای
پوست در گذرد اما به مفاد (مصرع) چون را حرم باشد سهل است بیابانها و
سنگی از استانبول خبر آمده بود که پوست بره بسیار گران است این بود
که طرف امیدش بر بیم غالب آمده در طهران و نواحی آن از چند روز
پا از چادرش بهر اسپ همراهی ما به جمع آوری نزوار مشغول بود و بجهة
کثیر ما افزوده و میگفت که باید شکر نمایید که با دست من نور علی
نور شده اید - دیگر جای ترس نماند این چادرش گناهش به گردن
او که میگوید - روزی در راه مشهد سر ترکمانی مرده را بریده بود از این
بودنها بهر ولی و کم ترسی معروف شده تخلص ... آتش خریب

بلندبالا فراخ شانه ریشش از افتادگی سیاه و سوخته رخساره تا برآمده چشم ها
فرورفته بجاے ریش مانند سبزه در چانه آتش دیده موسے نیز پیش نبود - برای
اینکه همه کس بداند که از هیچ نمی ترسد زره در بر خود بر سر گوش پوش آهنین
تا بدوش شمشیرے مقوس - با جفتی پشتول در کمر پیرسے - از پوست کرگدن بر
کتف نیزه پرچم دار در دست بهار یا قفنا دیلا میادرت می نمود و رجز میخواند:

پیل کو تا کتف و بازوے گردان بیند
شیر کو تا کف و سرپنجهٔ مردان بیند
از قضا هاے قدر گرچه گریزے نبود
هر قضا هائے که قدر بر سر ما که آن بینه

اسپش هم بد نبود سبلت (ایال) پوش از چیت بود جرو سے بر گردن - و بجز گوشپایش
چیزے دیگر و جیرول شسینه بند. و پاردمش هم از زنگوله و منگوله - ایال و دمش
حنا بسته ذوالجناح تعزیهٔ حلب بود و پادش با این بابو القدر خودستائی
و شاه اندازی کرده - و ترکمانان را استحقار نموده که عثمان آغا اندر احرز
تیغ و جوشن کبیر شمرده با توکل تمام دل به همراهش سپرده میگفت چه باک
از موج بحران را که باشد نوح کشتیبان) کما بیش ده هفته از نوروز فیروز رفته نسیم
عنبر شمیم بهار از فردوس فردوس مژده رنگین آورده لعبت اسپنت بهمن و شتا و گرسنه
و ناشتنا ردی لابه حرمیت نهاد - نوران زمین چمن به ترکتازی جنود قوائے
نامیه به تصرف تیزلیاشی گل در آمد غارت گران صحن چمن و لعلعیان دار
الملک گلشن سر بهپیتین کشیدند ترکان تنگ چشم شگوفه فوج فوج و صحرا نشینان
ریاحین دسته دسته فرمان بری سلطان بهار را اختیار کردند ترکمانان کلاه تیغ
پیسه مانند بادن ریسه بر قرار بدشت قبچاق مافر یراق گشتند - بدالعجوز حیسه

دوار گهجر علی الظهر کرده بود انجا تاختند که عرب نیزه را انداخت که عرب نیزه را انداخت. پادشاهان چکاوک و هزار در ریاض باغ و گلزار به آواز بلند صدای خوش باش در انداختند ؛

همه گفتیم ز ایران صفا ؛ هر که ز اهل صفاست خوش باشد

بعد از ادای نماز آدینه در مسجد جامع حضرت شاه عبد العظیم جمع شدیم و در ادای آن روز با نعره و فریاد پادشاهان که

از ایشان شنیده رضا هستیم ؛ هر که ز اهل رضاست خوش باشد

بیرون رفتیم ؛

اولا بیابانی نمک زار و از آب و گیاه بی آثار پیش آمد. که هیچ جنبنده را از آن آثاری. و دل را از آن سروری. آن بیابان بی آب و گیاه را با منازل کوتاه پیمودیم. چون نزدیک آبادی میرسیدیم با قافله برمی خوردیم. پادشاهان پیشاپیش بیناختند و باگلبانگهای جان گداز نقاره‌هائی که از قرپوسهای زین اسپان آویخته بودند بنواختند. در میان کاروان روز همه روز گفتگو از ترکمانان بود. و شب همه شب فکر ایشان. اگرچه در پروی ایشان یکدل بودیم یکدل. اما از کثرت یاران و ناپختگی [illegible] زدادان همه لاف مردی و مردانگی می زدیم

که کو ترکمان تا بیاید بگرد ؛ جوان مردی ما ببیند بگرد
گر او مرد با ما بود مرد افگنیم ؛ ور او شیر باشد به شمشیر افگنیم
کشیم چنان [illegible] بتیغ ؛ که یکسر رود تا بگور [illegible] بتیغ

همه باتفاق می گفتیم که تو را بخدا بگذار که بیاید. اگر هزاران هزار باشد بیاری امام رضا یکی از ایشان سر زنده بگور نخواهد برد ؛

عثمان آغای شهانی چنانچه سپاهی خود را باخته بود، دانه‌ها که ریزد برای استخوانش افتاده. اما او نیز مانند
دیگران از لاف و گزاف بازیچه ایستاد. و در ظاهر چنان اظهار مردانگی مینمود که هر کس می شنید
می‌گفت در تمام عمر قصاب ترکمانان بوده است. چون چاووش خودستائی های او بدید
بداهتجی اینکه چرا باید غیر او خودستائی باشد. بدوت خود را اما چاووش ها باید که حرف ترکمان
زدن با دم شمشیر بازی کردن است ؎

ز بازموده دلیرے خود بجوش مهال ؛ ندیده دشمن خود را که بکینه میشد

در مقابل ترکمانان اهرمنی مثل من می باید. قوله تعالی الخبیثات للخبیثین

شغال بیشه مازندران را ؛ نگیرد جز سگ مازندرانی

اما باید دانست که نیک آنوقتی امید وارے و حبل المتین سلامت عثمان آغا
تشنگی گری او بود وی پنداشت که از استشفاع بنام خلیفه ابوبکر و عمر از جنگ ترکمان خواهد
رست. این بود که برای تشبهه بقوم و بشارت براین امیران در شرفیابی اهل
بیت پا بسر پیچیده، و سر و وضع خود را مانند اهل سنن آراست. اما خواننده میداند که
نسبت او به پیغمبر از نسبت قاطر سواری خود به اسب بیش نبود ؎

روزی چند بدین منوال قطع مسافت نمودیم تا روزی چاووش شیر دل اکمال
وقار و سنگینی پیش آمد که ای یاران ایلغارگاه ترکمانان اغلب این منزل است
باید چشمها را گشود و دست و پا را جمع کرد و پراگنده نه رفت. اگر خدای نکرده
قضائی روی نماید باید دست از جان شسته پایداری کرد. مبادا خوف و هراس
در دل خود راه دهید که کار تمام است. از این سخن باد همت عثمان آغای شیر افگن فرو
نشست. اول کارش اینکه اسلحه و آلات که داشت از بر خود بگشود و به تنگ پشت قاطر بست
پس از آن بهانه توقیع انداز تا راه را گذاشت. چون مردم از خیال شجاعت نمائی و مقاومت
او با دشمن برگشتند خود را بلباسهای فراخ در پیچید، و با چهره عبوسی - استغفرالله گویان سجه

همین وادی است آن بیابان دودر که گم شد در او لشکر سلم و تور

گفتار سوم

افتادن حاجی بابا بدست ترکمانان

و بکار آمدن اسباب دلاکی او

تقسیم اسیرها از یک جهت بجز با ما واقع شد که من و عثمان آغا باهم بحصهٔ ترکمانی دیو پیکر افتادیم که ذکر خیرش رفت. اسم این مرد "ارسلان سلطان" و سردار این قبیله بود که در فرود آمدن از کوه بدان رسیدیم. چادرهای آن قبیله در سایه درهٔ عمیق بر کنار آب روان و از کوه های اطراف آبها بدانجا ریزان. و سراپا چراگاه بود از گاو و گوسفند و سائر مواشی مالامال بود. ما در آنجا ماندیم. و سائر همدردان و همراهان را دور دست تر از ما در میان قبایل پراگنده ساختند.

چون چشم زنگیان قبیله از دور بما افتاد. با آوازهای بلند شادی و خرمی بخیر باد قدوم اسیرها دادند. بتماشای اسیران از خیمه ها بیرون تاختند. و سگان پر پشم و پیله از دیدن ما بیگانگان بپارس و هجوم پرداختند چنانچه کم مانده بود که ما را پاره پاره بسازند. زن سرکرده که او را "گدبانو" میگفتند. چون دستار سبز عثمان آغا را که تا آنگاه مقبول [illegible] حرمت و اعتبارش بود بدید. بهنگ او فریفته به اشتیاق تمام از سرش برداشت. ولی کلاه لته را که گنجینه پنجاه اشرفی بود. بر جایش گذاشت. از شومی بخت زن دیگرش بوزن اینکه "کلتوی" جهاز شترش پشتش را زخم میسازد. و در زیر قلتاق لته نرمی لازم است. بطمع کلاه افتاد. عثمان آغا برای بقای بقیهٔ دولت خویش. دستی بر سر چسپان خیلی کوشش کرد. ولی سودی نبخشید. کلاهی که من میدانستم و او که در میان آن چیست. ذلک بر بود و در گوشه چادر در میان کهنه پارچها

انداخت۔ و درعوض کلاہ کہنہ قلپاقی بر سر او نہاد۔ این کلاہ ہم مردہ بیگ کسے بود کہ پیش از ما اسیر و از اندوہ بیمار و ہلاک شدہ بود۔

عثمان آغا با کلاہ صاحب مردہ۔ بحکم کلفتی و بے دست و پائے صاحب منصب مردہ۔ یعنی منصب شتر چرانی، نامزد شد و مرا غدغن کردند۔ کہ از چادر ہا قدمی دورتر نگذارم۔ و بفقد در مشک جنباندن و کرہ در آوردن مباہی گردیدم۔

ارسلان سلطان اعلان ظفر و ولیمہ و سفرہ را شیلانی با اہل اوبہ خود۔ کہ بیشتر رفیق سفر او بودند۔ کشید۔ و یکی بزرگ پلو پختہ شد۔ و گوسفندے درست بہ پاک کردند۔ مردان در خیمہ۔ و زنان در خیمہ دیگر۔ اول طعام را مردان خوردند۔ بعد از آن زنان۔ و باقی را بہ چوپانان۔ و فضلۂ خائیدہ و جاویدۂ چوپانان را بما و سگان انعام دادند من باندیشۂ تمام از دور بوئے ہمے کشیدم۔ چہ از اول اسارت تا آنگاہ غذائے حسابے نخوردہ بودم۔ ناگاہ زنے اشارہ کرد و در پشت خیمہ بنشاند۔ و دوری پلوی با پارچہ دنبہ در پیشم نہاد کہ این انعام کہ بانو است۔ میگوید۔ دلم بسیار بحال تو میسوزد۔ غم مخور خداوند بزرگ است۔ و بے آنکہ جواب شکر گذاری از من بشنود باز پس رفت۔

آن روز را مردان با بیان شجاعت و چگونگی سفر۔ و کشیدن تو تون۔ و زنان بنواختن دف و ترانہائے گوناگون بسر بردند۔ من و بیچارہ عثمان در گوشہ اسارت سر بزانوے فکرت۔ من از نشانہ لطف کہ بانو امیدوار سودا ہائے خام می پختم۔ و او از ہمہ

از این خدمت استعفا نکنم تا مردم۔ و در ظاهر از روی سپاس
گذاری خم گردیده دامنش بوسیدم۔ بارے ازین شان و روزی او شدم۔ و
هرچه در دلش بیشتر جا می کردم۔ در نهانی خود از آن خدمت دوزخی ناسه
پاسی کرمی داشتم۔ امیدوار تر و استوار تر می گردیدم۔ ازین روی در
اسارتش بمن از دیگران کمتر کار گر شد۔ و چندان درد و رنج و اندوه را
در نفسے یافتم۔
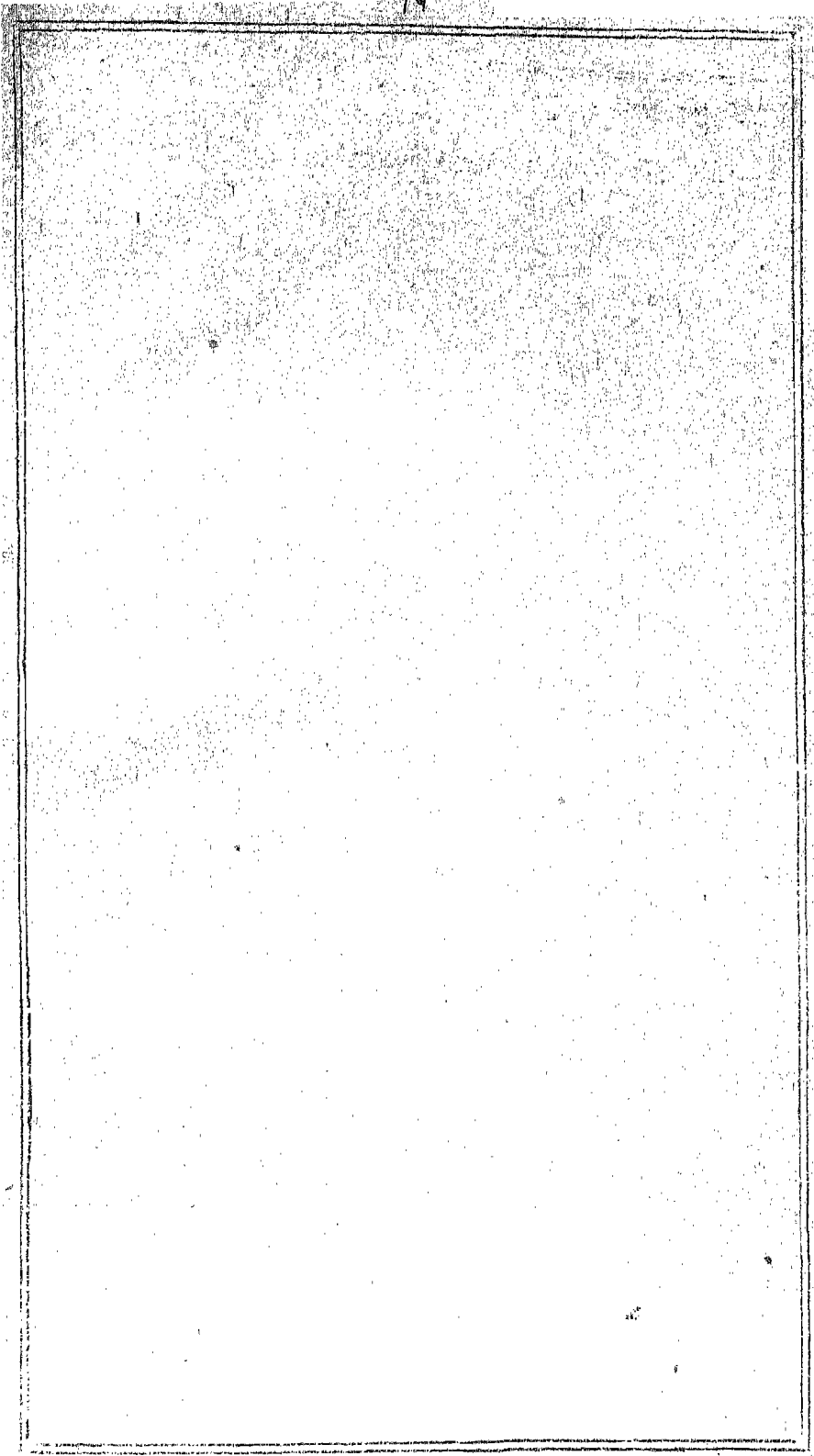
گفتار چهارم

(به خیال افتادن حاجی بابا و ربودن)

(کلاه عثمان آغا و به تصرف آوردن پنجاه اشرفی)

برای پیش بردن خیال گریز اولین مطمح نظرم اینکه کلاه پنجاه اشرفی
را بچنگ آرم. اما دریغ که اورا زن کلاه بردار و در گوشهٔ چادر خود
انداخته بود. بی رنگ و بوئی نبود. آن را از آنجا ربودن دشوار
بلکه محال می نمود. تا اینکه در سایهٔ شهرت دلاکی در نزد مردان آبروئی
پیدا کردم. اما با زنان سروکاری نداشتم. اگرچه بعد از دودی پلو
جائی امیدواری بود که با او با من گرمتر گیرد. اما چون نه به خیمهٔ او
راهی داشتم. و نه به خیمهٔ سائر زنان پیوند دوستی منحصر بود از جانب
او بناز. و از جانب من به نیاز. آنهم از دور. از این روی نتیجهٔ کار چندان
روشن نبود. از الطاف یزدانی اینکه ترکمان را از رسوم شهریان
آنقدر سررشته هست و میدانند که دلاکان ایران نوعی جراحند
(گذشته از کار حمام) خون گرفتن. دندان کشیدن. شکسته بندی هم از
دستشان بر می آید. این بود که بانو در خود زیادتی خون دریافت
و کس نزد من فرستاد که خون میتوانی گرفت. یا نه؟ من این فرصت را
برای ربودن کلاه والا جاه دست آویز خوبی شمردم. چه شب و روز
متفکرم در کلاه بود. جواب دادم. که اگر چاقو بیابم. بمهارت من کس نیست
یکی از ریش سفیدان قبیله گردم انگشتی سه زد. حکم کرد که در فلان

"کدبانو دژ" در تحت الارض است - در برج سنبله - مریخ - و زهره مواقع
خون گرفتن را نیک شاید - در آن ساعت مرا بچادر زنان بردند با نوآموزان
برده بروی خر سک ناشکیب چشم براه من نشسته بود - دلی من که به آهو نگاهان
خالدار - سروقدان باریک اندام - نازک میانان نار پستان ایران که چشم بدیدار
شان روشن - و دل بوصل شان مشتاق بود مانوس بودم - از یک طرف دیدار
فیل پیکر - تنگ چشم سگ کلفت شکم هنگفت ششش پستان ستبر ساق و لمبر خورد
و از طرف دیگر چنان هول ارسلان سلطان - در دلم جای گیر بود که جای
گنجایش چیزے دیگر نداشت - همیشه خواب بریده شدن گوش و بینی خود را
میدیدم - ولی بکمال خویشتن داری مورد التفات بانو شدم - و سائر زنان
مرا بجای استاد کامل و آدمی خارق العادة نهادند - و همه نبض خود بنمودند من
هم بفراخور حال شان هر یک را تجویز عملی و مداواتے نمودم - بانوے از یک
سوے در تهیه و ترتیب تسمه و دستمال و پنبه - و از دیگر سوی با چهار
چشم جویائے دفینه - چه دیدم کلاه صاحب پنجاه اشرفی در گوشه چادر بخاک
سیاه افتاده - ببرکت تاثیر خاک پاک تدبیری بخاطر اندیشه ناک رسید - گرچه انجام
بحصول مراد بسیار موافق است باردیگر تفکر کنان نبض بانو را بگرفتم و سر جنبان
گفتم - خستگی بانو سنگین و پیچاپیچ سے نماید - خون او به زمین ریختن نشاید - باید او را
در ظرفے نگاه دارم - تا در وقت فراغت نیک نظر آرم و اساس کار خود بر آن
نهم - این تکلیف در میان زنان موجب قیل و قال بیپایان شد - ولی بانو آنرا
بمهارت من حمل نمودند و شکلی از نو بظهور پیوست - در خانه ترکمانان اوانی
کمیاب است و گرانبها - و عادت شان اینکه ظرف نجس شده را دیگر بکار نے برند
همه ظرفها را یگان یگان نام بردند - و به آلودگی هیچ یک تن در ندادند - من

در خود و ترلزل - که در تکلیف خود اصرار کنم یا نه - بانو را بخاطر آمد که دلوچهٔ از پوست در فلان جاست - او را بیاورید - بیاوردند ؛

در برابر آفتاب بداشتم - و چند جائے آن را با چاقو سوراخ کردم - که پاره است طرفے دیگر میاید - عاقبت گفتم - اگر طرفے از مس و چوب نیست - کلاه قلپاق دار چیزے بیاورید ؛

کدبانو گفت - حالا خوب شد - کلاه پیر اسیر کجاست ؛

زنے که برائے قلپاق شترش برداشته بود - فریاد برآورد - که آن از من ست ؛

بانو برآشفت - که سبحان الله! مگر بانوئے این خانه نیستم - و مگر هرچه هست اختیارش با من نیست - آن کلاه را می خواهم - و البته می خواهم ؛

آن یک گفت - نمے دهم - و البته نمے دهم ؛

به یکبار هنگامهٔ نزاع گرم گردید - و چادر ارسلان سلطان حمام زنانه شد - من ترسان و لرزان - که مبادا ارسلان سلطان بیاید - و استخوان منازع فیه را بر باید - خدا پدرش را بیامرزد - مخم نیز بمیان افتاد - او به حرمت ریش و من بعزت لنگ و عبا را کوتاه کردیم - که اگر خدا نخواسته قضائے روئے بدهد گنجائش البته بگردن کسے است که کلاه لته را دریغ داشته است - خلاصه اصلاح ذات البین شد - و مهیائے خون گرفتن شدم - همین که بانو نشتر چاقو را در دست من - و لگن کلاه را در زیر دست خود دید - تدبیر - و خواست که از خون گرفتن درگذرد اما من نبض او را بدقت گرفتم - و گفتم که این نکول معقول نیست - به علم الٰهی گذشته که خون تو امروز ریخته شود - اگر ریخته نشود - لازم می آید که علم خدا جهل شود - پس باید خون تو امروز ریخته شود - این حکمت موافق طبیعت همه افتاد - بانو نیز تن به قضا در

واد۔ پس خون اورا بمیان کلاه ریختم۔ و آن را و در از چادر ها به پاے درختے
بردم۔ که زنهار کسے بر این دست نزند۔ که تدبیر من باطل مے شود۔ و این
همه زحمت بهدر میرود۔ شبا هنگام چون همه بخواب رفتند۔ من با سر بسر کلاه
رفتم۔ و با تپش دل و لرزهٔ دست بشکافتم۔ همین که با لذت کامل پنجاه عدد اشرفی
خون آلود را برداشتم۔ خود را مالک گنج بادآورد پنداشتم۔ اول اشرفی ها را در آن
نزدیکی بجائے نهفتم۔ پس از آن کلاه دریده خون آلود را در زیر خاک کرده گفتم
برو که عجب وفیفهٔ داشتی که مرا اینک از خاک برداشتی۔ روز دیگر به بانو پیغام
فرستادم۔ که از کلاه ام هیچ باید دستگیر من نشود شد۔ عاقبت عرض بانو بجا است
ولے چون دیشب چند گرگ در حوالی کلاه دیدم۔ ترسیدم که دہان بخون
آلایند۔ و ضررے رسد۔ کلاه را بخاک نهفتم۔ بانو بسیار اظهار امتنان نموده۔ علاوه
بر وعده نوازش و التفات۔ با دست خود برهٔ پخته۔ و بریان ساخته۔ و با پلو و
کشمش و سر شیر و ماست بمن هدیه فرستاده

همین که اشرفی ها بدستم افتاد۔ بیاد آوارگی در کوه ہائے عثمان آغا افتادم
که با شتران سودا می پخت۔ من نسبت باو در پادشاهی بودم۔ نیم قرارے باخود
دادم که نقودش را واپس دهم۔ اما کم کم بدلیل شرعی که هر گم شده دست از
وے گسسته جوید۔ شرعاً از آن اوست۔ و بدلیل عقلی که اگر تدبیر من نبود این نقود
از میان میرفت۔ پس حق من بر او از همه کس بیشتر است۔ گذشته از اینها اگر این
نقد را به صاحبش بدهم۔ با حالت حالیه خود چه خواهد کرد۔ ممکن که از دست و پای
باز اندیشه به بد۔ و حال اینکه اگر در دست من باشد مثل آن است که در دست
او باشد۔ خلاصه عاقبت به این قرار دادم که اگر خدا نخواسته این نقد در دست
او باشد چنین نمیکرد که بدست من افتد [illegible]

بعد از این آیه که رفع همه مشکلات کرد، اشرفی ها را بخود از شیر مادر حلال تر شمردم - اما بر سبیل رد مظالم نیمهٔ بریان پیشکشی را کمر بستم که بعثمان آغا فرستم - چه بسیار دلم میخواست که لااقل دوست خویش را از دولت و نعمت خود بهره مند سازم که بزرگان گفته اند

چو با حبیب نشینی و باده پیمائی ٭ بیاد آر حریفان باده پیما را

بچه چوپانی جستم که نزد او می رفت - سر شیر را باو خوراندم - تا نیمهٔ بریان را به عثمان آغا برساند - بچه چوپان قسم نخوردن خورد - و من فریب وی خوردم - ولی دریغ که چوپان زاده همین که بدان سوی دره گذشت - در برابر چشم من سر نیمه بره را بگشود - و بخوردن آغاز نمود - و شک نبود که تا از نظر غائب شود همه استخوانش را هم خواهد خائید - و خبرش را هم به عثمان آغا نخواهد برد - چون از رود گذشته بود - در تعاقبش رفتن فائده ندیدم - سنگی چند انداختم - بقوزکش هم نخورد - دشنامی چند دادم - بگوشش هم نرسید - آتش دل را بدین قدر نشاندم که بچه ام برو الهی جوان مرگ بشوی و زهر مار بخوری ٭

گفتار پنجم

(دزد شدن حاجی بابا و ایلغار وی بزاد بوم خویش برای رستگاری خود)

زیاده از یک سال در دست ترکمانان اسیر افتاده - و در آن مدت رازدار و دستیار خواجه خود واقع شده بودم - در امور ذاتی و کارهای شهری من گنجایش نمودی - و مرا امین و کاردان شمردی - با امید خلاصی گریبان خویش بارها از دست نیاز کرده ام که مرا با خود بدار الامان برد - عاقبت بحکم حصول اطمینان کلی بمن - بدان راضی شد - چون دستوری آن نداشتم که قدمی از چادرها دور تر گذارم تا بچراگاه ها

رودم - راه آن بیابان بی‌کنار که درمیان ما و ترکمانان واقع است - و چند و چون
کوه‌ها که سر به ثریا کشیده بر من مجهول بودی - و معلوم بود که اگر تنها بگریزم - مانند
بسیاری از دیگران از سر نو گرفتار - و عذابم یک بر هزار شود - این بود که از آنگونه
گریزها بجا گریختم - بارے مقصد اصلی از همراهی خواجه‌ام آن بود - که اگر بخت خلاصی
ممکن شود - بدان وسیله راه و چاه آن صحرا را یاد گیرم - تا اگر وقتے خداوند فرصتے
دهد در خلاصیم مانعے نباشد ٭

ترکمانان بیشتر اوقات ایلغار را در فصل بهار می‌کنند - چه در آن ایام در
کوه‌ها علف از برائے حیوان و در صحراها آذوقه برائے انسان فراوان - و در آن اوقات
تردد کاروان بسیار است ٭

طلوق طوق

چون اسیران گنده برائے بهار - از ظل و پالهنگ افراسیاب بهمن و اسفندیار -
استخلاص یافتند - شهرنشینان بسیج را که از رنج یساق دے در کوه‌ها و
دره‌هائے دور دست قیشلاق داشتند - ایام خلاصی رسید - بهادران چهره دست
چنار جهانے الامان و یورش گشته بجانب دارالسلطنت گلشن روی آوردند - افواج
خشک روی شتاء - و سپاه سرد زمستان که با دکه‌ها یا بیابان عرصه جهانند - شاخ و شاخه
اشجار را بشاخچه عدم شکستند - و از محلات خیابان چمن دست تطاول افراشته -
سینه گل را بزخم‌هائے کاری چاک و گلگون قبایان چمن را - از لباس بار و برگ
عریان و هلاک ساختند - و از جیب غنچه بهیان زر ترور آوردند - یلان صاحب شوکت گلستان
دلاوران صنوبر لوائے گلگون پرند در عرصه گلشن افراختند - با ساز و برگ تمام به معسکر خدیو
بهار در آمدند - گلگون عمود غنچه بدست گرفت - ترکش بندان شاخسار تیر و کمان برداشتند
نیزه داران درختان شاخهائے مشکین کلاله افراشتند - و برهمزن هنگامه چمن دغانگر
شهر یک گشتند ٭

نام ماه صرا

ارسلان سلطان بز بهادران و کارآمدان قبیله را از جهت وعده بخواست
و تکلیف ایلغاری تا بتاف ایران بر ایشان نمود تا با سپاهیان روند. و در دل شب
که هر کس بخواب است. بمیان کاروان سرائے فلاه که مسکن بازرگانان توانگر
و سرمایه داران معتبر است بخزند و غارت کنند. در دانستن راه و چاه دشت
قپچاق خود یگانهٔ ترکمانان بلکه یگانهٔ آفاق بود. و رهبری بنفس او محول. اما کسے
که کوچه و بازار اصفهان را نیک داند. و در شب راهنمائی بتواند. بجز از من
نبود. ازین روئے برائے برگزیدن من بدین کار با ایشان مشورت نمود
پارهٔ به مخالفت برخاستند. که زاده و بزرگ شدهٔ جائے را برهنمونی غارت آنجا
برگزیدن کار عقل نیست. چه در میان چشم و ابرو دلخواه خود را بدرستی تواند
از پیش برد. بعد از گفتگوئے بسیار کار برین قرار گرفت که من راهبر شوم
و دو تن بر من موکل سازند تا اگر در حرکاتم شائبه خلافے مشاهده کنند. کارم
را بسازند۔

پس ازین قرارداد همه یک دل و یک جهت بسوقان گرفتن اسپان و تدارک
راه پرداختند. یکراتے که دوبار در میدان گوئے پیشی ربوده بود. بسواری من
خاص نمودند. کلاه تلاباتی در غایت بزرگی بر سر و کلیچه از پوست در بر. تیر و کمان
در شانهٔ نیزه که سنان وے بران و بر جا نهاده بیشه بدست مانند ترکمانان یراق
کردم. در خورجین ترکی قورهٔ جوغوری و میخ طویله و رسنے برائے بستن و نگاه
داری اسپ را نهادم. و عرق گیری بزرگ بر قراک بستم. و برائے احتیاط شش
نواله با شش دانهٔ تخم مرغ آب پز در همیانی نهفته بر دوش انداختم. و ذخیره سازی
اوقات را حواله به قسمت و اعتبار بقناعت نمودم. در ایام اسیری و محرومی از نعم
و ناز با هرچه بدست افتد دفع گرسنگی کردمے. و بر روئے هرچه بود. اگرچه خاک

وخاشاک باشد خفتم. بشاگردی خواری در رخت خواب خفتن را فراموش کرده بودم. رخت خواب نداشتن زحمتی نداشت. همراهان نیز چنان سختی دیده و رنج آزموده بودند که درین باب کسے بگرد ایشان نمے رسید؛

اشرفی ہائے عثمان آغا را بہ کمر بند خویش سخت بر دوختم. و بداں بیچارہ کہ از خونابہ خواری واندوہ شعاری بجز پوست و استخوان چیزے ازآں برجائے نماندہ بود دعاہا دادم. کہ در وقت فرصت در تخلیص وے بقدر توان کوتاہی نکنم. و در نزد یاران و خاندانش بہ تحصیل سرمایۂ او بکوشم. بے نوائے فلک زدہ آہے سرد از جگر برکشید کہ "ہیہات" من کہم بشمار کسے آیم تا غم را بچیزے شمارد. پسر خیلے خوش وقت بہ اندوختہایم خواہد بود. و زنم بہ بہانۂ مرگم باشوہرے دیگر دست در کمر. پدر و بالم الاہمہ رو ریختہ. دست و پایم از ہمہ جا گسیختہ. یک التماس از تو دارم و بس. و آں اینکہ بہ پیری و دارہی کسی کہ در استانبول دادوستد پوست بخارا چگونہ بودہ است! و خبر صحیحے بہ من آری؛

دلم بحال وے بسیار بسوخت. و باز در دلم بگذشت. کہ نقودش را واپس دہم. با ملاحظات حکمیہ و قیاس فطری بنا را بر آں نہادم کہ نقد در وسیلۂ من باشد بلکہ بداں وسیلہ بگریزم. وگرنہ خود را وسیلۂ خلاصی او کنم. ترتیب قضیہ را چنیں دادم کہ خلاصی عثمان آغا بے نقد ممکن نیست. و اگر نقدش را واپس دہم تا خلاصی او بغیر ممکن است. پس نقدش را واپس نباید داد تا خلاصی او ممکن باشد. طریقۂ خرج ایں نقد را من میدانم. "چہ داند آنکہ اشتر مے چراند" بعد ازیں قضیۂ بدیہی الانتاج. اشرفی ہائے زرد را تصرف شرعی نمودم. و با دعائے فراواں صاحبش را بخدا سپردم؛

منجم "سکیدونہ" را بہ پشت سر و رجال الغیب را بمقابل انداختہ و ساعت سعدے را برائے تاختن و تاز تعیین کردہ شبا ہنگام بر اسپاں بر آمدیم. و با سرد ادسنة

ارسلان سلطان و ستهٔ الیغاریان عبارت بود از بیست تن بیشتر ایشان دلاوران و بهادران کار آزموده ـ و همه بر اسپان که بتاب آوری و سرعت رفتار مشهور است سوار چون در روشنی مهتاب آنگونه اسپان مسلح را از جائے برسے انگیختند آنان را رستم دستان و سام و نریمان حرامیان پنداشتم ـ آمدیم بر سر بندهٔ مستمند ـ من خود میدانستم که چند مرد علاجم ـ اگر بار خاطر نبودم یار شاطر هم نبودم ـ اما گاه گاه بحکم اقتضا اظهار قبچاقی اظهار نمودم و از شجاعت دمے میزدم ـ تا همراهان پندارند که پشک از موی نیست ـ ولے در باطن ولم تپید که در هنگام کار حلی خود را چگونه از آب بر آرم ؟

راهبر ما از جنگلهاے انبوه دامنهٔ کوه قبچاق بے آنکه قدمے خطا گذارد ما را رهنمائی مے کرد و من تعجب مے کردم ـ دیدار آن دره هاے هول انگیز و پست و بلندی هاے سهم آمیز بچشم همانند من آدمی ناشی در نهایت وحشت و دهشت می نمود بحکم غرور پائے ستوران خود ـ هموقت و بیوقت جوئے و جرو دره و پشته ها را بیباک و بے پروا مے گذشتیم ـ تا اینکه بشکزار بے آب و آبادانی عراق رسیدیم ـ آن وقت معلوم شد که اطلاع ارسلان سلطان تا بچه حد ـ و از همه جا باخبر بوده است ـ خورد و کلان همه کوه و پشته و دره و وادی را باسم و رسم و جب بوجب بلد بود ـ و در پے زدن و استدلال از آثار پاے مجزه می نمود ـ از آثار پائی دانست که راه رو از چه قبیل است و از کجا بکجا می رود ـ بار دار است یا بے بار ـ از مشاهدهٔ این اطلاع و وقوف من متحیر و لاحول کنان می ماندم ۔

از پهلوے آبادانی ها با کمال احتراز مرور کنان شبها می راندیم ـ و روزها در جاهائے خلوت میماندیم ـ از آخرین آبادانی "وینی" از خیمه نشینان صحرا "توشه" و آذوقه می گرفتیم ـ تا داخل کوهپایه سر و جبا عراق شدیم ـ اسپان را بقدر طاقت و توان راندیم ـ بعد از

صد و بیست فرسنگ راه - بحوالی اصفهان رسیدیم - هنگام دلیری در رسید - همراهان شالوده
نیت خود بریختند - و از شنیدن آن گوشت بدن من ریخت ؛

نیت شان اینکه بدلالت من از جاهائے خلوت بشهر درآیند - و نیمهٔ شب وقتیکه
مردم آرمیده باشند - به کاروان سرائے شاه که در آنوقت از بازرگانان پر بود
و از مسافرین و نقود مالامال بود - درخزند - و آنچه از نقود بدست آیند - با چندتن بازرگان
که مطلع سر نهانهائے هنگفت داشته باشند برگیرند - و پیش از آنکه آوازه بشهر در افتد
و مردم باینجا رسند - از راهے که رفته اند برگردند - من این ترتیب را چنان خطرناک
و خیر منتشر دیدم که بے محابا بازدن رائے ایشان برخاستم - اما ارسلان سلطان با
چهرے افروخته و چشمے دریده گفت که حاجی اینجا نگاه کن - این کار بچه بازی نیست
شغل همیشگی ماست - چرا همیشه میشد حالا نمی شود ؟ بحق خدا و پیغمبر ! اگر آنچه میگویم جز
آن کنی به مغز استخوان بپرستد آنچه باید بکنم می کنم - آنگاه امر فرمود تا در پهلوئے او
بدلالت مشغول باشم و بجانب دیگرم خیشے موکل ساختند تا اگر در من آثار بدجلیبان
مشاهده کند دود از نهادم برآرد - هر دو در باب این سوگند یاد کردند - و چارهٔ باور بود -
پس من در پیش افتادم - و از کوچه و پس کوچهاکه بلد بودم - به پیچ و خمے آبادی درآمدیم و
راه را نیک نشان کردیم - و در رسیدن به محل از وهام وقت دیر بود - و صدا و ندائے
نه - در یکے از ویرانهاکه در عین آبادی هم بسیار است - چند سر از اسپان را
بپاسداری یکے بگذاشتیم - و از طریق احتیاط در پنج فرسخی شهر دره خلوتے را
میعادگاه قرار دادیم - تا در صورت اقتضا در آنجا فراهم آئیم - بعد از این قرار بے صدا
دور از چهار سوئے بازار که محل شیشگران و داروغه است از گوشه دکان پدر
بکاروان سرا رسیدیم ؛

بحکم همسایگی دکان پدرم آنجا را وجب بوجب میدانستم - در کاروانسرائیکه

بود- با آهنگ سنگ به کوبیدم - دربان را فریاد کردم :- که "علی محمد" بیا - در را واکن قافله آمده ؛

علی محمد :- با چشم نیم خواب به پشت در آمده - چه طور قافله؟ قافله کجا ؛

گفتم :- قافلهٔ بغداد -

گفت :- برو پی کارت - تو هم این نصف شب به ریشخند ما آمده - قافله بغداد دیروز آمد ؛

دیدم بدگیر کردم - سخن را برگرداندم - که خیر! قافله آمده به بغداد. بر دو - حاجی بابا پسر حسن دلاک هم که با عثمان آغا رفته همراه است - به پدرش مژده آورده ام ؛

چون دربان این شنید گفت - آه! حاجی بابای خودمان گل گلابی خوش آمدی ؛

پس فراش در را با طراق و طروق بگشود - و در کاروان سرای آهسته آهسته با نوا درگشایش - علی محمد چراغ موشی در دست با یکتای پیراهن پیدا شد - فی الفور در دهانش را بگرفتند - و بیرون خزیده به چستی و چالاکی مشغول کار خود شدند - نظر به مهارت در اینگونه امور جایگاه اموال را بهتر از صاحبانش میدانستند این بود که در ده دقیقه - نقد و تنخواه بسیاری بدست آوردند - و چون عمده مقصود شان دستگیر کردن آدم توانگر بود - تا از سربهای ایشان بهره ور شوند - هشت تن برگزیدند - و بازوی و دستهای شان را بسته بر ترک اسبان سوار روی به بیابان نهادند ؛

من چون کاروان سرا را نیک بلد بودم - حجره توانگرترین بازرگانان را میدانستم - و در حجره که قدیم مقر عثمان آغا بود - خزیدم و در حجرهٔ که اغلب بازرگانان

زر خود را در آں می نهند کیسهٔ سنگینی یافتم۔ و بے تشخیص چند و چون آں را
سخت در بغل نهفتم۔ وقتے که ما بتاراج مشغول بودیم۔ غلغله و هیاهو از شهر
برخاست۔ کاروان سرایان از پاسبان و چارواداران وغیره بر بام دویدند۔ از
همسایگی مردم فوج فوج بنا کردند آمدن۔ تا این که داروغه با شاگردان در
رسیدند۔ و بجائے گرفتن و بستن بانگ بگیر! به بند! بکش! بر پا۔ و چند تفنگے
تیر بتاریکی خالی شد و بجائے برنخورد۔ بے قضا و بلا جان از میان بدر بردیم۔ در
اثنائے گیر و دار خیلے خواستم که آں راه رفتهٔ شوم را باز گذارم۔ و اگر بتوانم بجهم۔
اما ترسیدم که مبادا! از خراجات شاه گریزان بارکش غول بیابان شوم۔ مردم سرد
وضع نامبارکم را به بینند و تا اثبات کنم که من آن نیستم تسمه از گرده ام بر آوردند۔ چه
بارها بچشم خود دیده بودم۔ که عوام کالانعام کورکورانه بیچارهٔ فلک زده را بباد سیلے و
مشت میگرفتند۔ و بعد از خورد و خمیر ساختن او از یک دیگر می پرسیدند که کیست
و گناهش چه۔ و کان پدرم بنظرم آمد۔ یاد ایامیکه در آنجا بخوشی گذرانیده بودم
در برابر چشم جلوه گر شد٭

زیر همان قبه و آں بارگاه٭ روی همان مسند و آں تکیه گاه

چها کرده و چها دیده و شنیده بودم۔ متفکر فرو مانده بودم۔ ناگاه دست سختی بیازویم
پیچید۔ چه دیدم۔ ارسلان سلطان با مهابت میگفت۔ حاجی۔ بخدا اگر امشب مردانگی نکنی
پدرت را بپیش چشمت خواهی دید۔ من هم برائے اثبات مردانگی۔ مردے ایرانی را
در جلوخانه بپیشش چسپیدم که فلان فلان شده با من بیا۔ و گرنه هرچه پدرت را
پاره می کنم۔ بیچاره ایرانی ازین سخن بعادت معهود ایشان شروع بالتماس و زاری نمود۔
که تو را بخدا و پیغمبر اگر می شناسی تورا به روح خلفا۔ اگر سنی هستی و به روح حسن حسین
اگر شیعه۔ بجان پدر و مادرت اگر حلال زادهٔ! دست از من بر دار۔ و مرا به حال خود

گذار- صدایش به گوشم آشنا آمد- چه دیدم- پدرم حسن دلاک است- گویا هوائے هیاهو
یک تا پیرهن- فانوس در دست بحفاظت لنگ و ده قبضهٔ تیغ دلاکی و سلاخ حجامت
خود آمده بود فی الفور ریشش را رها نمودم- و بجائے آنکه بنا بحرمت پدری بدست
و پایش افتم و پوزش به طلبم- از ترس جان یا بے آشنائی ازکش مکش دست
برنداشتم- و چوبے چند ببالائے استرے زدم گویا بدو می زدم- آنگاه پدرم آہے
کشید- که وائے وائے! از دیدار پسر محروم می میرم- این سخن برمن بسیار کارگر
افتاد- او را رها نموده روئے به یاران خود نمودم- که این مرد را شناختم دلاک
است که به دد غازنمی ارزد- پس بے توقف- از طیار درگذشته و بر اسپان سوار
از خرابه چهار نعل رو بدرهٔ معهود و میعادگاه تاختیم۔

گفتار ششم

(دربیان اسرا و غنائم که بدست ترکمانان افتاد)

پس از رسیدن بدرهٔ میعادگاه از اسپان فرود آمدیم- برائے استراحت خود و رفع
خستگی اسپان و تلافی بیخوابی شب قدرے در آنجا درنگ کردیم یکے از همراهان درمیان
تاخت و تاز گوسفندے برخورده و از ربودنش درنگذشته- بعضی و رود سرش را
بریده و گوشتش را بر سیخهائے چوبیں با خار و خاشاک دو سرکیں کباب کردند با
اشتہائے تمام همه پڑاں را خوردیم- و بر سر غنائیم دویدیم۔
مقصود ما بیشتر دانستن بالذات قیمت اسیران بود- یکے از آنان مردے
بود پنجاه ساله باریک قد- تیز نگاه- سرخ رخسار- انبوه ریش- زیر جامهٔ قصب
درپا- و کلیچهٔ کشمیری دربر- شبیه به اہل درخانه۔
دیگرے میانه سال- کوتاه بالا- خنده رو- عمامه بر سر- قبائے بغلی هزار
تکمهٔ دربر- با عبائے سیاه۔

دیگرے تنومند و توانا در تخت رو بدہیئت کہ بلحاظ قوت اورا از دیگران محکم تر بستہ بودند۔

بہ تحقیق چگونگی حالت و پیشہ و حرفت ایشان پرداختند۔ مرد باریک قد چون از ہمہ متشخص تر می نمود و منظرہ سرہاے سقنا بہ داشت نخست پیش پیش کشیدند۔ و چون ترکی نمی دانست۔ من بترجمانی نامرد گردیدم۔

ارسلان سلطان:- تو چہ کارہ؟

اسیر:- بہ آوازے نرم و حزین۔ بندۂ کمینۂ بیچارہ۔ ہیچ کارہ۔

ارسلان سلطان:- آخر ہنر و پیشہ ات چیست۔

اسیر:- غلام شما۔ شاعرم۔ می خواہید چہ باشم۔

یکے از ترکمانان ناتراشیدہ: شاعر یعنی چہ؟ بچہ کار میخورد؟

ارسلان سلطان:- شاعر یعنی ہیچ آدمی ہرزہ چانہ۔ یاوہ۔

سرا۔ ترا گدا، خانہ بدوش۔ دروغ فروش۔ چاپلوس۔ کہ ہمہ را سیفریبید۔ و ہمہ کس مرگش را از خدا می طلبند نمی دانم این بلا را از سر ما کہ دور خواہد کرد۔

ارسلان سلطان:- خوب اگر شاعری و بیچارہ۔ این زیر جامہ قصب و کلیجہ ترمہ را از کجا آوردۂ۔

اسیر:- اینہا از یک دست خلعتے است کہ حاکم شیراز بصلہ قصیدہ کہ بیرایش شاختہ بودم داد۔ اول اورا از بقیہ خلعت شاہزادہ برہنہ نمودند۔ و کلیجہ پوستی منجمس بر او بہ شانیدہ ویش دادند۔ آنگاہ مرد کوتاہ قد را پیش کشیدند۔

ارسلان سلطان:- مردکہ۔ تو کیستی و کارت چیست؟

اسیر:- بندۂ کمترین "ملا" می باشم۔

ارسلان سلطان:- برو گم شو۔ پدر سوختۂ خر ملا باشی ہر کہ می

خواهی باش - پدرت را می سوزانم اسرت را می برم ! بگو تاجرم و مالدار - خوب ملاهم باشی باش - ملایان همه توانگرند - مال مردم را همه آنان می خورند

بعد معلوم شد که آقا - ملائے (گلاوان) اصفهان بوده است - که خدا ئے (گلاوان) محض گرفتن تخفیف برائے ده داربین او را به شفاعت نزد بیگلوبیگی اصفهان فرستاده بود -

ارسلان سلطان :- خوب ملا ! مداخل تو در (گلاوان) چند است ؟

ملا :- بنده مداخل ندارم - مخارج خیلے دارم ؟

ارسلان سلطان :- کسے که مداخل ندارد و خیلے مخارج دارد - در خانه کارش چیست ؟

ملا :- پنج سال گذشته حاصل - داربین - را سن خورد - عامل آنجا مرا فرستاد تا از طرف همه داد خواهی کنم ؟

ارسلان سلطان :- ها تو بیری ! حاصل "داربین" را سن نخورده است - تو و عامل خورده اید حالا که این قدر داد خواه خوبی بوده برو در دشت قبچاق - از طرف همه اینقدر داد خواهی کن تا جانت بر آید -

یکے از ترکمانان پرسید - خوب این ملا بچه می ارزد ؟

ارسلان سلطان :- اگر چیزے می ارزید ملا نمی بود -

ملا ! یعنی چه یعنی مفسد بیدین - اگر مهمان مردم باشند - شاید از پیش بالا آیند و گرنه میگویند - برود بجهنم - بنظرم می آید که ما شکار گرانے گرده ایم - دیپلغ از زحمت ما - خوب نگاهش بداریم - ببینیم چه در میاید - پس اسیر سیمین را پیش آورده اند -

ارسلان سلطان :- خوب بابا - شما کی اید و چه اید ؟

اسیر:- تخلص شما فراشم -

ترکمانان همه گفتند:- دروغ میگوید تخلص فراش نیست چراکه در رخت خواب میخوابید ؛

اسیر:- رخت خواب از آقایم بود ؛

ترکمانان گفتند:- مرگ خودت نمی شود ا باید اقرار بکنی - که تاجرم - وگرنه ترا می کشیم ؛

پس آنقدر مشت و سیلی بسر و صورتش زدند که بیچاره گفت - حالاکه می خواهید تاجر باشم - تاجرم ؛

من از وجنات حالش دانستم - که براستی فراش است - خواستم وساطتے از او کنم - همه آشفتند که خفه شو - وطرفداری مکن - وگرنه تو راهم از سر نو اسیر می کنیم - من هم خفه شدم - تا از نو اسیر نشوم ؛

چوں دزدے انسانی خود را بے شگون وکم برکت دیدند در بارهٔ اسیران درمیان ایشان اختلاف عظیمے پیدا شد - جمعے گفتند که ملا را بهیچ معنی نباید از دست داد - اما فراش وشاعر را باید کشت - جمعے دیگر گفتند - که ملا را باید برائے سربهاگذاشت - و فراش را باید بنده ساخت و شاعر فضله است باید ازالهٔ نشود - بارے بقتل شاعر همه متفق بودند وکم مانده بود که شاعر بیچاره از میان برود -

رگ مهربانی و مردی من بجنبید - چه از سیمائے او دانستم - مردے صاحب حال است - گفتم اے یاران دیوانگی نکنید - از قتل این مرد بگذرید - توانگری و درویشی شعرا لفظے است ! و در معنی شاعر کشتن مرغ زرین تخم بر کشتن است - مگر حکایت آں بادشاه را نشنیده اید که بهر بیت شعر یک مثقال طلا میداد ؟ چه میداد ؟ چه میداشید - بلکه این شاعر هم از آناں باشد که هر بیت شعر او مثقالے طلا ارزد ؛

یکی از ایشان فریاد برآورد- که اگر این طور است- همین حالا یک بیت بگوید- اگر بشقاب طلا ارزید بسیار خوب- وگرنه دامن جانش را چاک می کنم- از یافتن چنین گنج شایگان شادمان و رایگان گفتند که اے شاعر- اگر گفتی ریشت خلاص- وگرنه خونت حلال است-

بارے گفتگو دراز کشید- و نتیجۂ قضایا اینکه هرسه را نگاهدارند و آنرا که آمده اند به بنگاه خود برگردند؛

پس ارسلان سلطان غازیان ترکتاز را جمع کرد که ببینم چه آورده اید

یکے زجیب درآورد ساغر سیمین ؛ بگرد او به خط نغز شعرہائے رزین

یکے دگر سر قلیان سیم میناِئی ؛ بر او نوشتہ فلان حاجی فلان ہمائی

یکے دگر لگن و شمعدانی از زرناب ؛ کنار ہردو مرصع بدر ولعل خوشاب

یکے دگر خز و سنجاب و شال کشمیری ؛ کہ گر بدانی مال تو بودہ می میری

یکے از ایشان در تاریکی بہ گمان اینکه نقره است یک کیسه بزرگ پول سیاه آورده بود ! همه بخندیدند- و بہ تخنده- غنیمت منحصر بہ نقد نبود- از قلیان و آفتابه و لگن مفضض و مطلا- و از پوستین و کلیجہ خز و سنجاب و شالہائے کشمیری اعلا- ہر جنس و ہر نوع متاع که بدست شان افتادہ بود واگذار نکردہ بودند- ہمین که نوبت بمن رسید کیسه دربغل نهفته را بمیدان نہادم کہ بجاں شما جز این دستگیرمن نشد- چوں غنیمت من از آن ہمہ گرانمایہ تر بود- بیشتر از ہمہ مورد ستایش و آفرین گردیدم و باتفاق گفتند- که اگر ساے دیگر با ما باشی قطب وزدان خواہی شد- بہ بینید اصفہانی کہ ترکمان بشود چه می شود !؛

ارسلان سلطان گفت- فرزند روئیت سفید کہ روے مرا سفید کردی-

پس ازین با من جمع المال خواہی بود- یکے از کنیزانم را بتو بزنی میدہم- با یک جامی

نشینی - چادرے بابیست گوسفند بتو می بخشم - در عروسیت همه قبیله را شیلان می کنم ؛

این سخنان چنان بمن تاثیر نمود که بزنیت گریزم استوارتر ساخت ؛ با اینکه در تقسیم غنیمت مستحق بهرهٔ بزرگ بودم - دینارے بمن ندادند و بزهر چشم غدغن کردند که اگر نفست درآید - سرت را مثل سر گنجشک از جائے بر می کنم - درین حالت اگر مردی دهن بگشا ناچار باز به حفظ همان پنجاه اشرفی دیگر - و چند دینارے که دران اثناء بکالا نهفته بودم قانع شدم - پس درمیان ایشان برائے تقسیم اختلاف عظیمے واقع شد و ستیزے برخاست - کم کم مانده بود - خونے درمیان واقع شود - ناگاه یکے از ستیزیان را بخاطر رسید که با وجود ملا چرا باید به حکم شرع راضی نشوند ؛

پس ملا را حکم کردند تا موافق شرع اموال غنیمت را درمیان مجاهدین قسمت کرد - با اینکه قدرے از آن اموال مال خود ملا بود و شرعاً نیز مال بیت المال به قاضی تعلق داشت - از بخششے ریشخند و استهزاء چیزے بکیسهٔ ملا نه رفت ؛

گفتار هفتم

در سلوک مهر آمیز حاجی بابا و سرگذشت دل سوز ملک الشعرا

از همان راه که آمده بودیم بازگشتیم تا لب ... همراهی اسیران و نوبت به نوبت سواری ایشان ترتیب طور دیگر شده ؛

من از اول میل غریبے برد شاعر بهم رسانده - و از گفتار و رفتارش تاثیر کلی در دلم پیدا شده - و اشکی در چنان عالمے چنین عاملے برخوردن مرا دلداری بلکه نوعے افتخار بود که می نمودم من هم فاضلم رفته رفته بے آنکه اظهار محبت خود را راه بروز دهم بشرط وا داشتن او بساختن اشعارے که یک بیتش به مثقالے طلا ارزد پاسبان او گردیدم - در زبان فارسی بے ترس بیم در هر باب گفتگو می کردیم - گفتم رفیق دل قوی دار که من شرح حالم چنین است و خیال فرار دارم - در اولین فرصت به خلاصی

و با یک چنین شرح حال خود را با جمال بیان کرد۔ والبته شد که از اعاظم رجال است۲

و به لقب ملک الشعراے ملقب۔ از شیراز بطهران برگشته و در همان شبها ورود اصفهان بدست ترکمان افتاده بود۔ روزے درمیان آں صحراے نمک زار بعد از آنکه من سرگذشت خود را گفتم۔ او نیز از آن خود را بدینگونه نقل مجلس دوستداری کرد۔

مترجم گوید۔ که هرچند در نسخهٔ اصل این ملک الشعراء را مؤلف به "عسکرخان" لقب داده۔ وے از واقعه۔ معلوم میشود که آمرد فتح علی خان صبای کاشی است۔ که در سنه ۱۸۱۲ و سنه ۱۸۱۳ عیسوی در طهران بوده۔ شاید مؤلف نخواسته حکایت او را صریحاً بنام او بیان نماید۔ در هر حال سرگذشت او قریب بحقیقت است۔

سرگذشت ملک الشعراء مرزا فتح علی خان

من در شهر کرمان زائیده شدم۔ نامم فتح علی است۔ پدرم در ایام آغا محمد خان خواجه۔ مدت ها حاکم کرمان بود۔ خیلے قصد عزل و خانه خرابی او کردند۔ اما از برکت عزت و رشوت و حیلت دست باو نیافتند۔ بارها چشمانش بمعرض خطر افتاد۔ ولے برنیامد عاقبت در ایام این شاه سرزنده بگور رفت۔ ده هزار تومان ترکه او بے تعرض و دست اندازی بمن رسید۔ در کودکی بسیار مواظب درس و مشق بودم۔ چنانچه در شانزده سالگی بخوش نویسی مشهور گشتم۔ دیوان حافظ را سراپا از بر داشتم۔ طبعم چنان روان بود که بصورت نثر با نظم گفتگو می کردم۔ حتی وقتے در زیر چوب و فلک در معرض زنهار خواهی مطالب خود را بالنظم بیان کردم۔ موضوع نسبت و مضمون نگفته نگذاشتم۔ لیلی و مجنون خیالی ساختم۔ بهتر از آن نگفتی۔ در آں کتاب از تعریف و توصیف چیزے نبود و هیچ مانند عشقبازی گل و بلبل و تعلق شمع و پروانه و [illegible] مبالغه و اغراق را اندوخته ام۔ در هر مجلس و محفلی که حاضر می شدم همه اشعار خود را میخواندم و همه میگفتند یا میگفتند

[illegible] یاری نمودم ؛

در آں ایام پادشاہ با صادق خان شقاقی کہ بسرکشی و یاغیگری برخاستہ بود مبارزتے نمود۔ و غالب آمد۔ فتحنامہ ساختم۔ در فتحنامہ رستم درمیان آمد۔ اصفہان کارزارگاہ میکند۔ باغی از او فرود آمدن و یاری کردن می خواہد۔ رستم در جواب می گوید۔ جائے من در اینجا خوب است۔ اگر بزیر آیم ممکن کہ ضربے از سرانش شاہ خورم۔ و چوں لشکانش شوم۔ لاجرم پائین را بدشمنان شاہ واگذاشتم۔ ازیں قبیل نکات و دقایق در آں قصیدہ پیدا کردم۔ در آخر گفتم کہ بہر حال صادق خان و لشکرش را از زمانہ جائے شکایت نیست۔ چہ با اینکہ از دست پادشاہ پائمال شدند سرشان بآسمان افراشتہ یعنی پادشاہ سرشان را بہ نیزہ کرد۔ ایں قصیدہ بگوش ہمایون پادشاہ رسید نیکو پسندید۔ و مرا از گزیدگان شعرا ساخت۔ و در حضور اعیان دولتم را با طلا انباشت ؛

ایں احترام مایہ پیشرفتم شد۔ پژمردہ ندماء و باریافتگان در آمدم مرتجل و غیر مرتجل نظم قطعہ و غزل می پرداختم۔ بارے برائے اظہار خدمت گذاری بجا کپائے حضرت شہریاری عرضہ داشتم کہ در زمان پیش فردوسی طوسی بنام سلطان محمود غزنوی شہنامہ پرداخت۔ و بداں واسطہ اورا در صفحہ روزگار نامبردار ساخت۔ چہ میشود کہ پادشاہے مانند شہریار امروزۂ ایران کہ در ہیچ عصر مانند او پادشاہے نیامدہ و نیاید۔ و سلطان محمود غزنوی بندگی او را نشاید۔ ساختہ شدن شہنشاہ نامہ بنام او از سلطان محمود غزنوی مشہور تر گردد۔ از جانب سنی الجوانب دستورے ارزانی شد و من دست بکار شہنشاہ نامہ سازی شدم۔

ہر کہ مصطلحات الفاظ و غرائب معنی خواہد۔ آں کتاب را بہ بیند چوں ایں بیت را ساختم ؛

تو گوید دل گو سر گو نہادہ گو آئین گو کیش و ہم گو نژاد

همه گفت که فصاحت و بلاغت الفاظ تمام شد۔ و چون این بیت را نظم کردم۔

خرابید و پرشید شبرنگ شاه ٭ رستم پشت ماهی زدم رو ماه

همه گفتند که ریشهٔ معنی خشک شد۔ امین الدولهٔ صدر اصفهانی را با من

تنگ آبی بود۔ به بهانهٔ دوازده هزار تومان جریمه ام کرد۔ اما پادشاه بعنوان

اینکه اشعر شعرایم بخشید و نگرفت ٭

روزے در مجلس بزرگ از سلطان محمود غزنوی و فردوسی سخن می رفت۔ که در

ازائے هر بیتے از ابیات شهنامه پادشاه یک مثقال زر داده است۔ من چون

می دانستم این سخن بگوش پادشاه میرسد۔ گفتم در سخاوت سلطان محمود نسبت به سخاوت

پادشاه ما نسبت قطره بدریاست۔ زیرا او آن مبلغ را بگرانمایه ترین شعرا داد۔ این بیش

از آن بکمین پایه ترین شعرا بذل کرد۔ که من بنده حاضرم

تفاوت از زمین تا آسمان است

حاضرین متحیر۔ که من کے و کجا و چگونه مورد این همه احسان شدم! بیک

دیگر نگران بزبان حال پرسیدند۔ و من بازبان قال جواب دادم۔ آرے هرچند

این مبلغ را پادشاه دستی بمن نداد۔ اما در معنے رسانید۔ چنانچه ترکهٔ پدرم را (لنجوائے

(العبد و مافی یده کان لمولاه) می توانست همه را ضبط کند نه کرد٭ این ده

هزار تومان۔ امین الدوله دوازده هزار تومان جریمه ام کرد۔ نگرفت ؟ این بیست

و دو هزار تومان۔ بلفظ مبارک فرمود که هر سال پنج هزار تومان از اکابر و اعیان

در ایام متبرکه و اعیاد بعبد بستان۔ و سالهاست می ستانم و خواهم گرفت۔ اگر اینها را

حساب کنم روی هم از احسان سلطان محمود به فردوسی بیشتر می شود۔ بس ٭

ادرار ابر باشد یک قطره بیش چه دش ٭ هرکس که دید گفتا لله دُرّ قائل

آنگاه دعائے بلیغے کردم۔ که خداوند سایه بلند پایه اش را از مفارق جهانیان تا

و روز ولادت بزرگان خواستم به پادشاه پیش کشی کنم. قطعهٔ شیوا نظم کرده بر خلال دندان کاوی کندم. سخت مطبوع طبع همایون افتاد. همه اعیان را بوسیدن دهانم فرمان داد. در آن قطعه دندان پادشاه را بلؤلؤ و خلال را بهٔ در سلب و گوشت بن دندان را بشاخهای مرجان که در اطراف لؤلؤ یافت میشود و ریش بلند عنبر آگند پادشاه را با مواج دریا تشبیه کرده بودم. راستی به بجودت قریحه من همه کس آفرین خواندند. و از روی مزاح گفتند که با بودن تو فردوسی خرکیست. بصلهٔ این قطعه پادشاه خواست. مبلغی خطیر بمن رسد. خلعت اساسهٔ فرزند خود حاکم فارس را بامن فرستاد. در عرض راه هدیها گرفتم. و در شیراز مورد احترام تام و احسان فراوان گشتم. و واقعاً مبلغ خطیر بمن رسید در واقعهٔ پرندوشین آن مبلغ خطیر بدست این ترکمانان خطرناک افتاد و من که فلک را ریشخند می کردم. ریشخندی اینان شده ام که می بینی. اگر تو به خلاصی من نکوشی. وای بر من شاید پادشاه از خلاص من بدش نیاید. اما آنکه سرها بدر کیست؟ امین الدوله را نجابهٔ ام. و چرا که گفتم :- آنکه کوک کردن ساعت را نداند ادارهٔ مملکت را چگونه اداره تواند از این جهت بامن بد است. بترسم که بیادم نیفتند تا از اندوه و رنج پلاک(؟) شوم. نقدیکه مایه بخاتم بود. بباد رفت. از وطن جدا. سرها از کجا آرم. اما چون بهار رفت
انبارت من به تقدیر ایزدی است شکایت از آن بیجاست. (ما شاء الله کان وما لم یشاء لم یکن) وسط از انجائیکه تو محب علی و مبغض معاویه هیچ باشد (لا لحب علی بل لبغض معاویه) اقدامی نمائی. التماس آن دارم که به خلاصی من از دست این تنگ چشم ترکمانان صرف ما حصل مقدرت و توان خود کنی. البته نزد ائمهٔ طاهرین اجرت ضائع نخواهد ماند.

گفتار ہشتم

در خلاصی حاجی بابا از دست ترکمانان و بدست ایرانیان افتادن و درست آمدن مصداق از خاک برخاستن و بخاکستر نشستن و —

المستجیر بعمرو عند کربته ؛ کالمستجیر بو مضاء من النار

ملک الشعراء سرگذشت خود را بپایان رسانید و وعدهٔ آں دادم که بقدر توان
در خلاصی او اہمال بکنم. اما در آں حال شکیبائی می بائیست که ہنوز خود در
بند بودم. کوشیدن به ماندن دیگرے از بند. دیوانگی بود آں بیابان آں
ترکمانان آں ما. آں وادی ہولناک چگونه خلاصی میتوان۔

جز آنکه صبر و تحمل کنم چه چاره کنم

بعد از گذشتن از کویر عراق بخاک (دامغان) طرف شرقی آنجا در کنار راہے که
از طہران به مشہد می رود. ارسلان سلطان روے بیاران کرد. که در اینجا توقف
باید. شاید قافله بچنگ آید. در نزدیکی راه به سرتپه دیدبانے برگماشتند. سحرگاہان
دیدبان دوان بیامد. که از میان راه گرد و غبار عظیمے بر پاست. گویا کاروان است.
دست و پائے خود را برائے یغما جمع کنان "دست و پائے اسیران را ببندیم" تا
ایشان از یغما به ہمراه بریم۔

ہمه حاضر یراق اسپہا را نہیم. ارسلان سلطان بنفسه طلایه داری میکرد
مرا بخواست. که حاجی امروز روز مردانگی است. به ہمراہی من بیا و بچشم خاتم ملاحظه
کن. که روزی بکارت خواہد خورد. و آنچه شاید. با کاروانیان به گفتگو احتیاج
افتد ترجمانی نما۔

چوں گرد و خاک نزدیک رسید. ارسلان سلطان را حال دگرگون شد. بیشترم

این گرد تو بیاے چشم ما نیا شد۔ تندی آیند۔ پراگندہ می روند۔ صدائے زنگ می آید۔ برق تفنگ پدیدار است۔ اسپان بدکی دارند۔ گمان می برم دست ما بجائے بند شود۔

چون نیک نظر کرد۔ گفت دانستم کہ کاروان نیست۔ یکی از اعیان دولت یا حاکم مملکت است بمستقر خویش میرود۔ از کثرت خدم حشمش معلوم است۔

من این حال را برائے گریز فرصت نیکے دیدم۔ دلم بہ تپیدن آغاز نہاد۔ با خود اندیشیدم۔ بے آنکہ با رسلان سلطان بفہمانم۔ گریبان از چنگ او برہانم۔ بدین تدبیر۔ کہ بہ رہگذاران نزدیک شوم۔ خود را اسیر ایشان سازم۔ با خود میگفتم۔ اگرچہ در اول بد میگذرد۔ اما زبان دارم۔ حالی ایشان می کنم و نجات می یابم۔ پس ارسلان سلطان گفت پیشتر برویم و تنہا حال رہگذاران کنیم۔ من بے دستوری او از پشت اسپ راندم۔ و او بقصد آنکہ مرا باز دارد۔ از عقب من تاخت چون بسر تپہ رسیدیم خود او ریک تیر پرتاب۔ رو بروئے رہگذاران دیدیم سواران را چپ راست ما افتادند شش ہفت تن از ایشان جدا شدند۔ و روی بما تاختن آوردند۔ ما بہ گریختیم۔ ہر چند ارسلان سلطان تند تر راند۔ من کند تر رفتم تا اینکہ دستگیر افتادم۔ از اسپم فرود آوردند۔ اسلحہ و کمر بند بنجاہ اشرفی۔ حتیٰ استرہائے ہدیۂ پدر ریک و قیقہ بیش تکشید تا تاراج شد۔ فریاد کردم۔ کہ تا رسید من نمیگریزیم۔ من بعد خواستم بد سخت شما افتم۔ گوش ندادند۔ دستہایم را از شانہ با شالم استوار ببستند و با لنگر سیلی و مشت بحضور رئیس خود بردند۔

قاطرچی بے اظہار حیرت و تعجب گفت تو توقع داشتی غیر ایں بشود
خواہ ایں، خواہ بزرگے دیگر، ہرچہ بدست شان می افتد۔ واپس
نمی دہند۔ از دست نواب اشرف والا اشرفی زرد گرفتن از دہان
قاطر و سگ تحصیل سبز گرفتن است؟ مرد کہ شاہزادہ است نہ بازیچہ
اگر دہن داری برآر و گرنہ چشم بپوش و بہ صبر بکوش ۔

(گفتار نہم)

(در سقائی حاجی بابا از روئے ناچاری)

بہ ہمراہی شاہزادہ در وقتے معین با دبدبہ و طنطنۂ تمام داخل مشہد
شدیم۔ در آں دیار غربت از آشنا بیگانہ از دوست محروم از دست
افراز بے بہرہ۔ مایملکم از نقد عبارت بود از پنج تومان کہ در شب
دزدی در کاروانسرا بہ تقلید عثمان آغا در آستر کلاہ خود نہفتہ بودم
لباسم قبائی شالکی با کپنک پوست بے ابرہ و یک پیراہن و یک
شلوار۔ تا قاطرچی از مطبخ شاہزادہ با فضلہ گیر بود۔ من نیز ریزہ
چین خوانش بودم۔ چون باز شاہزادہ بہ منزل رسید۔ راتبۂ او
برید۔ و نیز از من باخود اندیشیدم کہ باز رجوع باصل پیشہ کنم
دلاکی پیش گیرم۔ دیدم کہ کس سر خود را بہ تیغ من کہ بہ جاسوسی
ترکان متہم می سپارد۔ و آنگہ بان آں نقد قلیل اگر اسباب
دکان بخرم۔ کار دکان لنگ می ماند۔ اگر دکان براہ اندازم

کرایہ بزین میمانند کرایہ بدہم - خودم گرسنہ میمانم بہ مزدوری
نمیل داشتم - و نمی توانستم ؛

قاطرچی از روے نصیحت گفت - فرزند تو جوانے ہستی
مستعد و تنومند - زبان باز - خوش آواز خندہ رو - بذلہ گو - باآواز
خوش - مردم را بنوشیدن آب مشتاق میتوانی ساخت - و بارشخند
و شوخی بدلہا راہ توانی یافت - زوّار مشہد بہ خیال استحصال اجر و ثواب
می آیند - برائے نجات از دوزخ و وصول بہ بہشت - از ہیچ خیر رو
گردان نیستند - کسیکہ با ایشان بنام خیرات و مبرات پیش می آید - از عطایا
و صدقات ایشان کامیاب میگردد بیا و ہیا و تشنۂ کربلا آب بفروش
و از نہار در ظاہر عملت فی سبیل اللہ باشد - و لے تا پول نگیری قطرۂ آب
بہ کسے مدہ - چوں کسے آب نوشد - بچاپلوسی با عبارتہائے آبدار بگو:-
ہد نوش جان عاقبت! ہنیئاً مریّا! گوارا باشد - لب تشنۂ کربلا از
شفاعت سیرآبت سازد! از دست بریدۂ عباس علی جام شفاعت
نوشی - با این گونہ سخنان ریشخند کن - کہ ریشخند در دمندان خیلے کارہا
می کنند - اما آواز ت راچنان بلند بدار کہ ہر کس بشنود - و لطیفہا و نکتہ ہا
چنان بگو کہ ہمہ کس بخندد - و شعر را چنان خوان کہ ہمہ کس را
خوش آید - سادہ لوحی و صاف دروئی زوّاران را ببین - کہ
با آن ہمہ ترس و بیم ترکمان از دیار دور دست خرجہائے گزاف
می کنند - و بہ زیارت میایند - با اینگونہ مردم ہر چہ کاری نمی توان
کرد - بہ آسانی ہمہ را توان فریفت - عقل شان در چشم است چشم
شان را پردہ تنگ خردی تنگ پوشیدہ چہ می بینند تا چہ بفہمند تو ہم

معارضه و با طالع ستیزه نمی توان کرد- تو حالا قلیانت را بکش- او تا تمشا
تلخ نشنود و خود هم را غنیمت شمار- امروز بگذرد فردا هم خدا بزرگ
است مگر این شعر حافظ را نشنیده؟

(هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار)

از سخنان علی قاطرچی اندک آرام یافتم- اختلاط را با هم گرم گرفتیم
چون دید که من هم از اشعار حافظ بیخبر نیستم خوشش آمد و از
همان روز هم کاسه ام ساخت و گفت- بزرگ ما پسر عین پادشاه
است- چند روز پیش ازین حاکم خراسان شد- اکنون بمقر حکومت
خود بشهر مشهد میرود- از جهت اغتشاش راه بیش از عادت معمول آدم
همراه برداشته است- فرمانی در دست دارد که به ترکمانان چم آورد
وتا بتوانند از اسارت و غارت کوتاهی نکنند- و آنقدر سر ترکمانان بطهران
بفرستد- که درمیان ارک کله مناری سازند- تو فکر کن که هیبت
ترکمانان نداری- اگر چشمت کوچک و سرت بزرگ و بینیت پهن
بود- امروز سرت در آب نمک می خفت و فردا به
از گاه به طهران می رفت-

شام گاهان درمیان صحرا در کاروان سرائے نیم ویران فرود
آمدیم- با خود اندیشیدم- که خود را به شهزاده رسانم و نقود و اسپ و
اسلحهٔ خود را واپس ستانم- هرچند دلم می گفت و گواهی میداد که برابرِ آنها
بیشتر از آنها که گرفتند مستحق نیستی- اما چشم طمع و حرص کور شود- از
حقیقت چشم پوشیده بحرف دل گوش ندادم- پیش از نماز شام شهزاده
بر بالا خانهٔ بام خشکی به متکا و برجا نمازے نشسته بود- فرصتے جسته

به ازدور فریاد برآوردم که قربانت شوم۔ عرض دارم۔ اذن پیش رفتنم داد۔ از همراهان وے شکایت کنان۔ التماس استرداد مال خود کردم۔ ظلم کنندگان را احضار فرمود۔ از دوستی الیشان سخت تظلم نمودم۔ گفت پدر سوختگان پدرتان را می سوزانم۔ بیچاره استشفای امروز کجاست ؛

قسم خوردند که ما شهزاده ندیدیم ؛

روی به یکے از بزرگان حاضر کرده گفت۔ حالا می بینید که دیده اند یا نه۔ بیا چوب و فلک۔ چوب و فلک آوردند۔ و آنان را به فلک بر کشیدند۔ شپا شاپ تر که بلند شد۔ چوب خوران از بیتابی اقرار باخذ و تعهد کردند۔ که سر شهزاده به سلامت بخشا یند واپس می دهیم۔ چون نقودرا بیاوردند شمرده در زیر بالین نهاد و آنان را روانه کرد و بمن گفت۔ تو هم دیگر برو۔ پے کارت۔ من از حیرت دهان باز و منتظر که پولم را بگیرم۔ فراشباشے شانه ام گرفته و بدور انداخت۔ که باز ایستاده؟ فریاد برآوردم۔ که پولم کو؟ شاهزاده بشنید۔ و با آواز مهیب گفت که باز حرف میزند۔ بزن باکفش بتوی دهنش۔ جهنم بشود ؛

فراشباشے کفش ساغریش را در آورده و با نعل پاشنهٔ آں بر دہانم حوالت کنان گفت۔ شرم نداری در حضور شهزاده ایں طور بے ادبی مے کنی؟ برو گم شو۔ وگرنه گوشت به یده می شود ایں بگفت و از حضورم براند ؛

نومید و نامراد۔ به نزد علی قاطرچی برگشتم۔ که چنین شد۔ علی

بزرگ ایشان با تمکین تمام تماشا ایستاده بودند و از احترام و تعظیم زیردستان
می گفتم - شاید شاهزاده باشد - پشت گردنی چند زدند - که زود باش کرنش
کن - خدام و حشم به دور او حلقه زدند - امر فرمود - تا دستهایم را بگشایند
فی الفور به جستم و دامنش را گرفتم - که شهزاده! پناه دخیل! دخیل!
به فریادم برس - فراش منع کردنم خواست - شهزاده نگذاشت
که از پناه آورده کار ندارد ۞

پس به امر وی زمین خدمت بوسیدم - و مختصر ماجرای خود را بیان
کردم - و گفتم - که اگر باور ندارید به ایشان حمله آورید - و ملک الشعرا را با دو
تن اسیر دیگر - از دست شان بگیرید - تا به این معنی شهادت دهند ۞

در آن حال سوارانیکه به تعاقب ارسلان سلطان رفته بودند برگشتند -
ترسان و هراسان - به امام رضا قسم خوردند - که دست کم هزار نفر ترکمان
با حماسه هجوم نمودند - من هر چه سوگند خوردم که بیش از بیست تن نیستند
کسی گوش نداد - و با تهمت جاسوسی و دروغگوئی قسم یاد نمودند - که اگر ترکمانان
به ما هجوم آوردند - اولین کار اینکه سر تو را می بریم - پس به عادت
همه اهل ایران از باد ترکمانان بدین سوی و آن سو نگران -
رنگها باخته اسپها تاختند ۞

چون اسپم را گرفته بودند - بر اشتری بارکشم سوار نمودند - همین
که نفسی گرفتم بسر صبر بحالت فلاکت خود باندیشه و تفکر افتادم
هیچم در دنیا نمانده بود - و نه در سرم پرستاری و هواداری
قیمهای عثمان آقا که قوة الظهرم بود از دستم ربوده بودند - از
گرسنگی به جان آمده بود - در عقاید اسلام نیز چندان استوار

که کار خود را به قضا و قدر حواله و از نصیب و قسمت نوالہ کنم ـ بے اختیار اشکم فرو ریخت و گریه در گلویم گره زد ـ باخود گفتم که چشمت کور شود بکش که سزائے تست ـ چون به درد گریه تسلیے یافتم و از اشترگری و هم کیشی دیده بربستم ـ و ہان بدشنام و نفرین بگشودم ؛

که لعنت به مثل شما مسلمان ! سگ ترسا و یهود بر شما شرف دارد ـ ترکمانان در نزد شما اولیا اند ـ نه دین دارید نه ایمان ـ نه خدا می شناسید نه پیغمبر ـ اسم آدمی به شما ضیع است ـ سگ پیده از سگ کمتر ؛

بجز تحویل خنده جواب نشنیدم ـ دانستم که درشتی بیش نمی رود با التماس و التجا طریق نرمی گرفتم که مگر من هم مثل شما مسلمان نیستم ـ مگر غیرت از اسلام نیست ؟ آیا کم آورده ام ـ دیر آمده ام که باین عذاب و عتاب سزاوارم دانید ؟ من شما را هم مذهب و هم ولایتی انگاشتم و چشم یاری داشتم ! این همه بیرحمی و ناجوانمردی در حق من چرا است ـ

خود غلط بود آنچه من پنداشتیم

آن گروه چنانچه از درشتی متالم نشدند از نرمی هم متأثر نگردیدند ـ مگر چاروادار قوی یال ـ علی قاطرچی ـ که قلیانی چاق کرده بمن تعارف کرد ـ که رفیق بیا قلیان بکش ـ اندوه مدار ـ ولوش دار ـ غم اندوه مباش ـ هرچه بسر انسان آید بخواست خدا ست و چاره اش بدست او ست ؛

اگر این قاطر سیاه را که سوارم ـ خداوند سفید آفریده بود آیا من می توانستم سیاه کنم ؟ این حیوان دیروز جو خورده است ـ اما امروز کاه می خورد ـ فردا که میسر نشد ناچار چوب خورد یا خاشاک ناشست

بیاگوئی بنام خدا و پیغمبر بگو۔ دیگر کار ندارد۔ من چند وقت پیش ازیں در همیں جا همیں کار کردم۔ و از پول سقائی یک قطار قاطر خریدم۔ الئن این هم که می بینی ٭

بقول قاطرچی عمل کنان مشکے تازه خریدم۔ پابندی زنجیرین وشیری چیچ بجنبن۔ و کمر بندے چرمین با قلاب خطائے چند بکمر دوختم۔ و طاس چہل قل هو اللّٰہی را چند زنگوله و منگوله بوسے آویختم۔ و دو سه روز مشک را در آب جفت خوابانده بعد از آن پر از آب نموده داخل صحن مقدس امام رضا شدم۔ و نوبت هنرنمائی رسید ٭

افتتاح سخنم اینکه۔ سلام الله علی الحسین ولعنة الله علیٰ قاتل الحسین:-

آبے بنوش و لعنت حق بر یزید کن
جاں را فدائے مرقد شاه شهید کن

عجب آب خوش گوارے دارم۔ جگر را خنک میکند۔ دندان را می ریزد تشنه را سیراب و سیراب را تشنه می سازد۔ باغ بهشت را با ایں آب آبیاری می کنند۔ آتش دوزخ را با ایں آب فرو می نشانند۔ چوں دو روز بدستور العمل قاطرچی عمل کردم۔ استاد شدم۔ معلوم است۔ در چنیں کارها علم بعد از عمل میاید۔ سقایان مشهد را همیں که چشم بر من افتاد۔ آب در دهان شان خشک شد۔ باهم پچی برخاستند۔ و بهانه اینکه مرا حق سقائی در آنجا نیست۔ خواستند سرچشمهٔ هنرم را به بندند یعنی از آب انبارم آب ندهند۔ اما دیدند که حریف آب و دندان و باب دندان نیست۔ قابل این ست بزند و مشک همه را پاره کند۔ چشم پوشیدند۔ گویا۔ خداوند مرا برائے سقائی آفریده بوده است۔ آب گل آلود

و بد بوئی انبارہا و سقاخانہا را بنام آب زلال چشمہ تسنیم و کوثر می فروختم
و می دادیند از پہلوے تشنگان چہ قدر می اندوختم۔ پول یک مشک
آب را از دہ کس می گرفتم۔ و باز آب با پول میدادم۔ ہمیشہ چشم بدست
زوار تازہ رس بود۔ کہ از راہ رسیدہ۔ و غبار از چہرہ نشستہ
جام آب بدست شان دہم۔ کہ بسم اللہ فی سبیل اللہ اشکر اللہ۔
سلامتی از آفات و بلا۔ و بیا و لب تشنۂ بیابان کربلا جرعہ آبے بنوشید
با گلاب مشہد منور سر و رو را معطر سازید۔ مشک آبے ہم برائے خدا
سبیل کنید۔ گاہ گاہ ازین قبیل اشعار نیز با آہنگ خوش می سرودم بیت

بکن اے تشنۂ رحمت گلو تر ❁ بیا و آبروے حوض کوثر
بآب آئینہ دل صیقلے کن ❁ پس از دل یاد عباس علی کن
نہ آبست اینکہ از کوثر نم است این ❁ نہ مشک است اینکہ چاہ زمزم است این
بود عینا غلیلا سلسبیلا ❁ مزاج او مزاجا زنجبیلا

با آب و تاب اینگونہ گفتار و اشعار خود۔ خاطر نشان زوار میساختم
کہ اولین ثواب نوشیدن آب مشہد آن آب من است انعام و
احسان بعد ازمن بیشمار بود۔ قطرۂ آبم بہادر کئی رفت۔ نکتہ از اشعار ہبا
می شد چوب وجہ معاش پا رسید کہ ابرا شان را در پوائنٹ مصیبت و عزا و بدعت
ہا بے بجا می سازد۔ خواستم من ہم ہنر مشک گردانی بہ کار برم۔ تعزیہ
روز عاشورا در میدان ارک کہ تماشہ خانۂ ایام محرم است در حضور شہزادہ
والی خراسان بر پا شد۔ سال قبل سقائی (ارگاوگیش) ہم در مشک گردانی
گوئے سبقت از ہمگنان ربودہ بود۔ گفتند کہ ارگاوگیش با لیلیہ
عقد بود۔ کہ آن لیت جارحہ ھاھد قوۂ منفصل ندارد۔ گوش نکردم۔ وقت

در رسید شاهزاده در سرارک برعرفه بنشست - اکابر و اعیان در
پیرامونش بایستادند - بمیان آمدم - سراپایم - از زخم تیغ ولاکی خون آلود
تا کمر برهنه مشکے در غایت بزرگی پُر از آب بر دوش و در زیر
بار گران نفس زنان آهسته آهسته بزیر عرفه آمدم - و به آواز
بلند و مدح شاهزاده و بمرثیه خواندن شروع کردم - شاهزاده را خوش
آمد - یک اشرفی انعام انداخت - مردم از احسان او متعجب و از حالت
من متحیر شدند - برائے تائید اثبات اسم طفلے چند خواستم - و بر روئے
مشک سوار نمودم - آوازه آفرین آفرین بلند شد - از آفرین
گفتار رگ عزائیم بحرکت آمد - طفلے دیگر خواستم - بر مشک بنشانم
رقیبم (گاؤمیش) فرصت یافت - خود بمشک برجست و با طفلان
بنشست - اگرچه بروئے بزرگواری نیاوردم - و اندکے
تحمل کردم - اما از مهرهٔ پشتم صدائے برخاست - کمرم خم شد اندام
از [illegible] رنجیده گردید - و سراپایم خراشیده شد - مشک را
بر [illegible] نهادم و تا عارضه گرم بود دردے نیافتم - ولے بعد از
چند دقیقه معلوم شد که (گاؤمیش) کار خود را دیده - و در من قدرت شکیبائی
[illegible] این بود که اسباب سقائی را فروختم - و با
[illegible] اسباب سقائی اندوخته بودم - حاکم [illegible] از وقت ورودم
[illegible] بطهران رفته بود - دستم به نصیحتش نمی رسید
[illegible] (گاؤمیش) را [illegible] کنم و دیت بخواهم - گفتند بهره ده است
[illegible] است - و در شریعت دیت [illegible]
[illegible] خواستم - وکیلی مرافعه بگیرم گفتند زنهار وکیل

بگیر که هم دعوایت باطل و هم آنچه داری از دستت می رود
دعوا خواهان خواستند دعوایم را برایگان بخرند راضی نشدم - با
کرم شکست و صدایم در نیامد ؛

(گفتار دهم)
(در کنکاش حاجی بابا با خویش)
(در قلیان فروش و پا گرد شدن)

پس با عقل خود مشورت آغازیدم - که بعد از شکستن کمر تکلیف
چیست ؟ برای انتخاب پیشه چند در پیش داشتم - گدائی در مشهد رواجی
داشت - چون سقائی نیز شوخی از آن بود - راه و چاه آن را نیک
آموخته بودم - و میدانستم - که اگر بدان طریق سالک شوم عنقریب داماد
عباس دوس می شوم؟ الا از دریوزه عارم آمد - خواستم مسخره یا
لوطی شوم - دیدم تعلیم خرس و میمون خیلی زحمت
و لوطی گری خیلی هنر و بے حیائی لازم دارد - خواستم روضه خوان
و تعزیه گردان شوم - دیدم در این کار بیحیائی بیشتر لازم است - خواستم
واعظ شوم - دیدم که احادیث و اخبار باید جعل کنم - عربی نمیدانستم -
خواستم فال گیر شوم - دیدم فال گیر و رمال در مشهد از سگ بیشتر و کمتر است
و همان می خورند که مرغ خانگی می خورند - خواستم باز دلاک شوم - دیدم
که پابند می شوم - و مشهد جائے ماندن نیست - عاقبت دیدم چرسی -
بنگی - تریاکی - در مشهد فراوان است - من هم از آن جرگه بدم حتی آید

این بود کہ قرار کار خود بقلیان فروشی نہادم۔ قدیانشہ چند بر قلیانہائے

کم آویختم۔ قوطی برائے نہادن سر قلیان در پیش رو۔ مطہرۂ پر از

آب در پہلو۔ قبلی برائے تنباکو بر دوش منقلے بر دست آویزان

ابنرہائے متعدد بدین سوی و آنسوی آویزان تو تدارک این کار دیدم

خلاصہ با آن اسباب و یراق دست و کمر خارپشت حسابے شدم۔ چہار قسم

تنباکو خریدم۔ طبسی۔ شیرازی۔ شوشتری۔ کلشی۔ در ترکیب و ترتیب

تنباکو۔ با خس و خاشاک و افزایش و آمیزش با برگ درخت و گیاہ

مہارتے داشتم۔ از خدا و خلق منفرے نداشتم۔ چہار قسم مشتری پیدا کردم

اعالی۔ اواسط۔ اسافل۔ اراذل۔ اعالی را خالص۔ اوسط را نیم مخلوط

اسافل را تمام مخلوط۔ اراذل را خس و خاشاک صرف میدادم۔ و از ہر

یک بقدر حال شان بہائے مختلف می گرفتم۔ اگر کسی اعتراض می

گرفت نمودن کشاورز و کشت زار و سوداگر تنباکوے خود ہمہ حاضر بودم

دیرے نگذشت کہ اولین قلیان فروش مشہد شدم۔ در تنباکوے عمدہ

فروختن و با سلیقہ قلیان چاق کردن۔ و باربندی نہ بندی نمودن شہرتے

نیک پیدا کردم۔ از عمدہ مشتریانم قلندرے بود درویش صفدر نام

شناسائے تنباکوئے خوب بود و جرأت تنباکوئے بد بدو دادن

نداشتم۔ ہمیشہ قلیانم را بہ نسیہ می کشید۔ و ادائے قرض را ہیچ

فرض نمی دانست۔ اما از طرف دیگر مشتری کش بود۔ و من ہم بطیب

خاطر برضائے خاطر او میکوشیدم۔ و دوستیش را نعمتے عظیم می شمردم

این قلندر مردے بود عجیب ہیئت غریب صفت قوی ہیکل۔ بلند بالا

عقابی بینی۔ سیاہ چشم۔ تیز نظر۔ انبوہ ریش۔ گیسوان تا بہ شانہ ریزان

تاجے هشت ترک مکلل به آیات و ابیات بر تارک پوست
تخت غزالین بر پشت - منتشائے هزار دانه بر دوش - کشکولے
مثبت بار نجیرے برنجین بر دست - خرقه و جلبند لیش با کمال استادی
بخیه شده - و رشتهٔ پشمین با مهره از سنگ سلیمانی در میان - تسبیح
هزار دانه بر گردست - در کوچه و بازار پابرهنه قدم میزد - و شیئ لله
می طلبید - که زهره بینندگان آب می شد با این هیبت و هیئت بعد از
انس و الفت معلوم شد که آن همه آرایش و پیرایش برائے فریب[illegible]
سلسلت مایه است - مردے بود در باطن خوش خو - خوشگو - همه فن حریف
در زمانه اندک سلسلهٔ دوستی ما ان خیلے محکم شد - مرا بسر دم در درویشان
بود - اگرچه از ایشان سودے نمی بردم - چه تماکوے مخلوط با ایشان
نمی توانستم داد و قلیان هم از لوک شان نمی افتاد - گفتار و صحبت
ایشان چنان خواستم می آمد که تلافی ما فاتهم می شد *

شبے (درویش صفر) از عادت خویش بیشتر سرگرم قلیان شده بود
روئے بمن نمود - حاجی - حیف نیست ترا با این عقل و شعور دیده
باطن کور باشد - مثل همه مردم - من با گستاخی و بے شرمی چها که کردم
ولایت شودم! معجزه ساختم با مرده زنده کردم؟ از لذائذ دنیوی چیزے
بیجا نگذاشتم - در سایه گستاخی و بے شرمی کسانیکه مانند تو از حقیقت من بیخبر اند
مرا پیغمبرے مے شمرند - و از حق می هراسند - از قلندران بزرگ
و از ابدال و اوتاد مے شناسند - چرا اینقدر پست مایه باشی که
قلیان فروشی را مایه گذران سازی - بیا آن را ده که بسلک درویشان
منسلک شوی - و به حلقهٔ خاصان در آئی - مثل آدم شوی -

راست است لباس درویشی در ظاهر کم بها و چرکین نماست و گذران
ایشان از دریوزه و ریزه خوان دیگران اما این لقمه لقمه است رنگا
رنگ که در اندوختن آن کد یمین و عرق جبین احتیاج نیست زندگی
درویشان تنبلی و تن آسانی است - و این دو سلطنت و حکمرانی
ببین شاعر چه خوب گفته :-

روضهٔ خلد برین خلوت درویشان است ؛ مایهٔ محتشمی خدمت درویشان است
آنچه زر می شود از پرتو آن قلب سیاه ؛ کیمیائی است که صحبت درویشان است
دولتے را که نباشد غم از آسیب زوال ؛ بے تکلف بشنو دولت درویشان است
قصر فردوس که رضوانش بدربانی رفت ؛ نظری از چمن نزهت درویشان است

بارے مردم زمانه بازیچه دست درویشانند - و ما از ضعف نفس
و سستی اعتقاد ایشا می رنجیم - و پریشان همه می خندیم - همانا تو با این
استعداد و مایه فخر دودمانی بلکه شبلی ثانی و جنید ثانی ایشان خواهی شد
همگنان این سخن را تصدیق کنان همه بیکبار به تشویق و ترغیب بر
خاستند - و من هم در باطن این کار را غنیمت شمردم ؛
اما از روے خاکساری و خفض جناح گفتم - من کجا و عالم درویشی
کجا - پوشیدن خرقهٔ درویشی کار هر بے سر و پا نیست ؛ راست
است مرا چندان سواد هست که کتابهائی خوانده و نوشته - بلکه قاری
قرآن و حافظ اشعار سعدی و حافظ نیز هستم - و لیکن اسے بے تتبع نیستم
اما این قدر معرفت در طریقت نمیدانم که کافی باشد - و با این جزئیات
پس به مقامات اولیا پا نهادن نشاید -
درویش سفر گفت - اسے ! اعتقاد تو در حق درویشان پیش

از آن است که می بافند - درویش را مایه چندان لازم نیست : مایه اصلی درویش که ما داریم گستاخی و بے شرمی است . بانچاه یک این هنر گر تو داری - اگر اندکے در گستاخی و بے شرمی بیفزائی - بگرو من که مرشد کل و مالک بهشت و دوزخم‌ها نیز سوار شوی ❖

در واقع اگر خطر اینکه مدعیان کاذبهٔ نبوّت بخود گرفته من هم می گرفتم - مانند پیغمبران دروغین پیغمبرے اولوالعزم می شدم - و بر خلاف شق قمر هزار معجزه می کردم - همین بس بود که چهار نفر به من بگیدوند با گستاخی و بے شرمی شارع اعظم و ولی مکرم این زمان می توانستم شد

سخنان درویش صفر با سائرین تصدیق - و بمن اصرار نمودند که از قلیان فروشی دست بردارم و بطریقت ما که معتبر تر و بلند تر از آن است بگرائی پس بر اسے انتباه - و عبرت وعده دادند - که در نشست دیگر هر یک سرگذشت خود را که مایهٔ حیرت من خواهد شد بیان کنند - من هم در واقع به مصاحبت ایشان از بیش راغب و مشتاق شدم ❖

گفتار یازدهم

سرگذشت درویش صفر دو نفر رفقا او

روز دیگر باز بهادر شه مهدود ریگ جا آمده - در ... باهم - هر یک قلیان بدست - پشت پا ... نشسته بودیم -

درویش صفر بحکم ریاست بر دیگران پیشی جسته سرگذشت خود را
بدین نوع شروع نمود -

پدرم طوطی باشی حاکم شیراز - و مادرم فاخته بود - طاوس نام
ازین پدرم و مادر قیاس فرزند نیک توان کرد

(کاین نان فطیر از آن خمیر است)

هنوزم دائم بازی زمان کودکیم - بوزینه‌گان و خرسگان پدرم و سائر
همکارانش بود - هوشیاری معاشرت جانوران - و بیاگردی مصاحبت
طوطیان - تقلید - و حیلی که در تمام عمر بکارم می خورد آموختم در پانزده
سالگی نوچه طوطی بودم - باچشم همه بین و عقل همه دان در آتش
خوردن - و آبها از دهان افشاندن و کارد بلعیدن از چنبر
جستن به روی بند بازی کردن - و سائر تردستیها و حقه بازیها
سرآمد اقرانم گردیدم - از آنگاه آثار ترقی و بزرگی از ناصیه‌ام
پدیدار بود - در روز نوروز در وقت بند بازی - دختر زنبورکچی باشی
پا سوز هم شد - شور عشقش بواسطه بهار بانی که خواهرش باندرون
زنبورکچی باشی راه داشت - بگوش من رسید - به نزد میرزایی دویدم
که در میان بازار به سکوی بساط عریضه داشت - با مرکب سرخ بر کاغذ
زرد با سطور معوج عشق نامه نویسانیدم - و در آخر آن گنجانیدم -

اگرچه هنوز زیبا لقبتا ندیده ام - اما عشقم ندیده بکمال است

(و گوش پیش از چشم عاشق می شود)

والاذن تعشق قبل العین احیانا

زردی کاغذ به زردی چهره - و سرخی مرکب با اشک خونین [illegible]

سطور بد شواری و پیچ و تاب راه عشق آشنا شدہ بود - ہم چنیں موئے چند از کاکل - و چند مغز قلم - در میانہ نامہ سپاردم - یعنی از موبہ موئے شدم - و از نالہ چو نال - کباب ہ دولی - یعنی از فراقت ہم کباب ہم ہلاک عنابی گذاشتم - یعنی :-

(عناب لب لعل ترا قند توان گفت)

(چیزے کہ بجائے نرسد چند توان گفتا)

عنابی یعنی روئے دشمن سیاہ شود بادامے سفید - یعنی :-

بادام سفید سر بر آوردہ ز پوست ٭ عالم خبر از من تو را دارم دوست

ختم نامہ بر این شد - کہ امید وارم از دیدارم محروم نسازی -

اے وائے ز محرومی دیدار دگر ہیچ والسلام

از ذوق نامہ بدیں آب و تاب چناں از خود بے خبر شدم کہ بے پروا بہ میرزا اسحٰق و رسم معشوقہ را سراغ دادم - میرزا بہوائے آنکہ مزد پائے گیرد - آتش پا - جبۂ بر دوش - یکسر بخانۂ زنبورکچی باشی تاخت و قضیہ را عرض ساخت - زنبورکچی باشی را عشقبازی من با دختر خود گران آمد - و در ہماں روز فرمانے باخراج من از شیراز صادر نمود - پدرم از خشم شاہزادہ می ترسید - و ہم از ہم چشمے و رقابت من بجائے چارہ جوئی و اہمال در رفتنم استعجال کرد - روز دیگر وقتے کہ بوداع یاران یعنی جانوران پدرم رفتم - پدرم گفت - فرزند عزیزم سفر و دوری تو بہ من ناگوار است - اما چہ چارہ - حکم حاکم و مرگ مفاجات چارہ ندارد - خدا را شکر - با تربیت ہائے من و ہیچ جا گرسنہ نمانی - چیزے ہم تو میدہم - کہ بجز پدر بہ پسر کسے بہ کسے

یکی و بعد - آن اسم میمون بزرگ است. که سر آمد میمونها است او
بادست باید ساید - و بیشتر آسوده خود کنی - اما بجان من که بقدر من
دوستیش بدارید به پایه که من رسیده ام - تو البته خواهی رسید باین
میمون عالیمقت همایون است - پس میمون را بهر شناخته ام جدا بیند
و باآن سر مایه از نزد او دلیم خود بیرون آمدم ؛

چون نمی دانستم - که از سفر و حضر کدام یک به من سود مند تر است
غمگین و اندوهناک - راه اصفهان را پیش گرفتم - با آنکه میمونی چنان
و مطلق العنان بودن سعادت بیکرانی است - اما مفارقت آن همه
جانوران مانوس و ترک شیراز معروف و علی الخصوص محرومی از
وصال یار نادیده - که موافق قاعده بایستی لیلی مثل و شیرین ثانی باشد
چنان برمن تنگ که چون به تنگ الله اکبر به پهلوی تکیه ابدال رسیدم
قرار صبرم در دل نشکست و پای رفتارم بگل فرو رفت - با میمون
خود بر سر سنگی نشستم - و با آه و ناله شروع کردم بهای های گریه کردن که

گرم باز آمدی محبوب سیم اندام سنگین دل
گل از خارم بر آوردی و خار از پا و پا از گل
ملامت گوی عاشق را چه گوید مردم دانا
که حال غرقه در دریا نداند خفته بر ساحل

از آواز گریه ام درویشی از تکیه بدر آمد - سبب گریه ام پرسید و در
دل باز نمودم - بدرون تکیه نزد درویشی موقرتر از خود
برد - آن درویش در سر و وضع بعینه مانند من بود - حتی بطوریکه
گوئی در سر داده ام از دست - اما چشمانش چنان بهول انگیز و وحشت

آمیز بود که زهره انسان را آب میکرد ॥

از دیدار من چشمان درویش چهار شد - قدرے با یک دیگر سرگوشی
کردند - آنگاه درویش وحشت انگیز روے به من آورد - که نیز با
صفهان مے رویم - اگر مے خواهی با هم مے رویم - و اگر بخت یاری
کند ترا از خاک بر میداریم - بے تکلف تکلیفش را قبول نمودم
و بے گفتگو قلیانی کشیده براه افتادیم - درویش بیدرنگ ایناس نام
او در راه با من از در یگانگی و دلسوزی بر آمد - و چون از کار و بارم اطلاعے
کامل بهم رسانید - خرم و خندان گردید - پس از ترجیح درویشی بلو
طیگری و فضل دریوزه بتقلید - مرا بترک این طریقه و سلوک آن
مسلک تکلیف کرد - که اگر مرا بمرشدے قبول کنی - و کوچک ابدال من
شوی - ترا از اوتاد گردانم - چه خود از اقطابم ॥ بعد آن از نجوم
و سحر و نیرنجات سخن بمیان آورد - و نسخه چند بمن داد که در تمام
عمر اینها ترا کافی است - و با اینها از همه چیز توانگر
خواهی شد ॥

میگفت - اگر دم خرگوش را در زیر بالین کودک نهی - خواب
آورد - اگر خون خرگوش با سیب خوراکی باریک قوایم و لاغر میان وشند
دیگر و چشم و استخوان کعب گرگ اگر ببازوے طفل ببندی - جرأت بخشد گر
روغن گرگ بلباس زنے مالی - شوهر از دل سرد شود - زهره
گرگ دافع نازائی زن است - خون خروس هیچ باد ناخن هدهد
زبان بندی و چشم خفاش خواب بندی را شاید آنا بهترین نسخه مهر و
محبت شمس گفتار است - و درهم سترا بمقصود خود اندرون

من از مرگ از درویش ہاتے بنام کوچک ابدالی او بقیه لباسش را با
طلسمات و نیز نجات او تا رنج سے بردم - و بنام موے و استخوان او
خرج بسیار دم بردو پیشتر از کشیشا نیکه بنام استخوان خر عیسے مبلغها اندو
ختند؟ اندوختم - بعد از آنکه یک جوال از موے ریش مقدس و یک
توبره ناخن اقدس او را فروختم - از ترس اینکه اگر در آن تجارت
اصرار کنم - خسارت و اضرار برم - و شاید اهل تجربه تجربه ام بره سے
کار اندازند - چه چم گیر آید سرمشتم باز سفر و پے سر دم را از اینجا کندم - و
نواحی بسیار ایران را تنها سیاحت کنان آخر الامر بمیان قبائل هزاره
رخت افگندم - کار دم - و در آنجا بهتر از آن چه مے پنداشتم بالا گرفت
بادعاے پیغمبری - یعنی با تمام کار نا تمام درویش
بر خاستم ؛

پس دست بدوش درویشے که در پهلویش نشسته بود زد و گفت
در این فقیر (مولا) در آن کلک با من همدست بود - بسیار انکه بچه استاد
بیک پلوے پختم که با خوردن تمام نمے شد - همه قبائل هزاره خاصه
آنان که پلو آن دیگ را مے خوردند بمن بگرویدند - خلاصه (حضرت ایشان)
که واقعه آن در خراسان آن همه شهرت وارد؟ منم اگر چه به لشکر
پادشاهی که بکرات و مرات بر سر من فرستاده شد - شقاوت مستولتم
نمود - اما این قدر را ابله فریفتم که از کیسه آنان در تمام عمر راحت معیشت کنم
زیسته - اکنون چند سے است که در مشهد [illegible] این روز ها برا [illegible] بینا
گرد [illegible] بینا [illegible] زدم - و [illegible] گرفت - [illegible] سر [illegible] شد - [illegible] ام
کار [illegible] اینکه [illegible] گرفته [illegible] ؛

آنقدر نفع میکرد۔ خلاصه خط را داده و در قسم نامه تا بیماری بر جا ماند۔

من در باطن با خود اندیشیدم که آن کاغذ باید لفافه دوای متقی بوده باشد. این همه نفع از تاثیر آن و از تنوع مرکب و در ظاهر چه را بتاثیر دعای مجرب خود حمل کنان. گفتم اگر من نفع بودم البته این مرد تا حال مرده بوده. از طرف دیگر حکیم این حال را بتاثیر مداوات خود نسبت داده گفت عجیب تر بجز این دوای من اینقدر نفع آورد. اگر دوای من نمی بود این مرد هم نمی بود۔

من گفتم حکیم. اگر تو حکیم خوبی بودی چرا دوای تو پیش از دعای من تاثیر نکرد. این خرقت دهیت دال والفعال خود را بردار و مردم را بحال خود بگذار۔

حکیم گفت. درویش بابا. در این که دعای خوب می توانید نوشت و حق القلم خوب می توانید گرفت حرفی نیست. اما همه کس می داند که درویشان کیستند. و چیستند. اگر دعا تاثیر می کند گمان نمی برم که از برکت انفاس درویشان دارشیری مقام ایشان باشد۔

من گفتم ملعون سگ کیستی که با من این هرزه دهان بیالائی؟ من غلام شاه مردان و مداح خاندان عصمت و از برکت اولیا بعلوم اولین و آخرین آشنا. و حال اینکه جهالت حکیمان ضرب المثل است. با تقدیر تدبیر جبل خود میکنند. اگر بیماری شفا یابد. شما داده اید. و اگر بمیرد. تقدیر پیش رفته است اجل علاج ندارد بهر وجه. هر وقت دیگر مریض دیگر بحالت نزع افتاد دست از وی بشوی. بیا پاسخ مرا بده تا او عاجز باشد و نامه تو هم بپایه نامه ایشان دارا افتد۔

کارے من بد ہو اشد۔ و خیر با یہ بدہی بہ آیم آبا گرفتہ اند۔ چہ با طایان بجوال رفتن
کار حضرت خضر است

(باید برون کشید از این ورطہ رخت خویش)

پس قرار بپوشیدن کسوت درویشان دادہ خرقہ و کشکول و تاج و پوست تخی خریدہ
بدوش و سر انداختہ و گدا شدیم۔ و با درویش مہیائے سفر شدیم ۔

چنان ہردو مشتاق رفتن بودیم۔ کہ خواستیم بی رفیق عزم طریق کنیم۔ امّا از راہ پیش
بینی خواستم از کلیات شیخ سعدی تفاؤلی زنیم (درویش صفر) بعد از وضو و دعائے فال
امام جعفر صادق کلیات شیخ را بکشود و این عبارت بر آمد۔ کہ خلاف رائے خردمندان
است بامید تریاق زہر خوردن و راہ نادیدہ بے کاروان رفتن این فال معجز مثال
الحق خیال ما شد ۔

در ہنگام تجسس کاروان از قضا بہ علی قاطرچی برخوردم۔ کہ تازہ بمشہد رسیدہ بود
و برائے طہران بارگیری پوست بخارائی مے خواست از دیدارم خرم و خندان قلیانی چاق
کردہ۔ بدستم داد۔ و استفسار حال ایام جدائیم نمود۔ شرح حال خود باز نمودہ۔
او نیز از آن خود را بدین طریق بکشود۔ کہ با پوست بخارائی بے ترس ترکمانان از مشہد با
اصفہان رفتم۔ در اصفہان ہنوز گفتگوے شبیخون کاروان در دہانہا بود۔ مے گفتند
کہ بعد غارتیان ہزار سوار بودہ۔ و اصفہانیان باکمال مردانگی مقاومت نمودہ۔
خاصہ کربلائی حسن ولاک چند دگی غارتیان را زخم دار کردہ بہزار مشقت از دستش
گریختہ است ۔

چون من از سرگذشت خود و واقعہ حال پدر را از ہمہ کس پنہان مے داشتم۔
نخواستم بعلی قاطرچی ہم بروز دہم۔ امّا از درد دل یک نعرہ بقلیان زدہ
دہان را پر دود کردہ و پف پر زورے بصورت علی قاطرچی دادم۔ کہ ریش

و پشمم او دود شد و دود آتش دل من اندکے فرو نشست ۔

علی قاطرچی در آخر گفت که از اصفهان قدک و تنباکو و تنکه و برنج به یزد بردم
و از آنجا مال یزد بردم ۔ حالا چنانچه گفتم از اینجا بطهران مے روم ۔ و بگردن من که شما را
بطهران برسانم ۔ و در راه و نیمه راه هر وقت خسته شوید ۔ براه خدا ۔ بر روے قاطران
خود سوارتان مے کنم ۔

(گفتار سیزدهم)

(بیرون آمدن حاجی بابا از مشهد)
(و مداواے درویش و چگونگی و معرکه گیری او)

در وقت بیرون آمدن در دم دروازه گفتم "برو - اے مشهد اے کوفه -
ثانی! الهی مثل شهر قوم لوط زیر و زبر بشوی" اما از ترس بدین سوے و آن سوے
من نگریستم - که مبادا یکے از مقدسین بشنود - و بسزاے بے ادبی بمشهد مقدس
سنگسارم کنند - (درویش صفر) نیز با من هم لعنت بود - من از در و چوب و فلک
و او از در و کوک و کلک هر دو بمشهد و مشهدیان دعاے خیرے کردیم ۔
مے گفت - رفیق در تو هنوز جوانے و ناپخته - خیلے نان باید بخوری تا پخته شوی -
این صدمه صدمه نبود که از آن گله توان کرد - ان شاء الله از این صدمه هاے
خیلے خواهی دید - ولے چشم بکشا - که تجربه روزگار حاصل کنی - مثلاً از این تجربه
بحاصل کردی - که داروغه را بلباس درویشے نشناسی - پس (ریش خود گرفت) که

منی را این سن و سال سفر ناچارے خیلے سخت است۔

گفتم۔ رفیق۔ تو اگر مے خواستی در مشہد بمانی۔ کار در دست خود بود۔ در صورتیکہ
با مید
مواظب نماز و روزہ ات باشی و زبانت را از گفتن نا ملائمات نگاہداری
با تو چہ کار دارند؟

گفت راست است اما مے بینی کہ ماہ رمضان در پیش است و ملایان ازین
راہ ہا رد شوند۔ (من مرد روزہ نیستم۔ و خدا نکند بشوم۔ قلیان مدحیات و
شراب مفرح ذاتِ من است بے این دو نفس کشیدن بر من حرام است) اگر
خواستم مثل ایام پیشین در خلوت روزہ بخورم۔ شاید ممکن مے شد۔ اما با آن
ہمہ دعوے ولایت و کرامت منافات داشت۔ و آنگہے مانند من آدم ہمیشہ
منظور نظر ہاست۔ در سفر بہانہ (فعدۃ من ایام اخر) با نیت خالص روزہ
را مے تواں خورد۔ و کسے اعتراض نمیتواند کرد۔

مجملاً تا بہ سمنان بیچ وقوع واقعہ کہ قابل ذکر باشد۔ رسیدم۔ مگر آنکہ روزے
دو پیش از رسیدن بداں مقام در وقت باری لعلی قاطرچی در بار برداری۔ از
ہماں جائے گرم کہ سقا شکستہ بود۔ صدائے طراقی بر خاست۔ و درد غریبی عارض
شد۔ و تا زمانِ بہبودی آں۔ بباز ماندن از کارواں ناچار گردیدم۔ و چوں
ترس ترکمان ہم باقی نماندہ بود۔ در ماندنِ محظوری ندیدم۔ اما (درویش صفر
برائے اینکہ از لذائذ رمضان باز نماند۔ در سمنان نماند۔)

در نخود یکے شہر و در مقبرہ تخت پوست خود را انداختم و لعبادت درویشان نفیر
کشان یا ہو یا من ہو یا من لیس۔ الا ہو۔ نا دعلیا مظہر العجائب۔ گویان بنائے
نعرہ کشیدن و نفیر زدن گذاشتم تا مردم اندو بدو دم خبردار شوند۔ چوں ہیئت
خود را قلندرانہ بصورت عجیب و غریب آراستہ بودم۔ اعتقادم ایں بود۔ کہ از

کتم. مبارک معرکه دیدم در دم دروازه بازار. در میان راه دو ار سیدم بچه که
در وقت ظهر دکان‌ها تعطیل بود. شال و دستمال خود را گسترده. با دبوق و هنگامه
اگرم کردم. جمعی یا گروهی کشیده چشمها را دریده. و ما بارها باز. سپرا سوم ما رفتند
و من در میان قدم نهال. تعلیمی در دست. حکایتی را که در زبان ولایی خود آموخته
بودم) بدینگونه نقل کردم: راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت
کرده اند که در ایام خلافت هارون الرشید در بغداد دلاکی بود (علی صقال)
نام. استادی ماهر و چیره دست که چشم بسته سر تراشیدی. و موی چه پی زدی
هیچکس نماند که سرش را نتراشید. از کثرت مشتریان دار و حام مکاریان -
گستاخی بر آن عارض شده و غرورش برآن داشت که بجز بزرگان کسی را محل
نمی گذاشت. و بجز سرشناسان و پول خرچ کنان سر کسی نتراشید معلوم است.
هیزم همیشه در بغداد گران است. هیزم فروشان به دکان (علی صقال) می
آمدند که جمعیت از همه جا بیشتر بود. تا هیزم گران تر بفروشند. از قضا روزی
هیزم کشی ناشی از استادی (علی صقال) بی خبر. بار هیزمی بر خر از راه دور
بیاورد و بعلی صقال گفت: بیا و این چوبهارا بخر.

(علی صقال) را از شنیدن لفظ چوب نادرستی بخاطر آمده به هیزم فروش
گفت. بسیار خوب. فلان مبلغ [illegible] درهم رود. هرچه چوب بر روی
خرتو است می خرم.

هیزم فروش قبول کرده بیع جاری شد. چون بار خر را بر زمین نهاد
و بها خواست. علی صقال گفت:

تو همه چوبهارا تحویل نداده ای تا بها ستانی. پالان خرت نیز (از چوب)
و آن را هم داخل معامله [illegible]

ہیزم فروش سراسیمہ شدہ - کہ ہیزم کجا او چوب پالان خر کجا ۔ گفتگو دراز کشید مناقشہ عظیمہ برخاست - آخرالامر علی صقال بار خر را گرفت - و ہیزم فروش را دست تہی روانہ کرد - کہ حرکجا دلت میخواہد برو ۔

ہیزم فروش پیش قاضی دوید :- قاضی از (علی صقال) واہمہ داشت - ردی لشنان نداد - بہ نزد مفتی رفت - مفتی مشتری علی صقال بود حوالہ بہ شیخ الاسلام کردہ - ہیزم فروش دست بدامان شیخ الاسلام زد - شیخ الاسلام جواب گفت :- آیات کتاب و اخبار سنت درایں مسئلہ نص صریحی نیست - تا بہ شرع و نقل حکم قطعی درایں باب تواں کرد -

ہیزم فروش از میان در رفت - عریضہ نوشتہ - روز جمعہ در وقت رفتن بہ مسجد شخصاً بدست خلیفہ داد - البتہ دادرسی و عدالت خلیفہ را شنیدہ اید - فوراً او را بحضور طلبید - ہیزم فروش بخاک افتادہ دست برسینہ منتظر حکم استاد ۔

خلیفہ گفت :- اے مرد عزیز درایں دعوی لفظاً حق با علی صقال و معناً با تو است - اما چوں احکام شریعت بلفظ قائم و عقد بیع و شری بالفظ جاری مے شود - لفظ مناط اعتبار است و گرنہ احکام شرع بے قوام و امور عامہ بے نظام - بلکہ معاملات مردم مہمل معطل میماند - و اعتماد افراد و آحاد یکدیگر از میان مے رود - در عقد بیع لفظ (ہمہ چوبہا) ذکر شدہ - لہذا باید ہمہ چوبہا از حیثیت اینکہ چوب است - از آن علی صقال باشد - و پالان خر نیز چوں چوب است از آن وی ملک میشود - پس ازیں صحبت خلیفہ ہیزم فروش را پیش خواند و در گوش سخنے چند گفت - کہ کسے نشنید - و ہیزم فروش را خرم و خورسند باخر بے پالان رواں کرد ۔

چون بدینجا رسیدم - از نقل حکایت باز ایستادم - و دو کشکول خود را پیش یکان یکان حاضرین برداشتم) کہ اکنون شیئ اللہ فقیر مولا برسد - تا تتمۂ حکایت را بگویم - چون معرکہ نشینان را سخت تشنہ تتمۂ حکایت کردہ بودم باقسمہائے غلاظ و شداد - بلکہ دشنامہائے سخت بر آن داشتم - کہ چیز نداده در میان کم کسے ماند ؛ پس گفتم ؛؛

خلیفہ بہ گوش ہیزم فروش بہ نجوا سخنے چند گفت و ہیزم فروش زمین خدمت بوسید افسار خر بے پالان را گرفت و رفت ؛ بعد از چندے - مانند کسیکہ ہیچ نقار و شکر آبی با دلاک نداشتہ باشد بدکان علی صقال آمدہ گفت - خوب - استاد دلاک الماضی لا یذکر اکنون نظر باشتہار و نامداری تو من و یکی از رفقایم میخواہیم لذتِ استادی و مہارت سر تراشی ترا دریابیم - سر ما را بچندے تراشی - علی صقال بسیجان باد - لطفے مزد برخاست - چون سر ہیزم فروش را پاک و پاکیزہ تراشید دلاک پرسید - کہ رفیقت کو ؟ ہیزم فروش گفت این جاست - بیاورم - پس از دکان بیرون آمدہ - افسار خر را کہ در آن نزدیکی لبتہ بود - بگرفتہ و بدوکان کشید کہ اینک رفیقم - بیا و سرش را بہ تراش ؛

علی صقال برآشفت کہ سر مثل تو ہیچ تراشیدن برائے من کم بود کہ باید سر خرت را ہم بتراشم ؟ مرد کہ شوخیت گرفتہ است - پا ریشخند میکنی ؟ بر دو گم شو - وگرنہ ترا با ہمین خرت بہت بدرک اسفل میفرستم - این بگفت و ہیزم فروش را از دکان براند ؛-

ہیزم فروش شکایت بخلیفہ برد - خلیفہ سرہنگے فرستادہ - علی صقال را بہ اسباب سر تراشی فوراً بیاورند - خلیفہ روبرو نمود کہ چرا سر رفیق او را نے تراشی ؟ مگر قرار تو بتراشید دو سر بودہ است ؛

علی زیبق خدمت بجو سپید - که با امیرالمؤمنین راست است اما تا کنون خر
رفیق انسان نشده - و آنکه اہل ایمان رفاقت انسان
با خر متصور نیست

خلیفه نیک خندید - که راست است - اما در صورتیکه پالان خرشامل هم
بوده باشد سرخر هم شامل سر انسان میتواند شد - اشتمال چوب ایجوب
پالان خرکه تصور میکند و از این حیثیت که سر است - داخل مقاوله آمده
و دو آنکه سرخر باشد - و چون غرض این مرد از سر رئیسش - سرخرش
بود - البته سرخر او را باید بتراشی - وگرنه سزای خویش
خواهی یافت ؛

پس علی مقال با مبالغه صابون سراپا سرخر را در حضور خلیفه
و سایر حضار بارشخند و استهزای ایشان سراپا تراشید - و خلیفه هیزم
فروش را با انعامی فراخور حاسه روانه نمود - و آوازه عدالت
وداد خلیفه بهمه بغداد پیچید ؛

شکر نعمتہائے شہ - چندانکہ نعمتہائے شہ
عذر تقصیرات من - چندانکہ تقصیرات من

کاغذ دویم خطاب بصدر اعظم بود - کہ با کثافت بشرہ و حمق منکسرہ درا
ستارہ تابانی درمیان ثوابت شگرف و بے پایان سپہر عظمت و جلالت و
لنگر گرانی درمیان دریائے ژرف و بیکران رتق و فتق امور دولت سے شرد
التماس حمایت و جانب داری دارد :-

کاغذ سیم بمصیر الممالک قریب بہمین مضمون بود

کاغذ دیگر بزنش و بعد از باری تفصیل اندرونی اینکہ امید وارم کہ وجوہ
رخت و بخت مانند ایام پیش افراط و اسراف نمودہ - و کنیزان و غلامان را
پرستاری نیکو کردہ باشی - برائے من رخت و لباس حاضر کن - کہ سرتا پا
برہنہ ام :

مضمون کاغذ للہ اینکہ انشاء اللہ در تربیت فرزندی و نورچشمی وقت و
بتعلیم نشست و برخاست با مردم سوا قبت ننمودہ - البتہ نازدروزہ را
ترک نکردہ - و تاکنون در سواری و تیر اندازی و در دستے اسپ
ماہر شدہ است :

مضمون کاغذ ناظر اینکہ در تربیت و تنسیق امور خانہ و خانہ داری بیش از
پیش بکوش - ہر روز بخدمت صدر اعظم رفتہ از جانب من دامن بوسی
و پابوسی کوتاہی منما - بہ نان و کنیزان متوجہ شو - کہ بسیار بہ حمام نروند
و در گردش و تعزیہ بسر ایشان باش - پیرہ زنان خاصہ یہودیان را
باندرون راہ مدہ - و در و دیوار اندرون ما از شگاف و سوراخ
محکم و معمور بدار - زنہار از پشت بام با ہمسایگان گفتگو و مرادوہ نکنند

لاسیما بو ہر سیاه با بدرون رفت و آمد لیپانه نکند. اگر با کسے محرمانه سخن گوید. پدر مرا با شلاق در آرد. مژدگانے درستے بچاپار بده۔

کاغذ ہا را خواندم و با رنجیده بچاپار دادم. بدستان خود نہاد از ذوق اتصال خبر سلامت ملک الشعراء. از گرفتن مژدگانے پایش بزمین بند نبود. میگفت که از ترس اینکه مبادا دیگرے پیش دستی کند. و پیش از من این خبر را برد. روز و شب اسپ تاختم. اسپم لنگ شد. این اسپ را که سوارم. از بزرگرے بزور گرفتم. و اسپ خود را بدادم تا از عقب بیاورد۔

پس ازین صحبتہائے بر روئے چمن رفتم. از شدت خستگی و کوفتگی بخواب گران رفت. در ان حال بخیالم آمد که پیش دستی بدین چاپار دشوار نیست. از کار بار ملک الشعرا سررشته کامل دارم. اگر این مژده را من ببرم. و مژدگانی بگیرم. چه ضرر دارد. اگر اسپش را میگوئی. این قدر که چاپار حق سواری براو دارد من هم دارم. و انگہے اسپ او را از عقب میاورند. پس بے تامل دستان کاغذ بار راکشوده کاغذ ناظر را برداشتم. و باسپ بزرگر سوار. رکاب زنان از راه طهران تا او بیدار شود. خیلے بیهوده بودم۔

با خود به تدبیر کار اندیشیدم. که از چاپار یک روز پیشم. بعد از بیداری ناچار است قدرے پیاده برود تا اسپ پیدا کند. آنہم نکنند یا بکنند. در صورت پیدا کردن بدہند یا نه. و چون بیسواد است حکایتش را باور کنند یا نه. پس بهتر این است که بمحض ورود طهران اول اسپ را بهر قیمت که بخرند بفروشم. و پس خود را بلباس متعارف تبدیل کرده به بہانه اینکه از سفری آیم. بدر خانۂ ملک الشعراء بروم. و کار خود را بهر طور از پیش ببرد ببینم. باعتماد رابطه با ملک الشعراء و [illegible] اشکالے در تدبیر خود را ندیدم۔

گفتار پانزدہم

(ورود حاجی بابا بطہران و رفتن وے بخانۂ ملک الشعراء)

صبح زودے از دروازه شاه عبدالعظیم داخل طهران شدم۔ و فی الفور بمیدان اسپ فروشان رفته اسپ خود را بدلال دادم از تندی و تیزی از راه معلوم شده بود که بد اسپے نیست۔ امّا بروایت دلال این قدر عیب داشت که اگر بمفت میدادم باز خیلے اندوخته بودم۔ در مذمتش مے گفت:

در آب خسپد و حرون تنگران و تاپوغ زن
سکندرے خورد و کج کول و کاہل و گمراه۔

چپ اسپ۔ ابلق ہم دارد۔ دندان ایش راہم داغ کرده بند۔ خلاصه بقول او ہر صفتے که باید اسپ نداشته باشد داشت و بالعکس این همه صفات او را با زین و یراق به پنج تومان بها سنجیدن متحیر شدم۔ چوں من بیدرنگ قبول کردم۔ او متحیر شد۔ نیمه بها را داد۔ و برائے نیمے دیگر خرے نیم مرده خواست بدہد قبول نکردم و او قبول کرد۔ باقی نسیه باند۔ چوں فرصت چانه زدن و چند و چون نداشتم۔ بزودی سر معامله را بهم بسته و راه بازار گرفتم۔ کلاه پاپاخی خریدم۔ و تاج درویشی را در بغل نهفته صورت مسافراں بسراغ خانه ملک الشعراء رفتم۔

خانۂ ملک الشعراء در یکے از محلات پاکیزۂ طهران بود۔ اطرافش باغچه باغچه اش پر از درخت سفیدار و نارون و پیش خیابانی با آب روان و درختان بزرگ چنار از زبان حال خانه غیبت صاحب خانه دانسته مے شد۔ در خانه نیم باز و نا روفته و بے صفا [illegible] آبادی کم۔ و این [illegible] امید [illegible] و لیکے خوش [illegible] ذالک ببالاخانه رفتم۔ مرد [illegible] بیچاره ساله دیدم [illegible] شد [illegible]

دست بنظرم چنانکہ گفتم یعنی ناظر آمد۔

بآواز بلند گفتم۔ مژده! مژده! خان میآید۔

ناظر گفت یعنی چه؟ چه میگوئی؟ چه خان؟ کے؟ کجا؟ کو؟ چون ماجرا را بیان کردم و کاغذ را نشان دادم۔ با شادی و روغن بادنده راستین فرو رفت۔

ناظر گفت۔ تورا بخدا۔ راست است که خان زنده است؟

من گفتم۔ بلے و خیلے هم چنانچه فردا۔ چار پائے دیگر با تفصیلے پیش از این باو یعنی از خان بپادشاه با نامہ چند بہ اعیان دولت میرسد۔

پس سراسیمه دیوانه وار بنا کرد بجنبانیدن پا در هوا زدن۔ که عجیب و غریب! افسوس! چه خاک بسر کنم؟ کجا بروم؟ چه بکنم؟

همین که سراسیمگیش اندکے فرو کش نمود خیلے کوشیدم تا بفهمم این خبر شادی چرا سبب اندوه او شد۔ این قدر گفت۔ که همه کس را اعتقاد این بود که خان مرده است حتی زنش هم در خواب دیده بود که دندان آسیائش که همیشه درد میکرد افتاده است لهذا حکماً بایستے شوهرش مرده باشد۔ و پادشاه نیز همین را گفته است اینکه مرده است نمیدانم چرا نمرده؟

گفتم۔ خوب۔ حالا تو هم گوئی حکماً باید مرده باشد۔ و پادشاه نیز گفته که حکماً مرده است اما من اینچه من می توانم گفت۔ این است که شش روز پیش از این در استرآباد زنده بوده است و حکماً باید زنده باشد اینکه زنده است نمیدانم چرا زنده است انشاءالله هفته دیگر با پائے خود۔ اثبات و اظهار حیات خود خواهد آمد۔

پس متحیر و متفکر آهے کشید۔ که هرگاه حالت واقعه این جا را با مرگ قطعی او بشنوی هر آئینه از سراسیمگی من متحیر نخواهی شد۔

اوّلاً پادشاه اموال او را از خانه و برگ ساز حتے اموال جاندار۔ مانند

فراغتی سوخته نبوده؟ نه از من پراننده تر است و نه از من زبان

اگر بهوا ایش نبازد. غالب آن است که مثل من آدمی در زیر دست ترکمان

بار آمده با او برابری نتواند کرد؛

میرالممالک. کرمند و قبهاے پادشاه را از طلاهے انبار در و باطنا کیسه خود را هم

خالی نگذارد. کیست؟ البته پسر دلاک به پایهٔ پسر بقال میرسد. بلکه من بانسبت

ازو بهترم. چراکه نوشتن و خواندن میدانم. سرکار تقلب مدار ایشان والعهدة علی الراوی

هر را از بر فرق نمیکند. باوجود این هرچه دلش میخواهد میخورد. میپوشد

و هر روز لباسهٔ تازه می پوشد و بعد از شاه بقدر او زن خوشگل ندارد. باین که

لقب نقد بهر عیش خود من در آن نیست. و اگر بحرف این و آن اعتماد توان کرد. نه

خیر. ملکه آخر بالشدید است

غرق بحر این افکار، در پشت دیوار ارک. چنان ذهنم باین بندگی موهوم مصروف

شد که یک بار بے اختیار مردم را به زبان دور باش کنان براه افتادم. چنانچه گفتی

مردم بواسطه آن داشته باشد بطورے جنون آمیز بحرمتم ناچار بودند. ودیگر دیوانگی

نگاهم میکردند. چون از آن بیخودی بخود آمدم. رختهاے خود را پاره پاره دیدم و

بحالت خود خنده ام گرفت. بسوے بازار کهنه فروشان رفتم تا لباس نو کنم. گفتی

در اولین قدم عمر نوشیدم

ناگاه در راه ازدحامی دیدم. درمیان ازدحام سه تن بشدت تمام بیکدیگر آویخته

دشنام میدادند. صف تماشائیان را دریده بمیان ایشان خزیده دیدم. بخت

کور چاپار رو دست زده ام. با بزرگر و دلال در اسپ و زین و یراق نزاع میکنند

بزور میگفت. که اسپ از من است.

چاپار میگفت. زین و یراق آنان من است.

دلّال میگفت - چرا اینها از من یکے وصله ندارد؛-

دیدم که به سخت بلائے دوچار شدم - خواستم آہسته بجہم ناگاہ چشم دلّال بر من
افتاده - پر شالم گرفت که اینک فروشنده اسپ ہمیں که چاپار مرا دید - بدقا
و باران منازعه بر فرق من ریخت و گم مانده بود که کلاہم را ہم بربایند - صدائے
راہزن و دزد و ناکس پردهٔ گوشم را درید؛-

این میگفت - اسپم را بده؛-

آن زین و یراقم گو؛-

آن دیگرے پولم را پس بده؛-

مردم ہمه این پدر سوخته را ببرید بالشرع یا بعرف!"-

ہرچه فریاد کردم - و سوگند خوردم و انکار نمودم - فائده نکرد - ہرچه التماس کردم
روئے ملائمت نمودم سودے نداد - در ده دقیقهٔ اوّل محال بود که کسے گوش بحرفم
دہد - از ہر سرے صدائے برمے خواست - بازارکے خیلے داغ داشت - وحق ہم
داشت - بزرگر میگفت - ظلمیکه بمن شده بہیچ کس نشده است - راست میگفت دلّال
باہزار زبان دشنام مے داد - که مرا فریفتے - امّا چندان حق نداشت با اولی نرمی و
مدارا برخاستم - دوسے را دلداری دادم - و باسیے مدعی شدم - بچاپار گفتم که -
آقا جان - دعوائے تو سر چیست - زین و یراقت را مے خواہی؟ اینک زین و یراق
تو صحیح و سالم - نه کسے خورده نه کسے برده است - بردار و برو - بزرگر را گفتم
بابا - تو اسپ را زنده جستے - باز شکر خدا را کے کنی - برو کلاہت را به ہوا بینداز
که دستت بدمش رسید - این اسپ تو بگیر و برو و ہدایت در نیابے - امّا با دلّال
شروع کردم بمناقشه و منازعه که - تو چرا مے خواستی مرا گول بزنی - و خرے ہم
مرده بجائے اسپ ہم زنده بمن بدہی اگرچه پول اسپ را داده بودی - حق ویسے

داشتی۔ امّا حالا حق دعوے نداری ؛

خواستم پولش را پس بدہم۔ نخواست۔ کہ از دیروز تا کنون خرچ اسپ را کشیدہ
ام باید بدہی۔ بنا بریں دعوے رنگ دیگر گرفت۔ و بہ پان قاطع ہیچیک را دیگر
قبول نمے کرد۔ در آخر قرار دادیم۔ بحضور داروغہ رویم۔ تا طے دعوے بر وفق قاعدہ
شود ؛

داروغہ درمیان چہار سو در سکوئے نشستہ و چوبک داران بقصد جان مجرمان۔
ترکہائے بلند در دست مہیا ستادہ چو بکاری در پیرامونش ایستادہ۔ با تظلم تمام
در دعوا کشودم۔ و صورت واقعہ را بیان کنان پائے افشردم۔ کہ ایں دلال
میخواست مرا بفریبد۔ و چشمان مرا بستہ بجائے اسپ۔ خرم۔ بدہد۔ نیمۂ پول را
ندادہ۔ باز میگوید۔ دزدے است۔ و مخارج آنرا از من میخواہد ؛

دلال میگفت۔ در صورتیکہ اسپ دزدی در آمدہ۔ اگرچہ نیمۂ پول را ندادہ ام۔
چوں معاملہ باطل است من چرا خرچ اسپ دزدی را کشیدہ باشم ؛

مسئلہ خیلے شاخ در شاخ بود۔ اتفاقاً داروغہ تلخ شد۔ و گفت ایں عقدہا
در شرع کشودہ مے شود۔ ناگاہ پیرمردے سر از گوشہ بر آوردہ گفت گرہیکہ
بدست کشودہ مے شود۔ چرا باید بدندان زحمت دارد؟ ہر وقت دلال نصف پول
اسپ را دادہ۔ حاجی ہم مخارج اسپ را بدہد ؛

حاضرین علی العمیا پسندیدند۔ و صدائے بارک اللہ۔ بارک اللہ بلند شد۔ داروغہ از [illegible]
دعوے خوشنود۔ گفت بروید صلح کنید ؛

پس بچستی و چالاکی پول دلال را دادہ قبض رسید گرفتم۔ آں وقت یادم بر حساب
شد۔ کہ چہ خبر است فکرے کردہ و بعین اقبال از من کشیدہ بداروغہ بند کردہ۔ گفت
من ایں حساب را نفہمیدم۔ چہ طور باید نصف پول اسپ را بدہم۔ تا تو مخارجش را بدہی۔

گو ہرچہ این دار و ہمہ رنگ لباشند کہ این قدر کار را زیر و رو میکند کہ آدم نمے فہمد۔
چہ گفت و چہ شنید۔ مجلے مرد کہ احمقے بودہ است۔ این قدر کہ من طریقۂ راستی و درستی
میدانم۔ او طریقۂ عدل و داد نمے شناسد۔

گفتار ہفدہم

رخت نو پوشیدن و بگرما بہ رفتن و بہ شکلے دیگر پدیدار شدن حاجی بابا

پس گریبان خویش را از دست بلائے کہ بدست خود تراشیدہ بودم۔ خلاصی
کردہ۔ خود را تہنیت کنان از نو۔ ببازار کہنہ فروشان رفتم۔ در اولین دوکان
جبۂ سرخ دیدم بہ گمان آنکہ با آن جبۂ مانند صاحب جبہ صاحب اعتبار توانم شد۔
پرسیدم۔ کہ این جبۂ بچند؟ دوکان دار سراپایم را نگریست و گفت۔ این جبۂ
سرخ را مے گوئی گفتم۔ بلے۔ گفت برائے کہ گفتم برائے خودم۔ گفت کہ جبۂ سنجری
و تو را با این ہیئت جلنبر با این جبۂ چہ کار؟ این جبۂ مخصوص خانین و مستوفیان است۔
کم ماندہ بود۔ کہ برآشوبم۔ و لب بر و مغز کہنہ فروش بکوبم۔ ناگاہ دلالے با بقچۂ لباس
مستعمل بگزشت پرغم دوکاندار ادرا صدا زدم۔ پیش آمد۔ دوکاندار از بزرگے خویش
پشیمان ہرچہ صدا زد۔ جواب ندادم۔ دلال مرا بدالان مسجدے برد۔ بقچہ را
بگشود۔ کلیچۂ کمرچین۔ سجاف کشمیری۔ تکمہ زر اندوز دیدم۔ خوشم آمد۔ قیمتش
پرسیدم۔ دلال اول سلیقہ مرا بعد از ان فاخرے لباس را بستود۔ و قسم خورد۔
کہ مال یکے از فراشان خاصہ شاہی است۔ بیش از یک دو بار نپوشیدہ است۔ چون
دستبرد کردم۔ فریاد کنان گرد سرم بر آمد۔ کہ بارک اللہ۔ بہ این شوخ رنگی و خوشی آیندگی

دلاک آمد ورا بدستم داد "یعنی پول بده" یک ساعت تمام بر ریش و زلف خود ور رفتم. اجرت حمامی را هم برگ ندادم. پس لباسهای کهنه را بدلاک سپرده؛ خود ز حمام آمدم بیرون ؛ بطریقه که از حمام افلاطون.

گفتار هیجدهم

ورود ملک الشعراء بطهران و چگونگی رفتار او با حاجی بابا

پس بدر خانهٔ ملک الشعراء رفتم تا به بینم. چه خبر است. جمعی انبوه بر در خانه میگفتند: ملک الشعراء با نردبان از پشت بام بخانه رفت چراکه خبر مرگش رسیده بود و هر که را خبر مرگ برسد از در داخل شدن او روا نشاید؛

از میان هجوم خود را بجائے نشیمن رسانده مبارک باد قدومش گفتم. او لا التفات چوں خود را شناسا ساندم. باور نکرد. که کهنه مرقعی مثل من شیرازهٔ نو پذیرفته باشد؛

خانه شاعر از چاپلوسان و خوش آمد گویان پر. و از آں جمله میرزا فضولی بود. (که منصبش را با او وعده داده بودند.) میگفت جناب ملک الشعراء جائے شما خالی. جائے شما هزار مرتبه خالی. چشم ما روشن. ناگاه در گشود. و فراشے از جانب پادشاه بیامد که بحضور باید رفت. شاعر با همان لباس سفری چکمه در پا گرد آلود بحضور رفت؛

حاضران از هم پاشیدند منهم با نیت مراجعت فردا بیرون آمدم بناظر مسجد و به بخوردم چندان بنظرم شاد و خرم نیامد. گفتم تورا بخدا. دیدی. که خان مرده است؛

آهے کشید که. راست مے گفتی. خدا عمرش بدهد. برائے ما هم خدا بزرگ است این بگفت. و با دل پر درد برفت؛

شبهم باقی روز پهنا و درازی کوچها را گزکنان - بازارها و مسجدها و بدر خانهاے که دکه تنبلان است رفتم - و در هر خانهٔ سخن مراجعت شاعر - و التفات شاه در حق او بود - بنا بروایتی - پادشاه باز باور نکرده بود - که او زنده است - و گفته بود - که باید مژده باشد برداے دیگر - از ورود او خوشنود و ده تومان بقاصد مژدگانی داده بود -
اما حقیقت نفس الامر - اینکه چون قضیه مراجعت شاعر با معاملت سابقه مالغته المجمع بود - پادشاه درین معنے خویش نداشت اما چون پادشاه بشعر شاعری میلے داشت و شاعر هم در ایام اسارت درمیان ترکمانان با تفکر بسیار قصیدهٔ بدیهیه در مدح شاه ساخته بعض درود خوانده بود - قضیه مالغت الخلو شد - پادشاه نتوانست از او درگذرد پس امواج فیوضات نامتناهی حضرت پادشاهے بار دیگر بتلاطم و تهاجم روئے نهاده - دهانش را از زر و گوهر آگنده و پرورد و دستش را بایکدست خلعت خاص آراسته پرتو التفات بمزرع خاطر عاطرش پراگنده باز بمسند الهنش نشانده بود - و مال و منال و اهل و عیالش باز و گردانید ؛
در رفت و آمد کوتاهی نکرده هر روز پیش از آفتاب بخانه اش رفتم از التفات او درباره خود گستاخی پیدا نموده از حالت خود او را آگاه نمودم که از روئے بنده پروری مرا از سلک بندگان خود شمارد - با این که در نزد یکی از دوستان خود بمصرکاے گذارد - سبب نومیدی ناظر را از خواجه اش دریافتم - که از ترس بروز پاره حیاتهاے او بوده است با مید جاگیر - ناظر و نزد شاعر خیلے کوشیدم و از گوشه کنار هر گونه رشته بدست آورده - در سخن چینی و کوک نکاک دریغ نکردم - اما سودے نبخشید ؛
شنیده ام - چرا شاعر نمیتوانست از و بگذرد - یا سرے درمیان بود و یا عادت بزرگان اینک - ایشان مردم را آتش زنند - و یکے خانه ایشان را ناظر بجاے خود مهر کار ماند - و من با بے التفاتے او بچاپلوسی ناچار ماندم ؛

"تا اینکه روزے ملک الشعراء مرا پیش خواند که حاجی رفیق اصفهانی که من رهین جوان مردی توام. مے خواهم شکرانهٔ آن را بجا آرم. درباره تو سفارش بلیغ به حکیم باشی شاه "میرزا احمق" نمودم که آدمی لازم داشت؛

اگر از تو خوشنود شود بهر خود را بتو میاموزد. که راه مدخلے برایت خواهد شد. برو. وهمین قدر بگو. که از جانب فلانے آمده ام دیگر کار مدار؛

من بعد از شنیدن حکایت درویش درحق طبیب. طبابت را استحقارے نمودم امّا در آں حال حالت رد این تکلیف را نداشتم چه کیسه کشیده و دینارے نمانده بود. بنا برایں روز دیگر بامدادان بخانه حکیم باشی رفتم. خانه اش در نزدیکی ارک دالانش تاریک و دور از رو رفته درمیان حیاط بیماران بسیار پاره تکیه بدیوار نشسته و شرذمه هر بدوش تیمار در ایستاده نسخه و قاروره در دست منتظر جمال حکیم باشی بودند. تا از اندرون بر آید. بعد از مدتے بیرون آمد دیدم آدمی که تنها محرمانش درآنجا راه داشتند بنشست. پیش رفتم ازاں جا بدرونم خواند. در اطاق حکیم باشی چند حاشیه نشین بودند. (چه در ایران هرکس در سرکار است باندازه خود چاپلوس دارد) از اقوال وافعال ایشاں معلوم شد که برائے پیشرفت کار بهر چیز اہل مناسب حتی بسگان دگرگان ایشاں هم چه قدر باید ملتفت و متملق شد؛

با خود حساب کردم که تا من بداں پایه برسم. دنیا داری بیاموزم خیلے طول دارد؛

از توجه و چشم دوزی ایشاں حکیم باشی را بشناختم در پهلوئے دست انداز ارسی مردے نشسته بود پیر قوزپشت. رخسارها برآمده چشمان بگودی فرو رفته. کوسه ریش چانه درپیش. سر بقفا. دستها از دو طرف بر کمر. شلنگے مرتسم مے کرد. که زاویه قائمه اش آنجش بود. سوالاتش مختصر و با ترش روئی وجواب هایش آهسته و با تشخّص چنان

می نمود که ذهنش به همه چیز مشغول مگر بحالت حاضران؛
(خبر نداشت از ایشان که در جهان هستند)

بعد از آنکه قدری از حالت بیماران پرسید و مختصری با حلقه گیان خود گفت و شنود کرد - نوبت بمن رسید - چون معلوم شد که فرستاده ملک الشعرا هستم - با یک دو بار چشمان کوچک بادامی تیزم نواخت - و گفت - باش با تو حرفی دارم - پس از اندکی برخاست - و مرا بخلوتی کوچک سه سوی بسته درش بحرم گشوده بخواست؛

گفتار نوزدهم

در آمدن حاجی بابا بخدمت حکیم باشی و اولین کاری که حکیم وی را بر آن واداشت

چون حکیم مرا دید بدون خواندن امر به نشستن فرمود با قواعد تمام نشستم؛ از سفارش شاعر و ستایش او مرا بهره هوشیاری و جهاندیدگی و رازداری و کاردانی ستوده سخن گشود - چشم دست بسته دهن از نشسته دیده برادر و خلم - ماثبت گفت - بنا بسفارش ملک الشعرا ترا بخدمت خود قبول می کنم - اگر کارا ز تو بر آید - تو هم از خاک بر داشته می شوی - و اگر حق خدمت تو را شناسم نمک نشناسم؛

پس پیش بخواند و مانند کسیکه از ستمین محرز باشد نگاهی به هر سوی و آن سوی انداخته با آوازی آهسته و محرمانه گفت - حاجی میدانی ایمن روزها

حب شادری بعد ازین سخنان - با نزاکت تمام مرا از اطاق بیرون کرد - من نیز بے
آنکه بفهمم باین صورت کار تازه باید بخندم یا بگریم - راه پیش گرفتم - مزد کسے ناکرده
خود را ناخوش کردن کار عاقل ندیدم - برگشتم تا باز مقاوله کنم - بحجره رفته بود - ناچار
بے مقاوله رفتم ۰

(گفتار بیستم)

دو حکیم را فریفتن از یکی حب و از دیگرے دینار گرفتن

براے دلخوشی حکیم باشی بفکر سرزنش خانهٔ ایلچی افتادم - باین قصد - که چون
به آنجا رسم خود را ناخوش سازم - اما بعد از تامل بسیار دیدم - که شکم درد ظاهر نمودن امرے
آسان نیست - با خود اندیشیدم - که اگر وزیر خیار و کاهو هضم نتواند کرد - از کجا که معدهٔ من
هضم کند - احتمال عدم هضم از حد بیش است - پس بهتر آن است که با نادرستی بکار
برم - اگر تمارض کنم - شاید حکیم فرنگی حدس یابد - و مرا بنام چاپ زن و قلاش از خانهٔ خود
براند - نیکو چنان است که خود را از عملهٔ خلوت شاهی قرار دهم و همان قسم بکام دل
برسم - نخست به بازار کهنه فروشان رفتم - جبه و قبائے که خاص میرزایان است
کرایه نموده در بر کردم - آنگاه دستور العمل هائے حکیم را بسه ورق نقل کرده با ترس و
بیم در خانهٔ ایلچی بمنزل حکیم فرنگی رفتم - مشغول بود از زنان فقیر که بچه را در بغل براے
ابله کوبی - بقول حکیم فرنگی - مے رفتند چه ابله کوبی القصه پیشانی تنگی دست کم باشد
خالی پیش حکیمان ایران مے توان رفت - سرشته خانهٔ حکیم فرنگی را قدرے گرفته بودند
حکیم فرنگی بر کرسی نشسته چهار پایهٔ بلندی از چوب ساخته اند بعد از درد پیش
دو قوطی و کاسه و کوزه و از کلاغ چهار الوانے از الوان و دواهائے که نمیدانم بچه کار میخورد

چیده لباسش غریب‌ترین و مضحک‌ترین البته که در عمر خود ندیده ام۔ زنخدان را
نمیدانم۔ از بیخ تراشیده یا نوره کشیده چنانچه بخواجگان بماند از بے اعتنائی۔ سرش
برهنه۔ در گرد گردن حالة دار دستمال با چوزوکره هائے چم اندر چم بسته۔ بگوشهٔ گریبان
پیرهنش از دو سوئے عذارش مانند آنکه زنجی یا ملکه راے خواهد پنهان دارد بالا
برآمده۔ لباسش چنان تنگ که گفتی با سریشم به بدنش چسپانیده اند۔ دامان کلیچه اش
تیز و تند مثل دم پرستو۔ شلوارش چنان بے معنی و بدنما که نه ساتر عورت نه کاشف
عورت بود گویا پاپوش در ولایت ایشان بسیار گران است۔ در اطاق هم از
شدت بے مبالاتی با چکمه راه روان تا سے پاهاے شور وسے فرسوده این عادت
به نظر من خیلے گستاخے و جسارت نموده

نمیدانم از کجا این خوبی زبان ما را یاد گرفته بود۔ هنوز احوالم را نه پرسیده گفت
امروز هوا بسیار خوب است۔ وچون در حقیقت هوا بسیار خوب بود نتوانستم جواب
بدهم۔ و نه جرأت کردم اعتراض بکنم۔ پس فکر کردم که باید با او حرفهائے خوش آیند گفت
بکمال چاپلوسی گفتم۔ صاحب۔ ماشاء الله تو درین شهر شهرت و شان عظیمے پیدا کرده
با وجود تو کسے لقمان را بپشیزه سے نے شمارد حکیمان معاصرت قابل بر داشتن
دستهٔ هاون و پاک کردن شیشه علاقات نیستند۔ حکیم فرنگی هیچ جواب نداد۔ و
نمیدانم چرا نداده

بعد از آن گفتم که اعلیحضرت شهریاری چنین که تا ظهور دواۓ سرکار را در مزاج
مستطاب شنیدند وقائع نویسان امر فرموده آن را در صحائف تواریخ درج
ساختند۔ و در حرم سرائے پادشاهے این امر موجب حیرت و هیجان گردیده چند
بانوان حرم با اشتیاق دیدن شما ناخوش شده اند۔ یکے از کنیزان خاصه اکنون در بسته
[illegible] مرا با کمال [illegible] فرستاده بود

تا فرصت اگر هیچش را بگیری و هنرش را بیاموزی- امّا چون نیت آن دارم که جان
حب را که به معتمد الدوله داده است بعینه بچنگم آرم- و فردا صبح تفصیلے دراین باب
به خاکپائے شهریارے عرضه دارم تو باید از همین حالا دست بکار شوی- ابتدائے
کار را از خیار و کاهو میکنی- بهٔ عیکه مقدارے مفرط خیار و کاهو میخوری- و خود را
با ناخوشی معتمد الدوله ناخوش مے سازی- آنگاه پیش حکیم فرنگی میروی و میگوئی من
با ناخوشی معتمد الدوله ناخوشم حکیم نیز همان حب را که بمعتمد الدوله داده بتو مے دهد- و تو
بمن ده و من بشاه مے دهم ::

از یاں تکلیف هراسان- گفتم حکیم باشی من چه طور مے توانم- با نزد آدم
ناشناسا بدان تفصیل بروم- دانگهی از فرنگیان چیزهائے عجیب و غریب نقل مے
کنند- و مرا از کردار و حرکات ایشان هیچ سررشته نیست- پس تو را بخدا اوّل سررشته
دستورالعمل بمن بده- حقیقت حال آنها را دانسته بدانم با او چگونه باید رفتار کرد:

میرزا احمق- قاعده کلیه دراین باب این است که رفتار و کردار فرنگان مطابق
النعل بالنعل با رفتار و کردار ما مخالف است- من بعضے را مے گویم- تو باقی را بدان
حال قیاس کن ::

فرنگان بجائے اینکه موئے سر را بتراشند و ریش را بگذارند- ریش را مے تراشند و
سر را میگذارند- این- این است که در چانه مو ندارند و سرشان چنان از مو انبوه
است که گویا نذر کرده اند دست باو نزنند- فرنگان بروئے چوب مے نشینند و ما روئے
زمین مے نشینیم- فرنگان با کارد و چنگال غذا مے خورند- ما با دست و پنجه- آنان همیشه
متغیر کنند- ما همیشه ساکتیم- آنان لباس تنگ مے پوشند- ما لباس فراخ- آنان از
چپ راست مے نویسند ما از راست بر چپ مے نویسیم آنان هیچ نماز نمے گذارند و
ما روزے پنجوقت نماز مے کنیم- در ما اختیار با مرد است- در ایشان اختیار با زن

زنان ما راست باسپ سوار مے شوند۔ زنان آنان یک طرف۔ ما نشستہ قضاے
حاجت مے کنیم ایشان استادہ۔ ایشان شراب را حلال مے دانند۔ و کم مے خورند ما حرام
میدانیم و بسیار مے آشامیم۔ مردان ما زن بسیار مے گیرند۔ زنان آنہا شوہر
اما آنچہ مسلم و برائے انکار نیست این است۔ کہ فرنگان نجس ترین و کثیف ترین اہل
روئے زمین اند۔ چراکہ ہمہ چیز را پاک و حلال مے دانند۔ و ہمہ جور حیوان
حتے خوک و سنگ پشت و قورباغہ را مے خورند۔ بے آنکہ دل شان برہم خورد۔
مردہ را با دست تشریح مے کنند۔ و بے آنکہ بعد ازاں غسل میت بجاے آرند۔
غسل جنابت دارند۔ و نہ تیمم بدل از غسل ؛

حاجی۔ حکیم باشی راست است کہ اگر کسے بحرف شان اعتماد نکند۔ و آنان را
دروغ گو گوید تا پاے مرگ مے ایستند و با او مے جنگند ؛

حکیم۔ آرے۔ گویند مردمان و مرا استوار نیست۔ چراکہ ندیدہ ام۔ اما از یک
چیز پرہیز باش۔ اگر شخص فرنگی از یک چیز تو خوشش آید زنہار مگوئی۔ پیش کش است۔
با ایشان تعلق دارد۔ کہ باختہ گفتن تو ہمان و بردن مرد کہ ہمان۔ این قول تو بجا است۔
فعل او بجا خواہد آمد۔ و لے باید با ایشان قول و فعل شخص مطابق باشد۔ چراکہ ایشان
این طور خوش دانند ؛

حاجی۔ با این حال چگونہ مے خواہی۔ مرا باآں دروغ علاجے نپذیرد خود را
با تندرستی بیمار بگویم۔ دواے کہ برائے مریض است در حال صحت از او بگیرم ؛

حکیم۔ نہ۔ نہ علاجم آں درست خواہد شد۔ ہمیں قدر کاہو و خیار را با فراط بخورید
اگر نا خوش نشدی۔ پاسخ من آں وقت دروغ تو لیکن راست خواہد بود پس
دست بگردن در آوردہ۔ کہ حاجی۔ قربانتم۔ بہ خیار و کاہو را ہمیں حالا بخورد و خیلے
بخوردہ داشت۔ چنان بیاوردہ مبادا نادانی یا خلاف کنی۔ دیر بخوری۔ و کم بخوری۔ کہ

ایلچی از فرنگستان با ایران آمده حکیمی همراه اوست. این کافر در این شهر شهرت و نام
برداری پیدا کرده بیماران ما را بطرزی خاص مداوی میکند. یک صندوق دوا دوران
که ما هیچ اسمشان را هم نمیدانیم همراه آورده و دعاهای چندی کند. که تا حال در ایران
کسی ندیده و نشنیده است بخلاف رأی جالینوس و بوعلی حرارت و برودت و
رطوبت و یبوست هیچ در امزجه قبول دارد. و نه در ادویه چیزه را بعنوان مبرد
بکار می‌برد. و در استسقاء طبلی و زقی شکم را دریده اخراج میاه و ریاح میکند.
از همه بدتر با عقده که از جگر گاو میگیرند. آبله می‌کوبد. که این از مخترعات یکی
از حکمای ماست. حاجی - میدانی - که آبله یعنی همونه هیچ آدم با گاو پیوند میشود و سالها
ما از پهلوی آبله نان میخوردیم. این مرد کافر با این که فرنگی است. ما را بجای
خر می‌گذارد. و نان را می‌خواهد از حلق ما بیرون آرد. اینها بر کنار یکی است
که در آن همت تو لازم است. انیست که میگویم چند روز پیش از این معتمدالدوله
خیار و سکنجبین بسیار و کاهو و سرکه شیره فراوان خورده و ناخوشی غریبی گرفته
ایلچی در وقت خوردن آنها حاضر بوده. از قرینه دانست. ناخوش خواهد شد و از
قضا هم ناخوش شد. ایلچی بمحض شنیدن ناخوشی او حکیمش را بمعالجه فرستاد و در میان
ایلچی و معتمدالدوله کشمکش بود. ایلچی در رواج تجارت و گشودن مدارس و مکاتب
در ایران اصرار داشت و معتمدالدوله میگفت. که این کارها مصلحت دولت
نیست به بهانه اینکه شاید قول حکیم رفع شر ایلچی را از سر ایرانیان دور کند.
حکیم را قبول کرد.

اگر آن وقت از این مطلب خبردار شده بودم یک کوک و کلکی میکردم.
که رأی معتمدالدوله را بزنم. اما حکیم فرصت تدبیر من نداده بزودی بمعالجه
برداشت. و دلیلش از قراری که شنیده‌ام عبارت بوده است از چند سفید [illegible]

وَلے تاثیرش از قبیل معجزہ در مزاج معتمد الدولہ طوفان کردہ است۔ معتمد الدولہ
کہ از قولنج و سدہ کم ماندہ بود کارش تمام شود از تاثیر آں حب حیاتی تازہ یافت۔
نیمۂ یک شب در وزحرف تاثیر حب از دہانش نمے افتد مے گوید۔ گویا ایں حب از
تارک سر تا نوک پا در عروق را اعصاب و احشا و امعایم ہرچہ اخلاط و فضلات
بودہ ہمہ را بیروں ریخت۔ ود در خود اکنون نیرو ہے جوانے در میابم و کم از
بعد ذوعات بیفزایم۔ بدبختی ما منحصر بتاثیر ایں حب نیست شہرت حکیم بدربار شاہی
پیچیدہ و تاثیر حب او نقل مجالس و محافل بزرگان گردیدہ۔ امروز ہمہ روز در حضور
سخن از حب مے رفت۔ قبلۂ عالم بمعتمد الدولہ امر فرمودند کہ آنچہ از آں حب مشاہدہ
نمودی باز گوئی۔

ہوالسک اگر رتہ بموضوع معتمد الدولہ بلند بلند تعریف حب را میکرد و مردم آہستہ
آہستہ تعریف حکیم را مے نمودند۔ ومن در دل بہمہ دشنام مے دادم۔ پس قبلۂ
عالم روئے بمن آوردہ کہ حکیم باشی چچے ہاں کو چکے اثرے مداں بزرگی چگونہ
مے شود؟ من سر فرود آوردم کہ قبلۂ عالم بسلامت۔ من میخود دوائے آں کافر
را ندیدہ ام ہمچنیں کہ بہ بینم۔ عرض مکنیم کہ عبارت او چیست۔ چوں ندیدہ مے توانم
گفت کہ تاثیر او باید از اعمال ارواح خبیثہ باشد چوں ارواح خبیثہ دشمن حق
اند آلت دست مردماں ناحق مے شوند۔ چناں معلوم مے شود کہ یکے از آناں
در فرمان ایں کافر است۔ کہ پیغمبراں را ساحر و افسوں کار مینامند۔ و قضا و قدر را انکار
مے کند۔

پس ازیں سخنان لفکر برہم زدن او ضائع شہرت حکیم افتادم اکنون سے اندیشم
چگونہ باید بہ اسرار ایں کافر نابکار علی الخصوص بہ نسخہ ایں حب معجز آثار اطلاع ہم رسانید
توفیقت بجا چگم افتادی۔ رو مردانگی است باید بقوت دستہا و طرح آشنائی اندازی

بعینہ مثل ہماں حب کہ بمعتمد الدولہ دادہ بودید۔ بگیرم و بہ زودی بروم ؛

حکیم فرنگی۔ بعد از تامل عادت من این نیست کہ بیمار را ندیدہ دارو بدہم۔ چراکہ میشود۔ ضررش بیش از فائدہ شود۔ اگر بدانم کنیزک را داروئے من در واقع مفید شود۔ ناگزیر است بدادن او بعد از ملاحظہ ؛

حاجی۔ از دیدن کنیزک بگذرید۔ کہ کارے بس دشوار است۔ در ایران دیدن زناں۔ محض شوہر ایشاں است۔ مگر اینکہ کار خیلے سخت شود۔ آں وقت حکیم اذن گرفتن نبض را دارد۔ آں ہم از روئے چادر۔

حکیم فرنگی۔ برائے تشخیص مرض نبض گرفتن تنہا کافی نیست۔ باید زبان بیمار راہم دید ؛

حاجی۔ دیدن زبان در این جا خیلے تازگی دارد۔ معدہ ناخوش است۔ زبان چہ ؟ البتہ در حرم سرائے شاہی این عمل ہرگز میسر نخواہد شد۔ حتی اگر بیمار یک خواجہ سرا ہم باشد۔ زبان بریدن را بنشان دادن آں بفرنگے ترجیح میدہند ؛

حکیم فرنگی۔ بسیار خوب۔ اما در نظر داشتہ باش۔ کہ اگر این دوا ضرر نماید۔ بمن حرجے نیست ؛ و شاید بجائے نفع ضرر کند ؛

بسیار کوشیدم تا خاطر نشان وے نمودم۔ کہ در آں باب الزامے برآں دارو نمی آید۔ پس صندوق بزرگ۔ بقدر یک دکان عطاری پر از ادویہ بکشود۔ و مقدار خیلے کم۔ گرد سفید بر داشت۔ و با مغز نان حب ساخت و بکاغذی پیچیدہ با طریقہ استعمال آں بمن داد۔ چوں دیدم کہ مغزش از قبیل اسرار نیست۔ گفتم حکیم تو را بخدا این چہ دوا است۔ و خاصیت و طبیعتش چیست ؛

حکیم فرنگی۔ نہ بطریق حکیمان ایران (با عبارات غلیظ و اصطلاحات آمیختہ۔ خود بقراط و جالینوس و بوعلی سینا) بلکہ با کمال سادگی۔ بے مضایقہ جوابم داد ؛

همین که مطلوب حکیم باشی بچنگم آمد بر خاستم و شادمان بیرون آمدم تا او را پیش از
آن منتظر نگذارم. نخست لباس عاریتی را برانداخته لباس اصلی را باز در بر کردم
و بقولنج بازی و مرض سازی حاضر شدم. چه میخواستم. قدر خدمت خود را بحکیم
باشی به فهمانم. و حالے کنم. که خیار و کاهو خیلے تاثیر کرده است ؛

در حضور حکیم باشی در هر کلمه چین ابرو شکن رخسار با پیچ و تاب اظهار کنان.
چنان تقلید قولنج داران را در آوردم. که با آن همه سنگدلی مثل دلسوزان نمود.
وگفت. تو را بخدا. از کے بیا سا شاید در دولت تخفیفے یابد ؛

من بار بار با آه و افغان گفتم. چنانچه با امر ثان گوش دادم با التفاتشان چشم
دارم. او از یک سو در جد و جهد که دامن مقصود را رایگان بچنگ آرد. و من سعے
کوشش داشتم. که برایگان از دست ندهم. عاقبت با او رساندم. که زور و زاری
بیهوده است. زرے باید. دیدم باز سخت گیری میکند. بصراحت گفتم. که اگر دل
خواهم بعمل نیاید. حسب را نبلعم. باندیشه سوال و جواب شاه و از اشتیاق بتحصیل محصول
فی الفور یک طلا بمشتم نهاد ؛

هیچ عاشق برائے وصال معشوقه آن قدر نیاز و زاری نه کرده است که حکیم باشی برائے
گرفتن حب از من کرد. و هیچ معشوق آن قدر ناز و استغنا نه نموده است. که من در آن
حال نمودم. خواستم به تدبیر و تدبیر بیفزایم. و اشرفی دیگر از او بربایم. دیدم بهائے
علاج درد دلم خاکشیر و تاج ریزی با شیشه دستور خواست. درد دل را کوتاه کردم و
غنیمت باد سپردم ؛

بوقت نگریستن در کف هیچ غلط نیست. ولے یقین میدانم که بر مجهولش معلومے
نیفزود. پس همه قیاس و برهان خویش را در پیش خود بکار برد تا اصل آن را به استنباط
گفتم حکیم باشی. زحمت بیجا مکش. حکیم فرنگی حقیقت آن را از من پنهان نداشت. این

دوا مرکب است از جیوه؟

میرزا احمق - به - به - چنان میگوئی مرکب است از جیوه - که گویا من نمیدانم - بلے - ایں مردکه لوس ابله - جیوه تخم ما را از روئے زمین برانداز - کم مانده است که شهرت ما تمام کند - و طریقهٔ معالجه مرا که پدر اندرم هم در خواب ندیده است ، لعنت عرضه نماید - خوب ، هیچ شنیده که جیوه دوا باشد ؟ و انگهی جیوه سرد - خیار سرد - کاهو سرد - هیچ یخ را با یخ سے تواں آب کرد - تا جیوه رفع تاثیر برودت خیار و کاهو کند ؟ ایں خر هیچ از مبادی طب هم خبر ندارد - خیر حاجی خیر - ایں شدنی نیست - ما نمی توانیم چشم خود را روے هم گذارده ریش خندی مردم شویم ؟

پس بنا کرد کندن و بباد دادن پشم خویش و دشنام دادن وا سزا بحریف خود گفتن - احتمال کلی داشت که تا فردائے قیامت دست از گریبان مردکهٔ فرنگی برندارد - که خبر خواستن پادشاه بحضور آمد ؟

شب کلاه را از سر برداشت و خرقه را از بر کند - و با شال و کلاه حب را برداشته با خود ، آمیخته بر جار ، بشتاب برفت ؟

گفتار بست و یکم

(چگونگی تجربه دوائے حکیم فرنگی در دربار)

حکیم عصر تنگ بخانه برگشت - و با تلاشی بسیار مرا بخواست دردخول من بخنده - دیگران را بجروح اشارت نموده مرا پیش خواند - بگوشم گفت که حاجی - باید تدبیرے کرد - دیدم ایں حکیم فرنگی را از اینجا کند - هیچ میدانی که چه شده است ؟ امروز بے اطلاع من پادشاه او را خواسته و قریب یک ساعت با او گفتگو کرده مرا طلبید ؟

بود۔ تا حاصل گفتگو شاں را بگوید۔ معلوم مے شود کہ کوزۂ حکیم فرنگی خیلے آب
میگیرد۔ از قراریکہ معلوم شد پادشاہ در اثنا ضعف قوہ و قوتہا ضعف و تنگی
نفس و سوء ہضم با او حرف زدہ است۔ با خوشنودی تمام تعریف حذاقت آں
حرام زادہ را مے نمود۔ گویا بمحض نگاہ کردن زبان آنچہ باید از حالت مریض
بداند دانستہ۔ وگفتہ است کہ گویا پادشاہ بسیار حمام مے رود۔ و در شکستن
زہر قاتلیاں علی الصباح بسیار غذا ہائے ترش و شیریں و چرب مے خورد پادشاہ سہ
روز باو مہلت دادہ است کہ شاید درباب امراض او بیندیشد و بکتبہا و
اقوال اطبائے فرنگ مراجعت نماید و معجونے چناں قوی بسازد۔ کہ پادشاہ
را از سر نوجوان کند۔ قبلۂ عالم از من درخصوص طبایع و اخلاق فرنگاں علی الاطلاق
سوال فرمودہ و جواب صریح خواستند۔ من نخواستم بیزنگانہ بدیں خوبی را از دست
بدہم۔ ولے آنچہ باید گفت۔ دریغ نکردہ بعد از کورنش در سجدہ بدیں عبارت
گفتم کہ آقا درباب طبایع و اخلاق فرنگاں بر رائے منیر مہر تنویر پادشاہے واضح
وہویدا است کہ ایں قوم مستحق الہیم نجس و کافر اند۔ چراکہ مذہب پیغمبر و استہزا بدیں
ماشے کنند۔ علی رؤس الاشہاد شراب مے نوشند۔ و گوشت خوک میخورند صورتاں
دارند۔ و باطن خرس باید ازیں طائفہ برحذر بود کہ نوعی عمدۂ ایشاں (چنانچہ در
ہندوستان معائنہ شد) تصرف ممالک و استیصال ملوک و ابناء ملوک است تا مردم ہیچ
معالجہ و مداوات ایشاں۔ حضرت شافی الامراض۔ دافع الاعراض۔ پادشاہ را از شر
دوائے ایں بے دیناں محفوظ دارد۔ دوائے ایشاں در طبایع و امزجہ ایراں قدر
فاسد است۔ کہ خود و رند بیر سیاست خائن اند۔ ایں حب را از جیب درآوردہ
نمودم کہ اینک آنچہ ما برائے ہلاکت بکار میبریم۔ فرنگاں در ما برائے شفا بکار
میبرند۔ جزو اعظم ادویہ شاں زیبق است۔ آنگاہ از سوء ترکیب و فرد حبہا

تصویر و تقریری پنهان کشیدم و نمودم۔ کہ پادشاه تعهد نمود۔ کہ بے استخاره و استشاره دوائے فرنگی را نخورده و چون حکیم فرنگی دوائے ساختۂ خود را بفرستند مرا برائے تکیار کنگاش بطلبد۔

اکنون حاجی۔ باید کارے کرد۔ کہ پادشاه دست بدوائے این ملعون نزند۔ اگر احیاناً از دوائے او در حاصیتے ببیند۔ کار من تمام است۔ کسی بریش احمق نخواهد خندید۔ لا والله۔ امرگ تو حاجی۔ اگر باید همه دوائے او را خود بخورم بخورم۔ و بپادشاه نمے خورانم۔

ختم سخن همین شد۔ کہ دوائے حکیم فرنگی را گذاریم خاصیتے بسنجند۔ سه روز بعد ازان پادشاه میرزا احمق را خواست۔ تا دوائے حکیم فرنگی باید و نباید۔ دوا عبارت بود از قوطے پر از حب۔ حکیمباشی انواع و اقسام اعتراضات و اشکالات بمیان آورد۔ و دلائل و براهین بسیار سرودن در باب استعمال ادویه از دست بیگانگان بسر رود۔ و چنان داد افادت بداد کہ پادشاه قرار داد۔ تا در آن باب مجلس مشورتے برپا کنند۔

روز دیگر در دربار عام۔ پادشاه بر تخت۔ و معتمد الدوله و وزیر دول خارجه و معیر الممالک و دبیر الملک و مستوفی الممالک و حاجب الدوله و سردار و میر آخور و ایشیک آقاسی باشی۔ و حکیمباشی۔ و سایر ارکان و اعیان در حضور بودند۔ پادشاه روئے بصدر اعظم و معتمد الدوله نمود کہ با حکیم فرنگی در باب اصلاح مزاج و تدبیر و علاج انجمنے منعقد فرموده ایم۔ در نشست اوّل بعد از تحقیق تام و تدقیق تمام با ترتیب و نظام۔ رائے حکیم فرنگی بر این قرار گرفت۔ کہ مزاج مبارک ما را ضعف و کسالتے طاری شده است۔ و از جادۂ استقامت انحراف ورزیده در نشست دوم عرضه داشت۔ کہ سه روز تمام کتب و دفاتر خود را بہ تفصیل مطالعه و دقت نموده۔ و بسیارے از عقلاء حکمائے فرنگستان مراجعت کرده۔ بغور مطلب و کنه مقصود نیک و عود رسی شده ہمچو سنے از صنوف ادویه مختلفة الطبایع و اجناس عقاقیر متفاوتة التاثیر موافق دستور

قرابادینات ترکیب و ترتیب ساختم - که داخلاً و خارجاً و ظاهراً و باطناً - در مزاج همایوں
چناں تاثیر و فائده عاجل و آجل بخشد - که هیچ طلسم و تعویذے بگرد آں نرسد - بعد ازاں گفت
که ذات اقدس حل عقود ایں مسائل غامضه را بعهدهٔ ناخن تدبیر مقرب الخاقان حکیم باشی
محول ساخت - حکیم باشی از روئے خیر خواہی و دولت و ملت پرستی با رائے رزین - اختلافات
و اعتراضاتے ظاہر نمود - که :
اولاً باید دانست آیا ممالک داخلهٔ شخصے سلطنت را بکف کفایت اجانب در رتق و
فتق آزاد امر دلخواہی بیگانه تسلیم میتواں نمود یا نه ؟
ثانیاً بفحوائے مضمون حکمت مشحون - لیس فی الحرام شفاء و النجس لیس بدواء -
آیا در دوائے ایں حکیم که بحکم آلودگی دست خویش بداں نجس و پلید است شائبهٔ شفا
ملحوظ میتواند بود یا خیر ؟
ثالثاً از کجا که درایں دوائے مجوزه و مختاره تاثیرات خفیه مضره و مفسده نباشد که
بجائے عمارت و آبادانی بنیاد پادشاہے و بنیان مزاج شہریارے را اندک اندک
رخنه دار و رفته رفته بالمره قلع و قمع مادہ حیات نسازد :
آنگاه گفت - که رائے مبارک رامناسب چناں دید - که پیش از مباشرت عمل -
کنگاشی برپا سازیم - تا ہمگان باتفاق و اجماع جوابے درخور مقام پادشاه بدہند -
و برائے اینکه از حقیقت امر سر رشتهٔ کاملے بہم رسانید - رائے ہمایوں بر ایں قرار گرفت -
که ہریکے از بندگان خیر خواه و ملازمان درگاه بلا اشتباه در استعمال ایں دوا با ذات
اقدس اشتراک نمایند - تا اگر خیر است ہمگان از خیر آں مستفاد گردند - و اگر شر است
بحکم البلیه اذا عمت طابت از ضرر آں چنداں متاثر و متألم نشوند - تا ایں سخنے کلامے
مایهٔ تسلیت خاطر ہمایوں گردد :
حضار مجلس متفق الکلمه کلام الملوک ملوک الکلام را گویاں ایں سخناں را استحساں

خوردند که۔ خداوند ظل ظلیل پادشاه را بر مفارق بندگان ذلیل طویل سازد۔ اطاعت ما بندگان با مر پادشاه جهان منحصر به بلعیدن یک حب نه بلکه اگر پادشاه ما را امر بنوشیدن سم قاتل و زهر هلاهل فرماید بکنش ع وفرمانش واجب الاتباع است۔ ثنات و صدر این گونه ادا امر از منشار و معنا در تحقیقی یعنے از پادشاه جهان بجال عبودیت اشتمال بندگان هرچه زیاد تر باشد کم است۔ و هرچه حکم کند بر وجود ما حکم است ا دولت خواهان را دل و جان صدقهٔ سر و فدائے راه پادشاهان است خداوند پادشاه را حیات جاوید بخشا د و دشمنانش را مخذول و منکوب گرداناد ؛

پس از آن پادشاه پیش خدمت باشی امر فرمود۔ تا قوطی حب را از اندرون بیاورد۔ و حکیم باشی را پیش خواسته به او نمود که ازین حبوب از صدر اعظم گرفته تا سایر طبقات همگے را یگان یگان در مرتبهٔ خویش بیلعان ؛

بعد از بلعیدن حب۔ شربتے آوردند سپس استراحتے شد۔ در اثنائے استراحت پادشاه بروئے همه نگریست۔ تا تاثیر دوا را ملاحظه کند۔ اولاً همه ترش روئے و متفکر ماندند۔ چون چیزهائے عجیبی اندکے کشود۔ پادشاه از هر ده دو پاره سوالات کرد۔ و آنان بقدر خور حال و عقل خود دست و پائے جواب دادن نمودند آنگاه آهسته آهسته دوا بتاثیر آغازید۔ معیرالممالک که مردے کنده و متبر بود۔ بے و بپے به سوالات۔ تنها۔ جواب۔ بلے۔ بلے قربانت شوم۔ میگفت۔ بانا اخلاطش جمع۔ و مزاجش مستعد بود۔ بیش از همه متاثر گردید۔ مزاجش برهم خورد۔ همگان دیده براو دوختند۔ این معنی به برهم خوردگی مزاجش افزوده۔ بر خود پیچیدن گرفت۔ مستوفی الممالک بلند قد بود۔ و ناتوان و زرد روی بعد از آن ادبا کرد۔ بعرق ریختن و نگاه نیاز آمیز کردن۔ که ؛

دست من و دامنت اے پادشاه

تنگ و لم زحمت جانم مخواه ۔

خلاصه دوا در مزاج هریک نوعے تاثیر کرد۔ و هریک بطورے مسخره شدند
بجز صدر اعظم پیر کوتاه قد و زمخت طبیعت۔ که از دست پاچگی دیگراں شادان
در زیر لب ہمہ میخندید۔ و بہمہ مضمون میگفت۔ چوں پادشاه خاصیت آں دوا
را برائے العین بدید۔ مجلس را فسخ نمود۔ و باحمق امر فرمود۔ تا دریں باب چیزے
مفصل بنویسد۔ و خود باندروں رفت :۔

حکیم باشی حیله ساز را فرصتے برائے شکست کار حکیم فرنگی بدست افتاده
در سر آں دوا آنقدر تفصیلات واہی داد۔ که پادشاه بے تجربه و آزمائش از سر
استعمال آں درگذشت۔ و نسخهٔ آں را بطاق نسیان نهاد۔ حکیم در اظهار شادی و ذوق
بے اختیار مرا بدید۔ و از واقعه مطلع گردانید۔ که حاجی ما کار خود را دیدیم۔ ایں مرد
کافر خیال میکرد که ما بے دست و پا و ریش گاوئیم۔ من بازٔ حالے خواهم کرد۔ که ما
ایرانیاں چه جانوراں نادرستیم۔ فرنگی سگ کیست که دوا بشاه ایراں بدها
نے۔ ایں گونه مباحثات مرا نشاید۔ که اطبے طبیبانم۔ اختراعات فرنگیک را کجا مے
برند؟ پدراں ما مردمانی بودند۔ و ما پسراں پدرانم۔ از جهاں چل کرآناں گذشته
اند۔ ما نیز میگذریم۔ و دوائے که بگذشتگان ما شفا میداد۔ بما هم میدهد۔ مگر از حکمت
لقمان و بوعلی سینا۔ تا احمق زنده است۔ قانون و قانونچه او زنده است۔
پس مرا اذن داد۔ تا در باب خلع و قمع حکیم فرنگی و استقرار و اقتدار خود تدبیرے
جدید اندیشم ؛

(گفتار بیست و دوم)

(مواجب خواستن حاجی بابا از باشی چگونگی آن)

"تا آنگاه با حکیم نه بطریق خادمی - و نه مخدومی بلکه بطریق دوستی حرکت میکردم چه دستور هم نشینی و هم کاسگی - بلکه هم قلیانی با او داشتم - واگرچه با سایر نوکران او نیز همین کار را میکردم دیدم درین حرکت بہ کتے نیست - نه با خیال من مے سازد - نه با امیدم - فائده ام منحصر بهمان اولین اشرفی بود که گویا لقمه آخرینم شد - آنهم در سایه درد شکم - بخود مجبر کردم - که هرچه بادا باد خدمات خود را به حکیم دست آویز کنان سرنگاهی باز نمایم ؛

آن روز در دربخانه با دخوش گذشت - چون برگشتم - مرا بخواست که امروز مورد عنایات بلا نهایات جهان داری گشتم بجائے اینکه بسم دیرین بپرستش ساعتها پائے برهنه در پهلوئے حوض مرمر بسر پا وادارد - دو ساعت بیشتر وا نداشت - عجب پادشاهی داریم - چه قدر مهربان وزیر دست پرور و خدمت شناس است نمے دانم با چه زبان شکر انعام و احسان او کنم - حکیم فرنگی را بدشنام داد - و تعریف فضل و حذاقت من نمود - که فرنگی قابل جفت کردن کفش تو نیست بفراش خلوت امر فرمود - دو کبک که بار همایون شکار کرده بود - بمن انعام آورد - معنے پادشاهی این است خدا عمرش بدهد گفتم - پادشاه راست فرموده - امروز نظیر تو در ایران کیست ؟ یکتا ئے بے همتا ئے - خوشا بسعادت پادشاہے که مانند تو گنج باد آورد دارد - حکیم فرنگی چاندش مے باید که دیگر تو دم زند - مجسمهٔ دانش مے خواهند اینک میرزا احمق هیولائے حکمت و فضل و حذاقت مے خواهند - اینک میرزا احمق متجر و بینش مے خواهند اینک میرزا احمق

عشق عجیب نسخۂ و غریب مادہ۔ در تدبیر چہ قدر چیرہ و چست و در تمیز چہ
قدر نادرستی۔ ببیں کہ معشوقہ چہ نیک اسباب جامع یار و مانع اغیار
چیدہ است۔ زینب مرا ندیدہ انگاشت۔ تا جوش و خروش طوفان بلا
فرو گذاشت۔ و آب از آسیا افتاد۔ پس از آں روئے بجانب من
گردانید۔ خوانندہ مے داند۔ کہ من چگونہ خود را باد رساندم۔ آرے
کسانے کہ ذوق عشق چشیدہ مے دانند۔ کہ ایں مسئلہ وجدانی است۔
نہ بیانی۔ یکے از شعرا را مضمونے است کہ آبہائے ہستی ما اگرچہ از
چشمہائے جداگانہ است۔ اما چوں بہم مے پیوندند۔ سیلے چناں تند برمے
انگیزند۔ کہ آں را پروائے ہیچ سد و بندی نیست۔ و از ہیچ نے اندیشند۔
با الفاظ شیریں خود گفت۔ کہ من دختر شیخ کردم۔ در کوچکی با مال و
منال خود بدست ایرانیاں افتادم۔ و بہ تفصیل بیان آں را خواہم کرد۔
کہ بعد ازاں چگونہ بہ چنگ حکیم افتادم۔ و اکنوں کنیز اویم۔

بعد از اطفائے نائرۂ اولین دیدار معشوقہ۔ از رفتار و گفتار زن حکیم
دل خون۔ با غصہ و اندوہے از حد افزوں۔ آہے کشید۔ و شکایت سر کرد
کہ داد و بیداد ازیں زن حکیم۔ کہ گفتارش را شنیدی و دیدی۔ کہ
مرا لا مذہب و بے دین مے شمرد۔ روز و شب ہمیں آش است و ہمیں
کاسہ۔ و دشنامم مے دہد۔ از سگ کمترم مے گوید۔ ہمہ اہل خانہ را
ریش خند مے کنند۔ کسے با من الفت نمے گیرد۔ جگرم آب شدہ۔ کم ماندہ
بترکم۔ مرا تخم شیطان مے گویند۔ چرا کہ کردم۔ یزیدی مے گویند۔ چرا کہ ایزدم
راست است من از شیطان مے ترسم و کیست کہ از او نترسد۔ اما تخم شیطان
نیستم۔ اگر ایں در کوہستان کردستان بدستم مے افتاد۔ نشانش مے دادم۔

که دختر که یعنی چه و تخم شیطان چها مے تواند کرد؟

بقدر امکان در دلداری او کوشیدم۔ و از روے دل سوزی گفتم۔ که اکنون صبر باید کرد۔ انشاء الله وقتِ انتقام مے رسد۔ امّا میگفت که از انتقام مایوسم۔ چرا که خانم همه اطوار مرا کلی و جزئی ملتفت است۔ بنوعیکه بے اطلاع او از این اطاق بآن اطاق نمے توانم رفت حکیم مرد سست پست مایه۔ این زن که از کنیزان شاهی بوده است و بسبب بدکاری از حرم سرا رانده شد۔ بامر شاهی گرفته است۔ این زن بجز خوے بد و عالَم تکبر یاد ایّام گذشته یعنی به یاد آنکه در اندرون شاهی جاے داشته و با این بی جهیزے حکیم را بچیزے نمیشمارد بلکه خاک پاے خود مے انگارد۔ و بطورے با او حرکت مے کند که حال حکیم مایهٔ ترحم بیندگان شده است بے اذن که آنهم بسیار کم اتفاق مے افتد۔ در پیش زنش نمے نشیند۔ بدتر از همه۔ چنان رشکین است که در اندرون هیچ کنیزے از تهمت او نرسته حکیم نیز با همه حرص جاه و عرض باد شاه از دیدار کنیزکان بے لذت نیست۔ و از هوا و هوس بشری بے خبر نه۔ از توجه پنهان مطمح نظر خاص او منهم این است که محل رشک این زنم۔ امّا از ترس زن جرأت نگاه و اشاره و یک کلمه حرف بمن ندارد۔ و در حرم حکیم فتنه و سخن چینی بقدرے است۔ که دولت بخواهد۔ همین که خانم بمسجد یا حمام میرود و از روے احتیاط و پیش بینی بلاحظه زنان و مکان و وضع و فرصت همه را مے کند۔ چنانکه هرکه از کنیزان را بکار وا میدارد که گویا تدارک عروسی بزرگی در میان است؛

چون تا آنکه بجز اندرون خانه خود اندرونے ندیده بودم۔ از این یکے اوضاع متحیر ماندم۔ و این حکایات شگفت مشوقم کرد که چگونه در خانه حکیم بسر

جانی یار دیگرم [illegible] نشود. که باز یک روز خود بخود میانهٔ ناسازگاری افتد
حالا من با او بهان ساخته ام. او به تحریک من در نزد خانم زیر آب شیرین
را میزند. چند روز پیش از این یکی از باتوان شاهی خوانچه شیرینی به خانم تعارف
فرستاده بود. قدری از آن را موش خورده. ما گفتیم شیرین خورده. گربه از
بس که [illegible] کتک مفصلی خورد. [illegible] به ما ببین که شیرینی را موش نخورده و
[illegible] ما شیرین [illegible] است. آب خوری خانم را من شکستم. و به گردن شیرین انداختم
هم دشنام شنید و هم تاوان کشید. می دانم آنهم برای من ماهه میگیرد.
[illegible] اینکه همیشه با لیلا که حالا در پیش خانم کوزه اش خیلی آب میگیرد.
سر گوشی دارند. از هم اینکه مبادا از هم بدی چیزی از دستش نبینم.
[illegible] دشمنی باز میرسد که نخورم. آنهم با من همین طور میکند. عوضم این
است که [illegible] کار [illegible] داده کشیده است. می خواهم بگویم که. در اندرون
این کار [illegible] است. یکبار [illegible] از سخنان درست به شتت دلگیر کشید.
او [illegible] برای اینکه. تف به زمین انداخت وگفت. لعنت به شیطان
[illegible] که این کار در نزد ایرانیان دشنام بزرگی است. من بروی
[illegible] افتادم. دشنامش دادم. گیسوانش را دسته دسته کندم. اندامش
را با دندان تکه تکه کردم. لیلا میان افتاده ما را از هم جدا کرد. تا حلقمان بدرد
و فغان [illegible] هم دیگر فحش دادیم. بعد از آن ستیزه آتش کینه مان اندکی
فروکش کرد. اما باز باقی است. برای این که شیرین بر غلبهٔ من هر کی که بتواند
یکبار میزند. من هم همچنین.

[illegible] سؤال تا صبح در گفتگو بودیم. و چون صدای الله اکبر که نشان [illegible]
عاشق از معشوق است بشنیدیم. یک دیگر را وداع گفته با این اقرار که هر وقت

خوشی که دست دهد۔ مغتنم شماریم۔ بدین تدبیر که هرگاه زینب چهار قدش را به شاخ درختے که از بام دیده مے شد ببندد۔ من بدانم که ملاقات ممکن است۔ دگرنه دیده ام براه نماند؛

گفتار بیست و پنجم

(گفتار زینب سرگذشت حال خود را با حاجی بابا)

شب دیگر بخیال دیدار و اشارهٔ وصال ببام برآمدم امّا دریغ۔ که چهار قد بر شاخ درخت نبود۔ نومید نشستم۔ نه تنباکو بود۔ نه اسباب پاکے تنباکو۔ در زیر پایم سکوت تامی مستولی۔ آواز ناخوش سپے درپے خانم۔ که در آن حال از سر درد بار بدخوشترے نمود برید۔ تنها صدائے کفش کهنه گاه گاه بگوش میرسید علامت آں بود۔ که در دار اگر دیارے است آنهم پیره لیلا ست۔ صدائے گوناگوں از شهر شنیدم۔ اولاً صدائے نقاره خانه۔ ثانیاً صدائے اذاں پس اذاں طبل اوّل۔ از آں پس آواز طبل برچین پس صدائے طبل بگیر۔ و به بند۔ پس از آں آوازهٔ حاذق باش۔ بیدار باش۔ کشیکچیان بازار و پاسبانان برج و باروئے ارگ۔ خلاصه شب از نیمه گذشته۔ و در خانه حکیم بجز خاموشی چیزے نبود؛

با خود گفتم۔ سبب ایں همه سکوت حرم چه مے تواند بود۔ حمام ایں قدر طول نمے کشد۔ و اینجا حمام زناں اکثر صبح گاهاں است۔ باید با عیادت ناخوشے یا بعروسے۔ و یا بسر کشی زن زاهدے رفته باشند یا دیگ حکیم چوب خورده باشد بارے کم مانده بود که از خیال بترکم۔ ناگاه طراق سنداں در برخاست۔ در

بخشود۔ وصحن خانہ از صدائے نعل کفش زنانہ پُر شد۔ امّا صدائے خانم۔
بر ہر صدائے برتری و مدتری داشت۔ چراغہائے متعدد ازین سو و آں سو
روان گردید چوں زناں رو بندہا بر افگندند چشم بہ جمال زینب روشن شد۔
با انتظار وصال کمر بستم۔ و درحقیقت زمان انتظار طولے نکشید۔ با پیش
بینی تمام خودرا بہ من رسانید۔ دگوشم فرو خواند کہ امشب حضور میسر خواہد بود
چراکہ غیبت از خدمتم میسر نخواہد شد۔ امّا بزودی تلافی خواہم کرد۔ مختصر اینکہ۔ خواہر
خوانم۔ (کہ در اندروں شاہی بود) فجأۃً مردہ دگو یا یکے از رقیبان زہرش
دادہ) خوانم ہمراہاں خودرا بردہ بود۔ تا شور و غوغا بر آورند۔ از صبح تا بحال
در اندروں شاہی آواز توحہ و زاری گوش گردوں را کرمے کردہ خانم
بعنوانِ گریبان دریدن بخیۂ لباس خودرا بہ شگافت۔ و باسم گیسو بریدن سر
زلف را بزد۔ بنام خاک کاہ بسر باشید۔ فردا روز کفن و دفن است۔ باید صبح
زود آنجا حاضر باشیم۔ لاجل عزا داری یک چہار قد سیاہ باشیرینی خواہم گرفت
پس برفت۔ و وعدۂ وصال بشرط مساعدت احوال بہ فردا شب دادہ۔ گلت۔ حاضر
اشارت باش؛

بامداداں چوں سر از بالین برداشتم۔ متحیر ماندم۔ کہ اشارت بجا ست و زینب
بر سر پا بشارت وہاں کہ بیا۔ اندرہ یا بنگہ او فرا میآمد۔ فرو رفتم۔ و خود را در
اندروں دین حکیم دیدم۔ بے اختیار لرزہ بر اندامم مستولے شد۔ کہ ہو چنان
جائے مرد بیگانہ بے آنکہ سرش برود۔ پائے نمیگزارد۔ امّا زینب با خندہ
روئے دلداری و تسلیتم داد کہ دل قوی دار کہ در خانہ بجز زینب نیست۔
اگر بخت یاری کند۔ بے سرخر تا شام زندگی خواہیم کرد؛

حاجی۔ بالعجب۔ بچہ معجزہ بہیں حال دست یافتی۔ خانم کجاست و زنان حج

در یک گوشہ شیشہ چند شراب حاضر کہ یکے فرش تازہ کشودہ - وگلے تازہ بر دوش نہادہ - علامت آں بود - کہ صبح خانم برائے گرمی ہنگامہ عزائیہ آں را پوشید بود ؛

با خود گفتم حکیم خدا و رسول گویا دریں خانہ چنداں راہے نداشتہ باشد حالت مقدسین را دانستم - حکیم کہ در ظاہر تقدس خرج میدہد بجائے آں آبہائیکہ در خارج مے نوشد - در داخل شراب خلرشیراز بکار مے برد ؛

تا من از کنج کاوی اطاق خانم و تماشائے حجرہ ہائے کنیزان فارغ شوم - زینب در اطاق سفرہ را حاضر کرد - بر روئے دوشک در پہلوئے ہم نشستیم - غذائے عبارت بود از پلاؤ - وکباب مرغ درمیان نان خانگیہ شب ماندہ و پنیر - و دوغ و ماست وعسل و خربزۂ اصفہان - و امرود - و زرد آلو ؛

چوں سفرہ بدیدم - برو تہاتا بیدم - کہ زینب - بجان مادرت بگو ببینم - چگونہ دریں مدت اندک ایں ہمہ نعمت فراہم کردی ؟ ایں سفرہ در خور شاہان است ؛

گفت - غذا بخور - و غصہ مخور - خانم از شب سفارش نہار کردہ بود - صبح راتش برگشت و خواست در خانہ مردہ غذا بخورد - رحمت چندان بجا نگذاشتہ بود - بخوریم و بگذرانیم ؛

پس داد غذا بدادیم - و برائے آناں کہ بعد از ما بیایند چیزے بسیار بجا نہادیم - بعد از شستن دست - شریعت محمدی را بکنار نہادہ و شیشہ شراب را در کنار آوردہ - بطاق ابروئے دوستان حکم و دستان پیوند ساتگین

و جام مشغول شدیم ؛

مستی بحدّے بر من غلبه کرد که با آں همه ترس حال و اندیشه استقبال تار خانم را برداشته و آهنگ نغمهٔ خود را آواز ساز و مسانه نموده و این غزل حافظ را که در جوانی برائے لذت افزائی مشتریان دوکان پدر آموخته بود - شروع بخواندن نمودم ؛

خوش تر ز عیش و صحبت باغ و بهار چیست

ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست

هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار

کس را وقوف نیست که انجام کار چیست

پیوند عمر بسته بموئیست هوش دار

غمخوار خویش باش غم روزگار چیست

راز درون پرده ز رندان مست پرس

مستور و مست هر دو چو از یک قبیله اند

ما دل بعشوهٔ که دهیم اختیار چیست

سهو و خطائے بنده چو گیرند اعتبار

معنی عفو و رحمت پروردگار چیست

زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست

تا در میانه خواستهٔ کردگار چیست

زینب از شادی بےخود افتاد - چه در عمرش نه شعرے بدان خوشی و نه آوازے بدان دلکشی و نه سازے بدان سازگارے شنیده بود غافل ازین که ما هر دو بدبختیم . او کنیزے است سیاه روز - و من بنده دریاه

گویا آنچہ در جلو ماست از آن پدر و مادر مان است - و مستی این شراب تا قیامت بجا خواہد بود -

بعد از خواندن چندین غزل موزون و پیمودن چندان ساغر گلگوں - کیسۂ افشار خالی و شیشہ شراب تہی گردید۔

و چوں یار ساقی بود و وقت باقی - گفتم - زینب تو بہ من وعدہ دادی سرگذشت خود را بگوئی - اکنون وقت است احتمال آں میرود کہ بزودی اوضاع مارا برہم زند - فرصت بدیں خوشی و وقتے بدیں دلکشی کم بدست مے افتد - بہتر آں است کہ این فرصت را صرف گفت و شنود و حال تو نمائیم - بخندہ پذیرفت - و شرح حال خود بدیں گونہ گفت۔

(گفتار بیست و ششم)

(گفتن زینب سرگذشت حال خود را با حاجی بابا)

من دختر (ابو کوز اغا) نام شیخم کہ در کرد کردستان مشہور است مادرم را نمے دانم کیست - این قدر شنیدہ کہ محصول یکے از صبحہائے چراغ کشاں کردانم - کہ نسبم را این قدر مستور میدارند - و کسے را یارائے پرسیدن چگونگی جسم او ایشان نیست - اینست کہ آنچہ در باب نژاد من گفتہ اند - دروغ و راست آنرا نمے دانم - گستاخی نکردم - کہ حقیقت آنرا بپرسم - آنچہ واقع و نفس الامر میباشد - اینست - کہ من ہرگز بہ ہیچ زنے بچشم مادرے نگاہ نکردم - درمیان زنانِ قبیلہ دست بدست بزرگ شدم - رفیق او لیئم

کرۀ اسپے بود۔ کہ در چادر زنان پدرم مثال ہم سفرہ بابا میزیست۔ و مادر
او۔ مادیانی بود عربی۔ کہ نزد ما نہ چوں حیوان بلکہ مانند یکے از اعضائے
خاندان۔ و در واقع از ہمہ زنان عزیز تر بود۔ جایش از ہمہ بہتر و بہتر و
برگ و سازش از ہر چہ گران بہا تر در سفرہا از ہمہ چیز بیشتر پاؤ رعایت
مے کردیم۔ وقتیکہ مادیان بمرد ہمہ قبیلہ عزاداری و سوگواری نمودند کرہ اش
برائے سواری ایام جنگ پدرم بزیست و بزرگ شد۔ و ہمہ امروز مایہ
افتخار و اختیار کردان است کاش ما آں ہمہ مہربان حیوان نہ بستہ
بودیم۔ چہ آں ہمہ بلا بسبب یک مادیان بسر ما آمد۔ چنانچہ تفصیل آں
را در ضمن حکایت خواہم شنید؛

باید دانست کہ کردان۔ با اینکہ خود را زیر دست ہیچ زیر دستی نے دانند
آہ نیاکان ما و پدرم (تا چندی پیش ازیں) ہمہ بار ہ و گلہ خود در کوہ ہائے
ممالک کردستان۔ کہ اکنون در تصرف۔ عثمانیان و در زیر ارادۀ والی بغداد
است۔ مانند تبعۂ عثمانی چادر نشین بودند۔ و ہر وقت والی را باکسی جنگ
و نزاعے بود۔ از ما یاری خود سوار میگرفت؛ سواران ما چو در ہمہ مشرق
زمین بدلیری و چابکی معروف شدہ۔ اولیں سواران بودند۔ کہ مظہر ایں معنے
مے اشدند۔ پدرم بجستہ بہادری۔ سواری در جنگہا بدست خود بسیار آدم
کشتہ و امتیاز پرچم زدن و نیزہ ہم داشت۔ پاشائے بغداد او را وقتے وافر
میگذاشت قبیلۂ وہابی نزدیکی بغداد آمدہ۔ از دخول آنان بہ شہرے ترسیدند
پاشا مصلحت دید کہ پدرم را بیاری طلبد۔ پدرم را با جمعے از سواران خود برفت
و از قضا شبے بر وہابیان شبخوں زد۔ و پسر شیخ وہابیان را بہ کشت و اسلحہ
او را با مادیانے سبے نظر کہ سواری او بود۔ بیاورد۔ چوں قدر آں مادیان

و غدر ترکان را میدانست۔ کہ اگر خبردار شوند برائے باز گرفتن آن اشتر (؟) امر کوتاہی نمے کنند۔ این بود کہ او را پنہانی بقبیلہ فرستاد۔ و در چادر زنان بہ نہفت۔ امّا سعی او بیہودہ شد۔ صیت شجاعت و آواز اخذ غنیمت پدرم بہ وہابیہا پیچید۔ و خبر اسپ بگوش پاشا رسید۔ بنا بخواطر او و بملاحظہ دوستی بہ بقدر چیزے باد نگفت ہمین کہ وہابیان را راندند و کردان بہ تنگا (؟) روزے میر آخور پاشا۔ باده سوار مسلح بچادر ما آمد۔ ہرگونہ خدمتے کہ از چادر نشینی بیچنان کسان توانند شد۔ در حق ایشان کردیم ؛

پدرم بہ محض پدیدار شدن آزان نکتہ را دریافت۔ و از ردے (؟) اشتباہ مادیان را گریزاند۔ چادر ماچنان واقع شده بود کہ زنان مردان را میدیدند۔ و آنان مارا نمے دیدند۔ بعد از تعارفات رسمے میر آخور شرحے بہ پدرم گرد۔ و از زبان خود و طرف پاشا صداقت و غیرت و حمیّت او را بستود۔ و سائرین نیز تصدیق ہمے نمودند۔ عاقبت در سخن بدین (؟) کشود۔ (او گوید آغا) وہابیان (علیہ ما علیہ) آدمی بپاشا فرستادند۔ و مادیانیکہ پسر شیخ شان سوار بود خواستہ اند۔ اوّل میگفتند کہ خون بہائے او خون پاشا ست ولیس حالا بباز دادن مادیان راضی شده اند۔ این مادیان گویا پشت بہ پشت بہ مادیانے مے پیوندد۔ کہ پیغمبر خاتم صلواة اللہ علیہ در وقت ہجرت از مکہ بمدینہ سوار شده و این قدر پول در این راه خواہند شد کہ پاشا نگویدبس است۔ ما کس شجاعت تو را شنیده و میدانند کہ تو پسر شیخ را کشتہ۔ پاشا در کار وہابیان مشورت کرده و مصلحت چنان شد۔ کہ چون این کار دولتے شده۔ از تو این مادیان را بخواہد۔ تا فتنہ وہابیان فرو نشیند۔ (این است سبب فرستادن او و آمدن من نزد تو)

پدرم جواب داد واللہ باللہ۔ بہ نمک پاشاکہ خوردہ ام - دبجان عزیز شما وبحقوق مادرم کہ مرا بیار آوردہ و بہ ستارگان سوگند کہ مادیان اینجا نیست۔ وہابیان دروغ میگویند۔ پس پدرم میرآخور را بکنار کشید وپس قدرے از سر گوشی۔ میرآخور خندان شد۔ بعد از غذا میرآخور را با بیست باچلے دیگ تازی راضی باز فرستاد تا در نزد پاشا شفاعت او نماید۔ و دعوے مادیان را رفع ورجوع سازد ونیز وعدہ داد کہ پاشا در دنیا مالک خورعینی سازد؛

(بہ پردہ دردنم بود دخترے ؛ چہ دختر بہ چرخ جمال اخترے)
(اگرچہ بصورت بود دیچہ کرد ؛ بمعنی بری پیدائش شمرد)
(دبکیش و نژاد نہاد ایزدی ؛ چہ شیطان بشیطانی وبخودی)

با اینکہ ما ایزدیان را با افراد سائر ملل داد و ستد ودختر نشاید۔ اما میتوانم اورا بپاشا پیشکش فرستاد؛

بعد از ساعتے میرآخور برفت وچون پدرم از رفتن او خاطر جمع شد۔ کس فرستادہ مادیان را بیاورد۔ وریش سفیدان قبیلہ را گرد آوردی گفت؛ حضرات اکار ماگیر کردہ مدتے است درین حدود۔ عثمانیاں را از خراج و رشوت وپیش کش سیر میکنیم۔ در ہرکار بکار شان مے خوردیم۔ پاشا بمن اظہار دوستی میکند۔ برائے اینکہ من در راہ او جان فدا میکنم۔ اما چناں تشنۂ طلاست کہ دنیا را بدینارے مے فروشد این فرصت کہ بدست او افتادہ برائگان از دست نخواہد داد۔ اگر صاحب زن وبچہ نبودم میدانستم باین ترکان چہ ہا باید کرد۔ اما چکنم کہ پائے بست عیالم وکارے از دستم بہ نے آید۔ باعتقادم مے باید بزودی ترک حدود عثمانی نمود۔ وبحدود ایران

گرفت. البته آنجا نیاسے خواهیم یافت یکے از ریش سفیدان جواب داد.
که (او کوزه آغا) من نیز بر آنم. چراکه ترکان همیشه پئے بهانه میگردند.
تا رعیت خود را خراب سازند. اکنوں که بهانه را دیافته بدست پاشا افتاده
زندگی بر ما حرام خواهد کرد فردا خواهد فرستاد. و از ما گردی خواهد خواست.
که ناچار مانده در این جا بمانیم. تا پس ازاں آنچه دل خواهشاں است بعمل
آرند؛

پناه بخدا هرچه بادا باد. باز بجوه ہائے قدیم نیاگان خود مے رویم و
با وصال خویش رجوع میکنیم. اصل ما ایرانی است. وهم ایرانی حقیقی وایزد
پرست. جمعے دیگر بلا. همزبان گردیده آدمی نزد شاهزاده کرمان شاه
فرستادند. تا به خیمه نشینان سرحد قدغن شود که کارے بآنها نداشته
باشند. چه ایشان در باب دخل و تصرف بسرحد خود بسیار غیوراند. پس
نیمه شب چادرها را کنده بارها را بر کاروان و شتران لبسته گله ورمه
را در پیش انداخته. زن و مرد سواره و پیاده روئے بسرحد ایران نهادیم؛

من از یک راه دل خور بودم. که چرا زن پاشا و محمود امثال و اقران خود
دختران ایزدیاں نشدم. خلاصه از راه ویبے راه بے مانع بسرحد ایران
رسیده. در آنجا توقف نمودیم؛

پدرم بکرمان شاه رفت. چوں در آنجا معروف بود. شاهزاده او را
نواخت و خلعت و اطمینان بخشید. که ملک خدا وسیع است. هرکس هرجا
مے خواهد مے نشیند. اگر پاشا به بهانه اینکه کردان رعیت ما گریخته
اند. شما را باز پس خواهد. پدرش را مے سوزانیم. در فرسخ دورتر از
خاک عثمانی سه روز خاک برائے ییلاق و قشلاق بما دادند. و بآسودگی

آنجا قرار گرفتیم؛

شاهزاده راست گفته بود. چند روز بعد ازاں پاشائے بغداد بشاهزاده نوشت. که او کوز آغا؟ دزد و راهزن و مفسد و سرکش و مادیانے از ما برده است. بے نظیر که بعالمے مے ارزد. اگر او را با قبیله اش بجانب ما برگردانید. آماده کارزار باشید. ازاین خبر ترسان و هراسان اضطراب عظیمے درمیان ما افتاد. پدرم مادیان را بجائے بنهفت و بخدمت شاهزاده رفت. شاهزاده او را اطمینان داد که در پناه شهنشاه ایران مے باشی. از هیچ باک مدار. کسیکه دست توسل بدامان دولت ما چار زند. از حوادث روزگار مصئون است. تو برو آسوده باش. ما داریم و پشتها. تو رعیت پادشاهی و در امان خدا؛

پدرم این خبر را بقبیله رسانید. همه خوشدل شدند. مگر عموی پیرم که در ایام نادر شاه خدمتها باپران کرده بود. گفت؛

اے یاران بایرانیان دل مبندید. چرا که وفا ندارند. سلاح جنگ و آلت صلح ایشان دروغ و خیانت است. بهیچ و پوچ آدم را بدام مے اندازند. هرچه بعبارت ایشان کوسی بخرابی تو میگویند. دروغ ناخوشی بهتان از فطرت ایشان است. و قسم شاهد این معنے. قسمهائے ملی باغیب به بینند. سخن راست را چه احتیاج بقسم است. بجان تو بجان خودم. بمرگ اولادم بروح پدر و مادرم. بسر شاه. بجد عیز شاه. بمرگ تو. بسلام علیک بنان و نمک. بپیغمبر با جلال الطاهرین. به پیغمبر به قبله. بقرآن بحسن. بحسین. به چهارده معصوم بدوازده امام. از اصطلاحات سوگندی ایشان است؛

خلاصه. از روح و جان مرده و زنده گرفته تا سر و چشم مقدس و ریش و سبیل

و دندان شکستہ۔ و بازوے بے بہرہ تا با آتش و چراغ۔ و آب حمام بہ ما بہ
مے گذارند۔ تا دروغ خود را راست نمائید باین دروغہا باور نکنید۔ با این
حال شما را اعتقاد اینست۔ کہ این بادیان گدائی را بشما باز خواہند گذاشت۔
ایرانیان از عثمانیان طمع کارترند این بادیان حکم جواہر دارد۔ چگونہ بدست
شما مے گذارند۔ اگر شہرت این حیوان بگوش پادشاہ ایران برسد۔ ونخواہد
چہ خاک بسر خواہیم ریخت۔ آیا مے توانیم مقابل یک دنیا جنگ برپا نمائیم۔ نہ
واللہ۔ ہر چہ میخواہند بگوئید۔ من با ایرانیان اعتقاد ندارم۔ دیا تو اُنشان اقتادہ
عاقبت کار چنانچہ پیر باتدبیر گفتہ بود۔ واقع شد۔ و مرا باین روز سیاہ کہ مے بینی
انداختند۔

روزے صبح گاہان سگان قبیلہ شروع بپارس و شور و غوغا نمودند پدرم بہ
بیند چہ خبر است۔ اول یک سوار پدیدار شد۔ ازان بعد یکے دیگر رفتہ معلوم
شد کہ اطراف چادران مارا احاطہ کردہ بر پدرم حملہ آوردند۔ دو سہ تن
از ایشان را بکشتند غرض عثمان بادیان بود بجا در ریختند۔ و بادیان را ضبط
کردند۔

چون روز روشن شد۔ دانستیم کہ دشمنان ما ایرانیا اند پدرم از قضا
بزرگتان را کشتہ بود۔ معلوم است مارا اسیر کردند۔ قیاس حالت مان
را خود بکن۔ پدرم را در پیش چشم بانواع و اقسام اشکنجہ کشتند۔
و اموال ما تمام غارت و تاراج شد۔

زینت میخواست شرح افتادن خود را بدست میرزا احمق بگوید
ناگاہ لشیدنا در را زدند۔ ما دست پاچہ شدیم۔ من از بام فرار و
زینب بکشودن در رفت۔ از سلطنتے در دانست کہ میرزا احمق

است باوضاع نهار افتاد کنان در را بکشود۔ چه راه عذر خوبی داشته

من از پشت بام تماشائے ماجرائے کردم۔ زینب دار۔ قدرے چنان باهمربانی صحبت داشتند۔ کہ آب از دہان من جاری شد۔ ناگاه چشم حکیم باوضاع نهار افتاد۔ یقین کرد۔ کہ درخانۂ غیر بوده است در کار سوال و جواب بود۔ کہ خانم با همراهان در رسیده و چنان به غفلتاً داخل اطاق شد۔ کہ حکیم و زینب فرصت جدا شدن از یکدیگر نه کردند۔ حالت خانم و وضع آن تا قیامت فراموشم نے شود۔

باهمراهیکہ سیدانی۔ گفت سلام علیکم۔ کنیز شما هستم انشاء الله مزاج شریف تان را گرد بے نیست۔ لذا بد عیش و نوش عافیت باشد وقت شریف انشاء الله بخیر و خوبے گذشته دریغ کہ قدرے زود رسیدم۔ وے خون چشمانش را فرو گرفته عقل از کلۂ اش پرواز کرده۔ باناخن و دندان بروئے مقصران افتاد۔

بہ بہ! نهار هم در اطاق من بروئے دوشک من حاضر است ماشاء الله۔ چشم بد دور۔ حالا معلوم شد کہ من هیچ سگے نیستم۔ درخانۂ من۔ در اطاق من روئے دوشک من بر متکائے من۔ غلام من کنیز من۔ ماشاء الله عجب۔ خداوندا۔ تو مے بینی۔ این واقعہ عجیب و غریب را۔ من کجا بودم۔ کجا آمدم۔ در آسمان بودم بزمین افتادم۔

پس روئے بشوهر کرده۔ کہ خوب۔ احمق جان۔ سر بالا نما۔ بروئے من نگاه کن۔ سبحان من بگو۔ بہ بینم ترا هیچ دلیل باید آدم گفت۔ تو کجا۔ اسم آدمی کجا؟ اگر خواهد بخواهد تو هم باید مرد میان سران آری۔ خود را آدم بشماری این همه ریش باین همه پشم تف۔ باین ریش۔ تف۔ باین پشم۔ و انگہ حکیم لقمان

عصر وحید و دہر با این صورت میمون با این قوزِ موزون با این ہیئت ریش
خندی با این ریش بزخندی۔ این طور عشقبازی۔ زہے بازی۔ زہے
بازی۔ من کیم کہ تو کنیزے را بہ از من مے شماری۔ چہ کردہ ام کہ
مرا بجائے ہیچ مے گذاری۔ فراموش کردی وقتے کہ تو بودی شیشہ و سبوئے
و قوطی خاک شیر من ترا از خاک بر داشتم آدمت کردم۔ شال کشمیری
بستی۔ سر شناس شدی۔ اے آدم از سنگ کمتر اے سگ کمترین آدم۔ تو و این
حرکات۔ این چہ حکایت باشد۔ این چہ معنے دارد ؛

حکیم بجز قسم۔ برہان انکار نداشت۔ برہانش ہم قاطع نبود۔ و انکارش
نیز فائدہ نداشت۔ خلاصہ چشم زن حکیم آتشے فرو فشاندنی و سیلی پیش بستنی
نبود۔ و دشنام بر روئے دشنام مے بارید و سقط بروئے سقط۔ از روئے حکیم بروئے
زینب مے افتاد۔ و از روئے زینب بروئے حکیم۔ آتش غضبش بہ این ہا ہم فرو نہ
نشست۔ گیسوانِ دلارام زینب را گرفت۔ و چنان بر انبوہ آن مو کشید کہ بند
دلم برید و کم ماند کہ ریشۂ جانم بگسلد۔ بیاری ہمراہان وے را بگوشہ انداختند۔ و
چندان بکوفت کہ خود با از حال افتاد۔ دریغ۔ کہ من ہمۂ اینہا را مے دیدم۔ و
بسیار دلم میخواست۔ بیاری روم۔ امّا گر پایم بجرم مے رسید چشم بیرون مے
آمد۔ اگر مے رفتم شاید کشتہ مے شدم۔ و فائدہ بحال زینب ہم نداشت بلکہ حالتش
بدتر مے شد۔ چون طوفان بلا فرو کش گردید۔ از بام فرود آمدم۔ و در این قضیہ
کہ خود از ارکان آن بودم۔ تفکر کنان بگردش رفتم۔ بدیہی است۔ کہ بالیتی ہمان
آن ترک آن مکان گویم۔ چہ بعد از آن عشق بازی من با زینب امکان نداشت
چون حالت او را بنظر بیاوردم۔ دلم خون مے شد۔ از جنہا تفصیلہائے عجیب و
غریب شنیدہ بودم۔ معاملہ عفریتی مثل زن حکیم۔ با ہیولائی مثل زینب معلومم بود ؛

(حکایت بیست و هفتم)

(در تمنای حکیم باشی برای جهانی شاه)
(و خروج هنگفتی که عقبا به گردنش افتاد)

در هنگام گردش بهر طرف گذر کردم که در دم ترک خانهٔ حکیم - بلکه شهر طهران گویم - که جائے امید نه بلکه در سطرۂ خطر بود. اما -

عشق چون ریشه در دل دواند عقل را پراگنده مے کند.

عشق زینب بتقبل من غالب آمد - و با امید عطائے او بلقائے میرزا احمق راضی شدم - که در حال سگے و نه در مال گرگے) باز رغبت اندر احتمال شوم - میرزا احمق را از رقابت من با او و از اینکه سبب آنهمه شور و غوغائے خانم من بودم - خبر نبود - وے اینقدرے دانست که در تیرکاسه نیم سواسه هست - یعنی در این کار پائے اغیار هم میان است بدین جهت چنان چشم وقت بگشود - که من با هزاران تعقب از زن زینب نتوانستم خبردار شد - و از نتیجهٔ عتاب خانم با هزار زحمت نتوانستم مرحبا گوید - نه هم دم چشم به در حرم - که زینب با با نوش بیرون شد آمد یا نه اتا هیچ اثرے از او در میان نبود نه علیکه - گمان کردم - یا در بستر بیمارے است - و یا در قید گرفتاری - طاقتم طاق شد - تا این که - روزے نور جهان را دیدم تنها بیا زار روان - به پشت سر او افتادم - و بحکم اتحادے که بدوستی ایشان

داشتم۔ سلام دادم۔

نورجہان۔ تنہا بجا میری۔ جواب سلام بداد۔

آقا صاحب۔ میروم برائے کنیزک کرد دوا درمان بجزم۔

آہے کشیدم کہ۔ مگر زینب ناخوش است۔

پاسخ داد۔ کہ نہ تنہا ناخوش حالش بسیار خراب است۔ شما اہل ایران خداخیرتان دہد۔ سخت مردمان بیرحمید۔ ماسپاہان سگ مان بشما میارزد ہمیشہ دم از حدیث (اکرم الضیف) میزنید۔ و خبر از آنچہ باین کنیزک کرد۔ کرد ید ندارید۔

گفتم۔ تورا بخدا چہ شدہ۔ مگر چہ با دکردہ اند۔ راستش را بگو؟

از دل سوزی من۔ آہستہ آہستہ گفت کہ خانم از روئے رشک زینب را دربستوئی نہادہ و قدغن کردہ است۔ کہ روئے آفتاب نہ بیند۔ از شدت بد رفتارے با وے تبے عارض شدہ۔ بنوعیکہ در دم مرگ است اما خدا برکت بدہد۔ جوانی و قوتش بہ تب غالب آمد۔ حالا رو بہ بہبودی مے باشد۔ غضب خانم ہم اندکے فرونشستہ گردیدہ۔ اذن حنا و سرمہ دادہ۔ پیش عطار میروم۔ تا حنا و سرمہ بگیرم۔ اما یقین میدانم کہ اگر خانم خبر آمدن پادشاہ را دریں روزہا بخانۂ میرزا احمق نشنیدہ بود۔ ہرگز ایں اذن راے داد۔ چہ پادشاہ مختار است۔ کہ بہ حرم ہرکس داخل شود۔ و ہر قسم زنان را بہر حال تماشا کند۔ خانم۔ برائے شان خوشی و خودنمائی زینب را از حبس بیروں آورد۔ تا در حضور پادشاہ خدم و حشمش را زیادہ تر نماید۔ اما ہنوز زینب ایں قدر تا بودن بیزار و توے و در رفت و آمد نیست۔

ازیں خبر آسودہ دلگرم بفکر و تدبیر ملاقات دیگر افتادم۔ وے چوں کن

راحت قوی میدیدم - واز بدبختی نوشدن مصائب از وے ترسیدم - آہنگ آں کردم - کہ بقصد از خیال ملاقات زینب درگزرم شدہ ست حکیمے را دانیدم کہ گفتہ "فرش ہوس در نوردم - وگرد از حاجت نگردم"۔

تا ایام ایلاق رفتن پادشاہ نزدیک بود - برسم معہود پیش از رفتن ییلاق بخیال دیدن بختیار قدر بزرگان میرفت - و برلسے خرد و اتباع پیش کشی از آناں حاصل - و ایشاں ہم بمیل خاطر پیش کش دادن را مایہ مباہات وافتخار مے شمردند ؛

حرفہاے نورجہاں راست شد - واز جملہ کسانیکہ پیش کش دادن را مایہ مباہات میدانست میرزا احمق بود - وندان دربار از دیرگاہ باز او را شکارے لایق سی مرغ شہریار دیدہ بودند - چہ شہرت بہ توانگری داشت بنا بریں روز تشریف فرمائے متخص وخبر دادند - کہ ایں مباہات افزائی مانند مباہات افزائی ہاے عادی متعارف نیست - بلکہ بالطفے خاص و شرفے مخصوص خواہد بود - چنانچہ پادشاہ شام یا نہار را در خانۂ حکیم باشی خواہد خورد ؛

حکیم ہیچ از مباہات خوشنود ونیے از صرف ایں مصارف گذاف ناخوش - چار ناچار خواہ مخواہ بخیال تدارک و تہیہ افتاد - اولین تدارک تدارک پائے انداز بود - میدانست کہ ایں فقرہ بدبا نہا افتادہ دے باید کہ مہانی او خار چشم دشمنان و گل باغ دوستاں شود - تا رایت سرافرازی او از التفات شاہ برافرازد - از یک سو مرض حب جاہ گل کردہ از دیگر سو بخالتش در عمل مخالفت میکرد - اگر دست از مال شستہ بخوان مردی حرکت میکرد - برکتے شد - تمنے بود - کہ بالتفات استشارہ مرا سرافراز فرمودہ بود - و [illegible] حقیقی بود - تا چوں فکرش تنگ شد چشم کشودگی من وتدبیر و [illegible] بیا

حکیم فرنگی بخاطر آزرده مرا بر کنکاش خواست ؛

حکیم - حاجی کار ما گیر کرده است - نمی دانم چه باید کرد - ! شنیده ام - قبلهٔ عالم از من توقع پای اندازی مفتنا داده - معیرالممالک که درین کارها سرآمد اقران و معدود اعیان است بازبان خود بمن گفته - که تو با من هم چشمی نمی توانی کرد - اصرارش این است که سرتاسر راه باهر تا بجائیکه از مرکب فرود می آید - قماش ابریشمین و تا در باغ اطلس و از آنجا تا بشاه نشین خانه که محل نشستن شاه است - شال کشمیری بگسترد - اما بر روی مسند باید چیزی از شال گرانمایه تر گسترد - حاجی - میدانیکه من مرد این همه مخارج نیستم - راست است که حکیم و حکیم باشی ام - اما شب و روز در فکر جمع مال دنیا نیستم - و انگهی میدانم غرض معیرالممالک از حرفها این است - که قدری حریر رشته و شال دارد - از سر واکند - یعنی بمن بفروشد - خیر - به مرگ خودش من رودست او را نمی خورم - برود - این نصیحت را بدیگری بدهد - خوب حالا ببینم چه بایدم کرد ؟

حاجی - راست است تو حکیمی - اما نه حکیم تنها - حکیم شاهی و صاحب مرتبه وجاه - و انگهی بملاحظه ابروی خانم - و حفظ شان او - اگر پادشاه را بنوع فدویت پذیرائی نکنی و پادشاه نداند که مال و جان تو در راه او فداست - اوقات خانم تلخ خواهد شد ؛

حکیم - بلی - حق می گوئی - ولی من حکیمی بیش نیستم - نمی توانند گفت که این همه شال و زربفت در وقت لزوم بکار می برم ؛

حاجی - خوب غیر از این پس میخواهی - چه بکنی - نمی توانی - بگوئی چون من حکیمم - بسر راه پادشاه برگ خطمی می پاشم - با این که منزلتش را بلند میگزارم ؛

حکیم - نہ - نہ و لے میتوانم برگ گل بپاشم - کہ چنداں گراں نیست گاوے بسر راہش بکشم - شیشہائے شربت فراواں در زیر پائے ... بشکنم - آیا ایں ہا کافی نتواند بود۔

حاجی - خیر - خیر - ایں گونہ حرکت وسلوک با پادشاہ مناسب نیست سر رشتہ بدست دشمنان خواہی داد - کارے میکنند کہ ریشہ ات آب بر شد - شاید باین طورہائے گزاف کہ معیر الممالک گفتہ خرج لازم نباشد مے شود - راہ را چیت و باغ را مخمل حیاط را زربفت - و اطاق کہ شال بگستری - و گویا ایں قسم چنداں خرج گزافے نداشتہ باشد۔

حکیم بد نمیگوئی خوب است - ایں طورہا مرش را ہم اریم - چیت در خانہ حاضر داریم - مے خواستند شلوار زنانہ بدوزند ندوزند یک ناخوشی پیدا شد دو توپ مخمل اصفہانی آوردہ خلعت امسالہ را ہم مے فروشم - زربفت مے گیرم شالہائے خانگیہاں ہم برائے اطاق بس است - بیاری شاہ مرداں کار سرانجام مے گیرد۔

حاجی - بسیار خوب در باب حرم چہ میکنی - مے دانی کہ شاہ برائے اظہار التفات دیدن شان خواہد کرد باید سرو وضع شان موافق حساب باشد۔

حکیم - کاش - ہمہ دعواہا سرایں بود - در خانہ ہر چہ لازم باشد - از جواہر آلات وچیکن و شلوار وحاشیہ و شال از دوست آشنا - ہمسایگان عاریت مے گیریم - غصہ آں را ندارم چوں تفصیل ایں تدبیر بخانم رسید علم مخالفت بر افراخت - کہ قبول ندارم - شوہرم را فرمایہ و پست پایہ خواند - کہ چنیں کس قابل شوہرے من نیست - البتہ باید بطورے حرکت نمائی کہ شائستہ شخصے باشد کہ ... پیدا کنی - با خانم چانہ زدن وجوال

رفتن کار حضرت فیل و حس بود۔ بنابریں تدارک حیلے مکلف تر از آں شد کہ حکیم پنداشتہ بود۔ یعنی۔ آنچہ سالہا سال حکیم بے آنکہ ہیچ کوتاہی کند و از گردۂ این و آں بیروں آوردہ بود در ظرف چند روزے آنکہ سر موئے کوتاہی شود) از حلقش در آوردند۔

(گفتار بیست و ہشتم)

(در پذیرائی پادشاہ و پیشکشہا و چگونگی آں)

منجمان برائے حرکت شاہ روزی مخصوص از اسعد ایام۔ و ساعتے ہم از اشرف ساعات، برگزیدند صبح روز معہود در خانہ احمق ساز تدارک چیدہ شد۔ یعنے جشنے کہ تاقیامت از یادش نتواند رفت تہیہ دیدند پیش خدمتان و فراشان در اطاق سلام پر شدند فرشہائے زریں گستردہ۔ شاہ نشین را باشالے فرد اعلا فرش کردند حیاط جاروب و آب پاشی شد فوارہائے حوض را کشودند۔ بروئے حوض روبروئے اندی شاہ۔ از شاخ و برگ و گل بشکلہائے گوناگوں ساختند۔ گلدانہائے نارنج و ترنج بر اطراف حوضہا چیدند۔ بنوعیکہ طراوت بہار بنظرہا نمودار بود۔

جمعے کثیر از آتش پزان پوست خرکن۔ با دیگ۔ و مجموعہ۔ و طشت۔ و سینی و لنگر۔ و دوری۔ و بشقاب۔ و کاسہ۔ و کوزہ۔ و قدح۔ و فنجان شربت خوری۔ و قہوہ خوری۔ در رسیدند۔ حکیم دست و پا را گم کرد۔ کہ شما را چہ لازم است۔ گفتند۔ خیر۔ و سے نباید۔ سحر سنہ [illegible] مگر مے خواہید۔ ہمہ شہر را غذا دہید۔

را فراموش کرده که فرموده:-

اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبے
برآورند غلامان او درخت از بیخ
به نیم بیضه که سلطان ستم روا دارد
زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ

مطبخ حکیم که چهار یک گنجایش تدارکات آش پزاں را نداشت- بدست آش پزاں افتاد- ناچار باجاق همسایگان التجا نمودند- دیگهائے پلاؤ برپا شد- علاوه بر آشها یکدسته شربت دار و شیرینی ساز در جانب دیگر حلویات و مشروبات و بستنیها از میوه ترتیب میدادند- اینقدر چیزهائے ندیده و نشنیده با قیمت ہائے گزاف خواستند که حکیم چوں سیاهٔ آں بدید کم مانده بود که روح از بدنش پرواز کند- بعد از آں لوطے باشی- با دستهٔ مقلدان و بازیگران با بیست نفر نے زن و دنبک زن از قبیل احمدی و باقری- اکبری- بابائی در رسیدند:-

ساعت معین حرکت شاه طرف عصر بود- چوں صورت گرمی روز در گذشت- و مردم طهران از گرما چشمے واکردند- و پادشاه بقصد خانهٔ حکیم- از ارک بیروں آمده راه را همه رفته بود و آب زده و پیش پائے خدم شهریاری در هرگام گاوها نثار مے شد- حکیم بنفسه خبر حاضر بودن طعام را برده در رکاب همایونی با غلامان سواره پیاده برگشت:-

یساولان پیشاپیش دوان یساولان با کلاه ها و گرزهائے مخصوص از چپ و راست روان مشغول بروبرو و دور باش- کورباش زنان از دور و نزدیک بر بامها و پشت سوراخ دیوارها بتماشائے دیدار پادشاه

دیده دوخته. گروهے انبوه از فراشان و پیش خدمتان با ترکه و چوبهائے
بلند مردم را بر سر و صورت زنان بدیں سوئے و آں سوئے میدوانیدند
بعد از فراشان گروہے غاشیه بدوش پدک کش. پس ازاں ششے غلامان باکرائے
زرین قلیان دار و کفش دار آبدار و چم دار و چتر دار و تریاک دار و فلاں دار
و بہمان دار. این گروه چوں از خدام خاص اند. همه پیشا پیش شاه میرفتند.
بعد از اینان گروہے پیادگان با لباسهائے گوناگوں جفت پاره بارختهائے
زرد و زر و پولکدار دو ستّه با کلیچهائے مخملیں و حریر پا از پائے اسپ پادشاه
بر نے داشتند. میر آخور قمچی دسته مینا بر کمر. در رکاب پادشاه بر اسپے رهنورد
گون با لباسهائے ساده اتاگراں بها سوار سه نفر شاهزادگان در عقب بجائے
خاندان سلطنت در عقب شاهزادگان ایلخانی و ملک الشعرا و جمع کثیرے دیگر
با خدمتگاران و نوکران خلاصه همه آناں را که بایستے بر سر سفره میرزا احمق
بنشیند. اگر پانصد نفر بگویم کم گفته ام:

اسپ شاه در خانهٔ حکیم درون نرفت. شاه فرود آمده بر روئے
پا انداز ہاشمی نموده بمسند یکه آراسته و نشستگاه خاصه سلطان بود به
نشست بجز شاهزادگان همه همراهان به در ایستادند. حکیم ہاشمی بنفسه خدمتگزاری
میکرد. و پیوسته میگفت:

باور از بخت ندارم که تو مهمان منی
خیمهٔ سلطنت آنگاه فضائے درویش

ہمیں که پادشاه بیاسود امین خلوت با میر آخور پائے برہنه در پہلوئے
حوض پیدا شدند امین خلوت از پرشال خود صد دانهٔ اشرفی تازه سکه
بیروں آورد. و بآواز بلند گفت. جاں نثار. خاکسار. نمک پرورده حضرت

شہریار اعمی میرزا احمق حکیم۔ یہ خاکپائے بو تیا ماسائے قبلۂ عالم و عالمیان سایۂ یزدان۔ شہنشاہ تمام ممالک محروسۂ ایران۔ بغرض این صد تومان پیشکش کہ بمثابۂ ران ملخ نزد سلیمان برون است۔ اجیسارسے ورزد۔ پادشاہ جواب داد کہ و خانۂ آبادان"۔

حکیم معقول لوکرجان نثارے است۔ ما در حق او التفات خاص داریم۔ الحق ہا این جان نثارے در نزدِ امثال و اقران رو سفید شد۔ خیلے باید شکر خدائے بجائے آرد۔ وسرافتخار بآسمان ساید۔ کہ پادشاہ قدوم میمنت لزوم را خانۂ اش ارزانی فرمود۔ و پیش کشش و ما در معرض قبول مقبول نمود۔

حکیم کہ دست بسینۂ ادب ایستادہ بود۔ چناں کرنشی کرد۔ کہ کم ماندہ بود۔ بینیش بخاک مالیدہ شود۔

پس پادشاہ روئے بایلخانی کرد۔ کہ پسر شاہ۔ میرزا احمق خوب آدمی است۔ امروزہ مانند او در ایران کم است۔ از لقمان دانا تر و از جالینوس بالا تر است۔

ایلخانی جواب داد کہ بلے۔ بلے قربانت شوم۔ از لقمان کجا میرزند جالینوس سگ کیست؟۔ این نیز از فیروزی بخت پادشاہ است۔ کہ چنیں حکیمے را دارندہ است۔ ہرگز نہ ایران را چنیں شاہی۔ و نہ ہیچ گاہ شاہان ایران را چنیں حکیمے بودہ است۔ اگرچہ در فرنگستان و ہندوستان ہم اسماً حکیم ہست۔ ولے اسم بے مسما است۔ بجز ایران حکمت در کجاست۔ حکمت ہر مملکت بدست حاکم اوست۔ و حاکم علی الاطلاق مانند پادشاہ کجاست۔ حقیقت امر این است۔ و منت وافر خدائے راکہ چنیں است۔

پادشاه - آرے - راست گفتی - سرزمین ایران از بدو خلقت دنیا از زمان
شہریارے ما - مہد معارف و علوم و منبع عرفا و علما بوده است - مردم
ایران ہمیشہ بدانش و بینش معروف و بفرہنگ و خرد موصوف و سلاطین
ایرانِ خواقین دوران بوده اند - از زمان کیومرس - کہ نخستین خدیو کشور
گشتاسپ تا عہد ہمیوں ما - چہ سلاطین نامدار از ایران بر آمده اند - بے در ہند
راجہ گان و چیپالان در چین و ختا فغفوران - در توران خانان - در عرب
خلیفہ گان در عثمانی خونکاران از قدیم بوده اند فرنگیاں - نمے دانم از
کجا پیدا شده اند - حمد خدا را کہ ما پہلہ ور دہ یہ آوران خوبی پیدا کرده ایم
صاحب مردگان - خیلے پادشاہان ہم داشتہ اند کہ ما اسمشان را نشنیده
بودیم -
ایلچانی - بلہ - بلہ - قربانت شوم - بغیر از انگلیس و فرانسہ - کہ از قرار معلوم
چیزے اند - سائرین راکالمعدوم ہم نمے تواں شمرد - اگر روس را بگویند
آن فرنگی نہ از ننگ فرہنگ ہم کمتر است -
شاہ قہقہ کناں روس خورشید کلاہ دارد - اعتقاد روسیاں این است -
کہ ایں زن خیلے نقل داشتہ است اما ما سیدانیم کہ چوں در کارے پاے
زن بمیان آید - پناہ بر خدا و اینکہ روسیاں پطرے دارند - کہ دیوانہ خبط
ترکان بخود او لی پطرد) گفتہ اند - برائے دیوانگی او ہمیں بس - کہ میخواست لشکر
ہندوستان بفرستد - مثال اینکہ گویا تخم قزلباش از دنیا بر افتاده است روسیاں
خیال مے کنند - بمحض کلاہ فرنگی نہادن و رخت تنگ پوشیدن و ریش سبل
تراشیدن - آدم - فرنگی میشود - خیر ہزار نکتہ باریکتر ز مو ایں جاست - پس تو
ہم اگر دو بال قاز بدوش بندی میتوانی فرشتہ بشوی ؟

ایلچانی احسنت. کلام الملوک ملوک الکلام. این شه تکلم که معجز است کرامت همهٔ حضار. بله بله. چنین است. عمر دولت شاه جاویدی وابدی باد*

شاه از زنان شان چیزها سخت غریب نقل میکنند. میگویند. که درمیان روسیان بیرونی واندرونی محرم ونامحرم نیست. زنان شان مثل زنان ایلات ما رو بند ندارند. زن ومرد باهم کارے کنند. وقتی همراه میروند. وکار یکدیگر روا میسازند*

چه خیرے بیاید از آن خاندان
که بانگ خروس آید از ماکیان

پس باخنده واستهزا روئے با احمق فرمود. خوب حکیم باشی تو مرد هشتی حکیم. بگو ببینیم چه طور شده است. که در دنیا ملتی که بزبان خود مسلط باشند. تنها ما سلطانان واقع شده ایم. علی الخصوص ترکها میگویند. زنے داری بسیار فرمانبردار وحرف شنو. شخص خنده رو. هم خود را نیکو میدانند وحق ترا خوب میگذارد*

احمق. اعنایت بے نهایت بے غایت پادشاه دوران. بنده یا خاکپای مظهر سعادت دارین وعاقبت کونین گردیده ام. وبنده غلامے از غلامان دختانگیانم کمترے از کمترگان. وهمگان بحکم العبد وما فی یده کان لمولاه؛ تعلق بخاکپاے مبارک پادشاه داریم. اگر در غلام فضلے است. از دولت که همچو انم زینت تو است واگر عیبے است. در صورتیکه منظور نظر همایون گردیده ام. هر عیب که سلطان بپسندد هنر است*

اما آنچه در باب زنان با لفظ گهربار فرمودید. بنظر بندهٔ خاکسار

چنین می آید که درمیان فرنگان و حیوانات مماثلت و مشاکلتی تام
است۔ و یکپنی فطرت و دولی خلقت آنان از اسلامیان از اینجا ظاہر
می گردد۔ که حیوانات نر و مادہ باہم بسر می برند۔ فرنگان ہم چنین۔ حیوانات
سر برہنہ اند۔ فرنگان ہم ہم چنین۔ حیوانات جنب را میروند۔ فرنگان ہم
چنین۔ حیوانات نماز نمی کنند۔ فرنگان ہم چنین۔ خلاصہ حیوانات با خوک
دگر از ہمدم و ہم رانند۔ فرنگیان ہم چنین۔ چرا که بجائی قطع نسل خوک دیگر از
نجس العین چنانچہ ما می کنیم۔ شنیدہ ام که خوک چران خاص و طویلہ مخصوص
دارند۔ اگر زنان شان را می گویند۔ خوب۔ کدام سگ نر است که در کوچہ
سگ مادہ را بہ بیند۔ و نزد وی بہ استقبالش نردہ را گرم کشتی کند۔ فرنگان نیز
ہمین می کنند۔ در مملکت ایشان نام مرد لفظ بی معنی و اسمی بی مسمّاست
چہ بگوییم۔ زن ہم است۔ و چنانچہ در مذہب ما یک مرد می تواند چند زن
بگیرد۔ در مذہب فرنگان یک زن می تواند چند شوہر گرفتہ باشد۔

شاہ۔ خوب گفتی حکیم۔ معلوم است کہ بجز ما ہمہ مردم حیوانند۔ در این
باب حدیث نبوی ہم وارد است کہ (انا افضل الانبیاء و امتی افضل الامم)
(ما و دار ہم و حور و قصور بہ کافران را جحیم و نیرانا)

حکیم۔ از کسانی کہ شنیدہ ام تو از حالا در بہشتی۔ آن دنیای تو
این دنیا آمدہ است تعلیقی شنیدنی است یا دیدنی؟

مرزا احمق۔ نہی سعادت من بندہ کہ پای فلک فرسای حضرت
شہریاری اندرون ذرہ محقر ما باید تا اگر سر بہ عرش سایم شاید۔

شاہ۔ خوب با چشم خود خواہم دید۔ آنجا پادشاہان مبارک است بید
اندرون خبر دہ اگر در میان زنان بیادری شفا خواہ یا تازہ خواہی

شوہر چوبے۔ یا از شوہر سیر شدہ نجات طلب باشد مطلب خود را بپادشاہ عرضہ دارد کہ نظر التفات پادشاہ دوائے ہمہ ایں گونہ دردہاست شاعر کہ ہم آنکہ غرق دریائے فکر ایستادہ بود گفت۔ فرمان پادشاہے از طریق مہربانی و نیکو خواہی است پس لولۂ کاغذ را از کمر در آوردہ با آوازے خوا ایں قصیدہ را شروع بخواندن نمودہ

یکیست مہر منور سپہر گرداں را

بدیں دلیل کہ یک شاہ ہست ایراں را

حیات و پرورش کائنات و پرتو شمس

بود مطیع و تابع ہم ایں وہم آں را

طبیب چند ہے بر علاج خود نالے

نظر نمائے شفائی نگاہ سلطاں را

بیاد زہر و بشر در مومیائی خویش

منازہیں بنگر پادشاہ دوراں را

حکیم باشی کا میرزائی احمق وقت

کہ نیست چوں تو مباہات ہیچ انساں را

نجانہ داری اندر دوائے ہر دردے

مدار منت طرز علاج یوناں را

مہل بیمچ بقراط و سبک جالینوس

تورا خدائے فرستادہ ہیچ لقماں را

نگاہ شاہ تورا آخر الدوا باشد

بگو بدرد کہ آمادہ باش درماں را

گرفتاری و حکیم

اندیشهٔ حاجی بابا بجهت جدائی زینب و حکیم شدن او

چون آرام جان از برم رفت. بے آرام بجائے او نشسته مستغرق دریائے
تفکر شده با خود گفتم. این است معنی دو دوست چون دو مغز یک پوست؟
اگر دنیا عبارت ازیں است که مرا دو ماه مشغول داشت. خواب است یا
[illegible] مجنون لیلائے شدم که تا زنده ام باید از آتش عشقش بسوزم. وبا درد
دل بسازم. آواره کوه و بیابان باسنج بے پایان با وحش وطیر همراز و با دیو
و دد دمساز شوم که عشق ازیں کارها بسیار کرده است. این قضیه گویا
ریشخند فلک است و من شاهی آمد. ماهی را دید. دو کلمه حرفے زد. کار
گذشت. حاجی بابا فراموش شد. و زینب با بال شاهی پریدن گرفته
باشد برائے من هم قحط زن نیست. ولے مزه دار نه خواهد بود. که
رطب را حاجی خورد. و خرمائے خشکش بشاه رسد. وقتے که ملاحظه شود
خواهند دید؟

در دجله که مرغابی اندیشه نرفتے
کشتی رود آنجا که سر جسر پدیداست

از کوزه که بیگانه میکده فقاع بگشد تا چشم شان کور شود. شبے تب
تاب گذرانیدم. سحرگاهان سرے پُر از اندیشه تو از بالیں برداشتم. وبرائے

آسودگی خیال به پشت بارو‌ے شهر رفتم. در وقت حرکت دیدم که زینب بر خرے مجلل سوار. غلام سپاهی رکابدار با جمعے دوربا‌ش. گویان از خانهٔ حکیم بیرون می شود. من باعتقاد اینکه گوشهٔ چشمے با کند اما هیهات از ترس اینکه مبادا وضع ... اریش هم خورد. خودی هم بخنبانید. با اوقات تلخ خواستم الرهٔ ازخیالش بخفتم. رو براه آوردم نمی دانم چه شد. بجائے اینکه از دروازهٔ قزوین بیرون بروم خود را در ارک دیدم؛

میدان ارک از سواره پر. و پادشاه در سر در دیوانخانه بتماشائے سان دیدن قشون مشغول بود. از بس فراوان بدین سو آن سو یم انداختند زینب از نظرم غایب شد. و رنگ تماشایم دگرگون گردید. فوج سان ده. سوارهٔ نامردخان لنچی باشی بود. که خود بر اسپے بسیار پاکیزه سوار فوج را فرمان میداد. کلیچهٔ سنجاب زربف درخشان و بر نشان شیر و خورشید میناکاری در کلاهش شعاع افشان. این تلالؤ دیدهٔ را خیره می کرد چون هرگز سان ندیده بودم. این تماشا برائے من تازگی داشت. تماشائے اسپان و سواران و نیزها و تفنگها. ایام اسارت و سواریم را در ترکمان بخاطر می آورد. چنانچه باز طریقهٔ سپاهیان پیش گرفتن در دلم میگذشت و زیر لشکر با فوج سان ده در یک گوشهٔ میدان ایستاده. سردار با شش نفر مشرف فوج در میان میدان. نام و نشان سواران می برد. و یکے حاضر و غائب میگفت. به هر آواز سوارے از فوج جدا شده. با تندی هر چه تمامتر در اطراف میدان می تاخت. و از روبروے پادشاه. بعد از کورنش بالا بلندی گذشت این قاعده تا آخرین کس جاری بود. سواران گویا هر یک

شغلے داشتند. حرکات پارهٔ بچگانه و بنظر رستم میاید. پارهٔ دیگر که اسپ
شان البته عالیتے می شود. و اسپ ایشان شل و از جنگ برگشته. بنظر
می آمد. جمعے از آنان را می شناختم. در آن میان جوانے بود چست
و چالاک و موجب حیرت و تعجب اسپ برانگیخت. از قضائے آسمانی پائے
اسپش بسیل میدان پیچیده از سر بغلطید. و جوان مرد بیچاره را بروے
سیل پرانید. همان آن او را برداشته. و از زورحامش بیرون بردند.
یکے ازان میان مرا بشناخت. که از وابستگان حکیم شاهم به تداویم طلبید. من
هم به آنکه پر کاسے از ما دانی خود پیدا کنم. قبول کردم. جوان را دیدم بر لختے
زمین دراز و از قرار ظاهر مرده. و پیرامونیانش هریک بفراخور عقل خود بطبابت
مشغول. یکے بیادیکه تازه میدان کربلا آب بحلقش میریخت تا دهان کشاید. دیگرے
بحکم تجربه دو وقلیان بدماغش می دمید تا بحال آید. یکے جوارح و اعضائش
را بباد سیلی و مشت گرفته تا خون فسرده اش در رگ و شریان گیرد. این همه مداوات
به عقل در و دمن باطل شد. پیش رفتم. و با کمال وقار نبضش را گرفتم. چون چشم هرکس
به تجویز من دوخته بود. با طمانیت تمام گفتم که این جوان نظر خورده است.
و حیات و ممات در سر او بجنگند. تا کدام غالب آید. پس (لعادت استادی خود)
بعد از بازنمودن به حاضران که هرچه در دنیا بدتر از آن نیست ممکن
است که بدین شخص برسد. گفتم. باید به نقد این نیم مرده را سخت جنبانید
تا دانسته شود که هنوز جان در بدن دارد یا نه. هرگاه هیچ تجویز بدانگونه اجرے
نشده بود. حاضرین هریک عضوے از اندام او را گرفته چنان تکانیدند که
از هر بندش آوازے برخاست. ناگاه آواز مرحبا و راه دهید. بلند شد
حکیم فرنگی (که ذکر خیرش سبقت نمود) از جانب ایلچی انگلیس که از تماشائیان بود

در رسید- و بے آنکہ ناخوش را بہ بیند فریاد بر آورد- کہ زود خونش را بگیرید

تاخیر جائز نیست ؛

من روسیاہ کہ بہائے رو سفیدی ایرانیان در طبابت و مہمانی
خود بدانجا دعوت شدہ بودم. گفتم چگونہ خون گرفتن زہے طبابت مگر نمیدانی
کہ مرگ سرد خون گرم است- و قاعدہ کلیہ در طبابت آن است- کہ مرض
بارد را باید با حار معالجہ نمود- بقراط کہ رئیس الاطبا بود بہمین اعتقاد است-
تو منکر اعتقاد او نمی توانی شد- خون گرفتن ہماں- و مردن این مرد ہماں-
برو با ہر کہ میخواہی بگو. من این را گفتہ و میگویم ؛

ہمین کہ چشم فرنگی بر قضا زدہ افتاد. گفت دعوا را کوتاہ کنید- نہ از شما و
نہ از ما- طعن و لعن بقراط حکیم. این شخص مردہ و سرد و گرم باد علی السویہ است
پس کلاہ فرنگیش را بر سر نہادہ مرا با بقراط خود تنہا نہاد و در رفت آنگاہ
گفتم چون قضا آید طبیب ابلہ شود. با اجل حکیم کاری نمی تواند کرد- ما
اطبا با خواست خدا پیکار نمی توانیم- چنانچہ آب کاریز بارو دیل خیر مقابلہ نیارد ؛
ملائی حاضر بود- انا للہ و انا الیہ راجعون گویان پاہائے مردہ را رو بقبلہ کشید-
شستہائے پا را بہم پیوست- چشمان و زیر چانہ اش را با دستمالے بہ بست- دیری
[illegible] از صاحب مردگان در رسیدہ با شیون و شین مردہ را بخانہ بردند ؛
از قرار تحقیق دانستم کہ مردہ یکے از صد و پنجاہ نفر قشقی الواب جمعی نامرد خان
بودہ است. [illegible] شاہ می روند- و مردم را پراگندہ می کنند- و ظلم و فسق کارہا
را می دہند- زندان بانی و کارو بار حبشی با آنہاست- فی الفور خیال مرا بر داشت
کہ مرگ آن ناکام شادکام بہ نشینم- با خود گفتم کہ بیواسطہ آدم کشتن بہ از با
واسطہ کشتن است- با بودن شمشیر بران چہ حاجت بعناب و سپستان این

خیال بخاطرم آمد که نسقچی باشی دوست یک رنگ میرزا احمق و سخت در خیال آن
بود که بوی خدمتی کند. زیرا چند روز پیش از آن به مخالفت شرع سوگند
در حضور شاه خورده بود که اگر نسقچی باشی شراب نخورد اوضاع دولت هم
میخورد. و منع شراب باده قبول ندارد. چه از برای لذت نیست. بلکه برای
حفظ صحت است. باین بهانه نامردمان استفتائی کرده. و با فتوای عالم نمایان
بی پروا شبانه روز شراب میخورد. آهنگ آن کردم که با آن شربت ناگوار
که ساغر قضا نسقچی را تلخ کام کرده. بدستیاری میرزا احمق از آن شیرین کام کردم.

گفتار سی و دوم

در آمدن حاجی بابا بخدمت دولت و نسقچی شدنش.

فرصتی می جستم که تا پیش از رفتن حکیم بدرخانه سفارش دادن عهدهٔ نسقچی
مرحوم را از برای من کند. بسیار اصرار بفوت سودن وقت نمودم.
چه شاه در آن روزها خیال سفر سلطانیه داشت. و حکیم نیز از ملازمین
رکاب بود. و سبکدوشی بار سم را از دوش خود از خدا می خواست.
وعدهٔ صریح داد و قرار بدیدن نسقچی باشی گذارد. در دیوان خانه منتظر آمدن
او بایستادم. اذان ظهر بود بیرون تالار بزرگ دیوان خانه که جای مخصوص
نسقچی باشی است. حاضر شدم. نسقچی باشی خود در گوشهٔ اطاق به نماز. و
تنی دیگر با ملک الشعراء و ایشک آقاسی باشی در صحبت بودند.
ایشک آقاسی باشی ابتدا تفصیل مرگ نسقچی دیروزی را با بخیلی کم زیاد

و تعجب بیان میکرد. ناگاه نسقچی باشی در میان تمام فریاد بر آورد که دروغ
است اصبر کنید. من بگویم چه طور شد. هنوز تشهد نخوانده مشغول بیان
شد. با مبالغهٔ بیشتر از دیگران قضیه را بهمینجا انجامانید که فرنگی خون بیچارهٔ
نسقچی را گرفت و ببرد. و حال آنکه اگر حکیم ایرانی تمام بکارش داده بود
نمی مرد۔

در اثنائے این گفتگو میرزا احمق داخل شد. و تداوی مرا بجائے
تکذیب بیشتر تصدیق کرده حق داشت. پس مرا بانگشت بنمود که اینک
آنکه اگر میگذاشتند. نمی گذاشت نسقچی بمیرد. پس همه چشمها بر من دوخته.
تفصیل قضیه را چنانچه واقع شده بود خواستند من هم سعی بسیار نمودم.
نه چنانچه واقع شده بلکه چنانچه گفته شده بیان کنم. و نهر یا نیکه آنجا بخرج
مردم داده بودم. اینجا باسم حکیم بخرج دهم. میرزا احمق از این مدایح
سرافراز و برائے خدمت نمودن به من مهیا به نسقچی باشی گفت که این جوان
بسیار قابل و مستحق گرفتن جائے نسقچی مرحوم است۔

نسقچی باشی تعجب کنان (که حکیم جلادی خواهد. این کار تازگی دارد؟
نشاید (با گوشهٔ چشم با میرزا احمق نگریست) که چندان تازگی ندارد. طبیب
و جلاد سیاه و زرد برادر یک دیگر اند. مرگ خواه آهسته آهسته از
تاثیر حب باشد. و خواه بیک ضرب کارد هر دو یکے است۔

حکیم گفت. جناب ملک الشعراء شاعرها را هم نمی توان از برادری
سیاه و زرد و طبیب و جلاد خارج دانست. چه فتح و شکست و شستن
بستن و در و بست و فهم آنها بیچاره ساری و جاری است. لذا این نیز
کم از آنها نیست. چنانچه ملک الشعرا میتواند همین جا نشسته بجا فرو دوس

را از گرجستان بیرون کرده تصور کند و همه لشکریانش را از دم تیغ
ایرانیان بگذرانند و مورد تحسین هم واقع گردد۔

نسقچی باشی اندکے سر و شانهٔ خود را نیم بلند کرد۔ که دخول روس بگرجستان
مثل افتادن کیک است۔ به تنبان۔ بنده اندکے زحمت میدهد۔ اما اگر
بکنم ریشه اش را برمیکنم۔ حرف روس منحوس قابل ردن نیست۔ آنگاه از
برائے قطع دنبالهٔ کلام روئے بمن کرد۔ که بسیار خوب۔ فورا بخدمت قبول
میکنم۔ بشرطیکه تو هم بوی باروت را بقدر من دوست داری۔ و باید بدانی
که نسقچی را قوت رستم۔ و قدرت پشنگ و دل شیر۔ و زهرهٔ پلنگ می باید پس
سراپایم را نگریست و از وضع و طورم خوشنود گشته گفت۔ برو نائب را به بین۔
همین حالا لباست را بپوشانند۔ و تکالیف را معین کنند۔

نائب نسقچی باشی مشغول تدارکات سفر شاه و لوازم مسافرت را
ترتیب میداد۔ و از نابینان نوشته می گرفت۔ بعد از اظهار مطلب اسپ
نسقچی را بالباس صاحب مرده بمن تسلیم و غدغن بلیغ نمود۔ که خوب متوجه شوم۔
و تا دم و پوست داغ شهریاری او را نیاوری۔ دیگرے نخواهندت داد۔
مواجبت سی تومان۔ خرج خود و اسپت با تست پس چنانچه باید ملبس
و مسلح شدم۔ و از آلات نسقچیگری تبرے باقی ماند۔ که آن بایست از جانب
دولت داده شود۔

از مطالب پر دور رفته۔ اول قدرے از حال نامرد خان نسقچی باشی
رئیس با خبر شوید۔ مشارالیه مردے بود بزرگ اندام پهن شانه درشت استخوان
سالش نزدیک به چهل و پنج۔ اما جوان تر قابل میتوان گفت۔ خوب حواسے
است۔ سیمایش سهناک ابرویش سیاه پرپشتی۔ ریشش مشکین و عنبرین۔

چهره اش خیره - دستانش بزرگ و پهن - از موے پیچاپیچ سپید که از چاک
پیراهنش مینمود - قوم و خویشی با حضرت خرس بودنش نمودار بود - روے
هم رفته صورتش مهیب و وضعش باموقعه - لبش مطابق و موافق شهرتش آسایش
شهر را کافی - دیدارش و وضع نسق مفسدان را دالی - در خوش گذرانی و عیش و
عشرت مشهور زمان - علی الرؤس - بلکه با سگ گوس شراب خوار - در خلاء و ملاء
ملایان را مذمت گذار - با اینکه باید سیف الاسلامش شمارند - با نام میر غضبی
و جلادی آزارده نامش می پنداشتند - خانه اش عشرت آباد یعنی بیت اللطف -
شب تا صبح صدائے تار و چنگ و رقص مرد و زن بلند بود - لوطیان همه
وابسته او - مقلدان دسته او - با همه خباثت و نابکاری از عنف و سختی
که وظیفهٔ منصبی او بود - سر موئے فرو گذار نمیکرد - اغلب اوقات با آواز دف
و نے و دور عرق و می صدائے چوب و فلک و تضرع نسق و کتک هم بلند بود - در
سواری چست و چالاک - در جریده بازی چیره و بے باک - با اینکه قالب و
قوارهٔ مردونگی و بزدلی داشت - در واقع کم دل و کم زهره ترسناک بود -
عیوب ذاتی خود را در سایه شاه اندازیها - و روباه بازیها می پوشید و باکسانیکه
از چند و چون وے خبر نداشتند - سامی و افراسیابی می فروخت ؛

تا وقت رفتن شاه منزلم شبها در خانهٔ حکیم و روزها کارم جمع آوری
سیورسات بود - نقد همه چیز را بی زحمت نسیه می خریدم - در زمان اقامت
خانهٔ حکیم از آنچه از بیماران بزور اندوخته و آنچه با هنر خود بدست
آورده - زیر انداز و روے اندازی - دست و پا کرده بودم - بیچاره
نسقچی که در دستان مرد بخویشاوندانش گفتم که باعتقاد من این جوان مسلمان
پاک بود - در مرگش تقصیرے بر ما وارد نیاید - چه همه کس می داند "تدبیر

داده - وحکم به بیرون انداختن آنها را با سگان داد - و فوراً من مهیا به درون آزرون آنها گردیدم - بنابراین تدابیر مروے شدم صاحب یخدان اندکے پس از آن اینقدر خرت و پرت جمع کردم که بزحمت سپاهیه گرفتن می ارزید در هنگام سفر دیدم که اگر بارنیس بنه برداران بندگان شاهی بر سر استرے بنه بر دار چانه زده و بجنگم جا داده .

گفتار سی و سیم

شرکت حاجی بابا در اردوے شاهی و دخولش بخدمات دولتی

روز حرکت شاه باردوے سلطانیه از جانب منجمین تعیین شد - بیست و یکم ربیع الاول چهل و پنج دقیقه قبل از طلوع آفتاب براه افتادیم - و یکسر در کوشک سلطانیه که نه فرسخی کنار کرج است فرود آمدیم - همراهان اردوی سلطانیه همه بساعت معیّن در آنجا حاضر شدند - همراهان شاه عبارت بود - از یک فوج سربازه - و شتران زنبورکخانه و یکدسته سواره و وزراء و صاحب منصبان بزرگ - و مستوفیان همه یکبار بحرکت آمده شهر در یکروز از ثلث سکنه محروم ماند - بنظرم چیز ندیده آمد - گویا مردم طهران بلکه مردم ایران مانند زنبور عسل ترک لانه نحل کرده باتفاق در کندو دیگر میروند -

قطارهاے استر و اشتر از بار و بنه و رخت خواب و فرش و اسباب مطبخ و چادر و جل و پلاس و آذوقه پر بار گرد و غبار و آواز زنگوله و غلغله و ولوله قاطرچیان و ساربانان چشم و گوش فلک را تیره و خیره میداشت ؛

صبح روز حرکت مرا بر دروازهٔ گماشتند تا مانع ازدحام خلق در راه شاه
شوم - دهقانان که شبها آذوقه و میوه بشهر در آورده‌اند - و تا کنون در
پشت دروازه منتظر می مانند - امر شد که از راه دیگر بروند - سقایان راهها
را با دقت تمام چنان آبپاشی و رفت و روب کرده بودند - که بهتر از آن
به تصور نمی آمد - آمد و شد پیره زن بسبب بد او غوغای ایشان در سر
راه شاه قدغن بود ؛

در آن روز دور باش مردم در خود غیرتی دیدم - که هرگز گمان
آن را به خویش نمی بردم - آن زمان اراذل و اوباشی چه قدر مردمان
معتبر را اهانت کردم - و چنان بی حجابانه و بی تحاشی چماق بسر و مغز مردم
می نواختم - که نسقچیان می گفتند - عجب حرامزاده به زمرهٔ ما داخل شده - لشهرت
کار آمدی و جرأت و ظلم شدادی مانند سائر همقطاران خود امیدوار بودم
که رفته رفته بمناصب عالیه برسم ؛

خلاصه - اردو به راه افتاد - شبانه یک قطار شتر زنبورک خانه
بانتظار اردو در سلیمانیه رفت - و صدای توپ سواری شاه بلند شده
سکوت بهر سوی مستولی گشت - همه صامت و ساکت منتظر ایستادند - اول
چنگداران بعد از آن یدک داران با اسپان پاکیزه یراق مرصع و زین
بندهای کشمیری و اطلس زر دوز اهلی پس شاطران و ریکایان و ذات
اقدس شهریاری و شهزادگان - و وزراء - پس از آن یک تیپ سواره در
رسیدند - بزرگان و وابستگان ایشان و بسیاری از وابستگان و میرزایان
و نوکران و قلیان برداران و آشپزان و شاگرد آشپزان و فراشان پادوان
میرشکاران قاطرچیان ساربانان و اردو بازاریان، ده هزار بیشتر همراهان آمدند

(چون حق صریح ما بود) بدوا ربودیم. آهسته وچنان که نه شاه ونه کسے
دیگر بشنود گفت "اگر هیچ چوب نخورم ده تومان مے دهم." چون پایش
به فلک برکشیده شد مشغول کار شدیم. برائے اطمینان و خاطر جمعی از
وعدهٔ او اولاً بنا کردیم بضرب خفیف زدن. تا فریادش بلند شد. پس باستادی
چنانچه شاه هم نفهمید بخاطر خواه خود بر مقدار نقد موعود افزودیم. تا اینکه
کردیم. بزدن چوب بر روئے فلک مقاولهٔ طرفین همانا بدین طریق شد
الوائے امان مردم غلط کردم شمارا بخدا به پیغمبر دوازده تومان بجان
پدر و مادر نان را پانزده تومان! برایش شاه بیست تومان به دوازده امام
سی تومان چهل تومان. پنجاه. شصت. صد. هزار تومان بحضرت عباس
هرچه بخواهید. قسم که حضرت عباس رسید. کار تمام شد. اما نامرد پدرسوخته
همان شد تیکه به سرعت مے افزود. در فراغت کاست. و از آنچه اول
وعده داده بود. زیاده نداد. آنهم از ترس اینکه اگر بار دیگر دستگیر بیاید
جان بسلامت نه برد۔

این حکایت شیرعلی چنان رگ اشتهائے مرا جنبانید. که بجز چوب
زدن و پول گرفتن هوسے در دلم نماند. روز تا شام ترکه بدست
در گردش. هرچه شکل آدمی داشت میزدم. القوة ورزش و عمار است
اگرے گفتند. آنچه در عالم باهست همه را بیکبار. چوب زن مے زدم. منکه
در خود هیچ سنگدلی و شجاعت گمان نداشتم نمیدانی چه شیرے بیرحمی
شده بودم. اما حقیقت امر این است که این صفت از عشرت و معاشرت دیگران
در من پیدا شد۔

اسپ تازی را دو روزے گر ببندی پیش خر ۔ رنگ شان همگون نگردد طبع شان همگون شود

دراں اوقات زندگانیم در عالمے بود۔ کہ بجز بینی دری گوش بری شقہ کردن۔ داغ پنہا دن۔ چشم کندن۔ دم توپ گذاشتن۔ از بام انداختن چیزے دیگرے شنیدم مے توانم گفت کہ اگر بدرم را میدادند۔ کہ پوستش را بکن و پر از کاہ کن چوں ہمدانیہا مضایقہ نداشتم ؎

گر بمنصب برسی مست نگردی مردے۔

گفتار سی و چہارم

شمۂ از ظلم ملازمین دولت در ہنگام مأمورت

پادشاہ آہستہ آہستہ بسلطانیہ راہ پویان بعد از چہاردہ روز درساعتے سعید و سعد اندوز بکوشک تابستانی نوساختۂ خود فرود آمد۔ ایں کوشک درپہلوئے خرابہائے شہر قدیم۔ برتلے واقعہ بچمن سلطانیہ مشرف منظرۂ خوش و خورم دارد۔ در زیر پائے نظارگیان تاچشم کار میکرد۔ چادر سفید برافراشتہ بود۔ من ایں حالت فیچی گری خویش را با حالت اسیرے خود درمیان ترکمانان قیاس کنان باعظمت و شکوہ بر خود مے بالیدم۔ کہ بارے امروز مردے ہستم۔ زمانے مردم مرامے زدند۔ و امروز من مردم را میزنم۔ اسم فاعل و مفعول را شاید صحیح شدم۔ مثلاً وقتے کہ آخوندم چوب مے زد تاعربی آموزم اسم مفعول تابمنزلہ ملازم بودم۔ اکنوں کہ فعلم مے تواند بدیگرے تجاوز کند۔ بمنزلہ اسم فاعل و متعدیم ؎

من در تصور و تصدیق ایں قضایائے انفاقیہ شیرعلی داخل چادر کہ

رفیق چہ نشستہ کار و بار چلا شد. ہمراہ ان ہیا و کار مدار برائے اردو ہیود
سات با طراف و جوانب حوالہ شدہ۔ سیور سانیکہ بدہ قاج سوار کہ
میاند اینجا (سپہ السنتا) حوالہ شدہ بود۔ لیکن اینکہ چند روز پیش شاہزادہ بعزم
شکار آنجا رفتہ، و سیور سانرا چرانیدہ نرسیدہ است تحصیل آن و تحقیق آن و
آوردن ریش سفیدان و کدخدایان آنجا را بخدمت تسقچی باشی۔ بمن واگذار
کردہ اند۔ چون رفیق منی با ہمہ لند لند تسقچیان کہ قوناق را از دست
ایشان گرفتہ ام. ترا ہمراہ سے برم۔ بعد از نماز عصر ہمراہی حاضر باش۔ کہ
باید فردا صبح در آنجا باشیم *

من از شادی بیتاب کہ باین زودے تو للق پیدا کردم۔ و با یہ خبری از
شالودہ کار شیر علی۔ میدانستم۔ کہ این چنین فرصتہا امثال ما مردمان جاہ جو را خیلے
غنیمت است۔ با خود گفتم کہ اگر دو شاہزادہ از سیورات چیزے برائے ما بجائے
نگذاشتہ دریغ از زحمتہا" اما باز خیال میکردم کہ ہر چہ بجا نماندہ باشد
بقدر سیر کردن ما ماندہ چنانچہ شاعر گفتہ است *

خورند از مغز را بر جائے ماند
انار پوستے از سپند دانہ
کشند از جان از ریش کسے را
از و ماند بجا البتہ جانہ

اسپم در پہلوے چادر در جلو پر بستہ گفتم
کشودم پاے بند از پاے رہوار
نہادم زین و برکش بر یکبار
بدو گفتم کہ اے یا بستہ خلخال

بلا پا بند خویش از پا بگسل
اگر ایراسنئے را بگسلانند
چو تو پا بند از پا کرچہ مشکل
لکد اندازی و گردن فرازی
تماشا کرد باید رب سهل

بالجملہ من داد بایک قاطر دار در وقت غروب از اندو بیرون رفتیم۔ در عالم نوکری باسپ لقب بیگی ہم دست و پا از رفیقی رشمہ نقرہ برائے سراسب خود و کمری نقرہ برائے میاں خویش کرایہ کردہ بودم۔ بشرطیکہ اگر کم شود۔ تاوانش را بدہم۔ و اگر نہ بکرایہ سوقاتی برائے او بہ برم ۞

با آن براق و آں کمربند شب ہمہ شب راہ بیابان۔ دو ساعت پیش در راہ نخوابیدہ وقت بیروں رفتن گلہ وقلیان کشیدن صحرا روندگان بہ (قاچ سوار) رسیدیم۔ از دیدن ما معلوم است۔ اہالی دست و پاچہ شدہ زناں روئے پوشیدند۔ و مردان بتواضع برخاستند۔ حالا بپا و باد و بروت میر غضبانہ شیرعلی را باش۔ کہ باچہ قارت و قورت۔ کہ خداسئے آنجا را خواست مرد ریش سفیدی محترم باللباس از نشن خود سادہ تر پیش آمد۔ و سلام داد۔ و بالیستاد۔ کہ کد خدا۔ بندۂ شما منم۔ خوش آمدید۔ صفا آوردید۔ قدم بالائے چشم۔ بسم اللہ۔ از اسپ فرود بیائید۔ بفرمائید۔ یکے جلو اسپ را گرفت۔ دیگرے رکاب را و سومے زیر بغلہاں را گرفتہ از اسپ فرود ماں آوردند بزرگے فروشی مادینی بود۔ بروئے سکوئے در خانۂ کد خدا قالیچہ گسترد تا اطاق حاضر شود۔ تمام اہل دہ در دنبال سرالیستادہ دعا بروے

قالیچہ نشستہ بودم ؛

کدخدا با دست خود چکمہ ما را از پاے کند۔ از انواع لقا رفاقت رسمے کہ نسبت بہ بزرگان بجا میآوردند۔ سرموئے فرق نگذاشت (شیرعلی) بے حیا مثل کسیکہ در واقع مستحق آن احترامات است آنہا را بریش خود مے خرید۔ بعد از دو سہ چند چپوق زدن۔ روئے بکدخدا نمود۔ کہ مردکہ توکہ کدخدائے قاقچ سوادکہ ہراں کہ من از جانب پادشاہ آمدہ ام۔ از جانب پادشاہ مخفی اینکہ بدانم چرا بحسب فرمان پادشاہ کہ در ماہ پیش ازیں برائے مہمان فرستادہ شدہ است مقررے خود را بار دوئے سلطانی نفرستادہ اید ؟

کدخدا۔ اگر دروغ بگویم چشمانم از چالہ در آید۔ (مردم رانشان دہان) ایں مردم ہمہ میدانند کہ من تا حال دروغ نگفتہ ام۔ ہرچہ گفتہ ام۔ باز ہماں راسے گویم ؛

سرکار بیگی باشی۔ عرض مے شود۔ کہ تو مرد خدا را چشم حقیقت بیں و گوش حق شنو داری۔ آدمی زیرک و ہوشیاری مندیں و خدا پرست من راست را بتو عرض بکنم۔ بعد ازاں تو ہرچہ مے خواہی بکن خود دانی ؛

شیرعلی۔ من نوکر پادشاہم۔ ہرچہ پادشاہ فرمودہ آنرا میکنم۔

کدخدا۔ اختیار داری حالا بعرض من گوش بدہ۔ سہ ماہ پیش ازیں دانستیکہ کند ہماں از یک گز قد کشیدہ بود۔ دیرہ ہا در پشت سر مادرانہا خود مرمت کردند۔ ہرکس بکار کشت خود مشغول و با گاو و گوسفند خویش مشغوف بودکے از طرف (خان قلی میرزا) آمد۔ کہ ارباب فردا بیچارہ بگو زخمہ و آہو و کبک بیاید۔ با مروے باید۔ خانہا را برائے خدم و

چشم او خالی کنید. مردم را جمع کرده که تا وقت بودن شاهزاده در اینجا.
خرج مطبخ و پول و کاه و جو مالها همه با شما است. از این خبر مردم هراسان.
که کبادهٔ شهزادگان کشیدن نه کاری است آسان. خواستیم با رشوت و التماس
و امانت دفع بلا کنیم. نشد. قرار بخالی کردن ده و فرار کردن بکوهها دادیم
تا از این ستارهٔ دم دار رستگاری یابیم. سرکار تفتیچی باشی. اگر آن
وقت حالت این بیچارگان را میدیدی آنچه داشتند بما رسید. و فرار کردن
ایشان را بکوهها میدیدی. دلت کباب و جگرت آب میشد.

شیرعلی. با آواز بلند. بارک الله وه پادشاه تق و لق سپاه از بد
تا خراب گردد. و توقع آنهم دارید که دلم کباب و جگرم آب شود. چنین
نیست. اگر پادشاه بفهمد همه را از شمشیر میگذراند.

کدخدا. سبحان الله. تا آخر گوش بدهید. از اوقات تلخی فرود خواهید
آمد. گاو و گوسفند خود را با آنچه میتوانستیم برداشتیم و بمیان دره و آب
کند بکوهها فرار کردیم. در ده بجز گربها و سگها هیچ ناخوش چیزی برای
شاهزاده نماند.

شیرعلی. روی بحاجی بابا کرده با وارشی گفت. حاجی بیگ تفتیچی
مال و اموال و آنچه اشیا گران بها داشتند بکوه برده اند و برای
شاهزاده گربها را با زنان پیر ناخوش گذاشته. خوب کدخدا. باقی را بگوید.

کدخدا. سر آقا. با در میان دره و کنار آبها چادر زدیم. و آدمی چند
گذاشتیم. تا بما خبر آرند. ظهر روز دیگر خبر آوردند که شاهزاده با خدم و
حشم بسیار آمد. از فرار اهل ده در غضب شده امر فرمود تا خدمت
گماریان در بستهٔ خانها را بزور شکسته داخل و جای گیر شده گفتند

برائے اطفائے آتش غضب شاہزادہ یکے از زنان پیر چشم را بستہ۔ دہن
را کشودہ۔ از فحش و دشنام بشاہزادہ چیزے باقی نگذاشت۔ پس شاہزادہ
امر فرمودہ تا آں وقت و علوفہ از جائے دیگر آوردند و در خانۂ باشندہ
ہمراہانش آنچہ در خانہا یافتند۔ بردند۔ اوّل آلات و ادوات کشت و زرع
از آں بعد در و پنجرہ و در آخر تیرہائے خانہا را بجائے ہیزم ہمہ را سوزانند
اسپان را در کشت زار بجہت تعلیف بستند۔ آنچہ از پیش اسپان باز ماند چیدند
و بردند۔ خلاصہ ما را بخاک سیاہ نشاندند۔ اکنوں خانہ خراب۔ بے پول۔ بے
لباس۔ بے گاؤ و گوسفند۔ نہ خانہ۔ نہ زندگی۔ بجز خدا و شما پناہے نداریم۔

از پیش سلطان۔ شیر علی۔ از جائے برخاست و ریش پیر مرد را گرفتہ
گفت۔ مردکہ۔ ایں ریش و چشم سفید حیا نمے کنی۔ ایں طور دروغ مے
گوئی۔ در وقتیکہ پیش با اقرار خدمت ہر چہ گراں بہا داشتہ بکرہ بردید حالا
خانہ خراب شدہ اید۔ ایں مے شود۔ اما ایں ہمہ را برائے مزخرف و نامربوط
شنیدن تو نیامدہ ایم۔ اگر خیال کشتند ما داری۔ اشتباہ کردہ تو شیر علی
را نمے شناسی۔ ما ایں جہت مرد ماہیم اگر یک چشم ماں در خواب باشد آں
یک دیگر باز است اگر تو روباہے ما پدر روباہیم۔ اگر تو کہنہ آپارتی
ہستی ما کہنہ آپارتی تریم۔ باید ریش تو خیلے سفید تر و از ایں دراز تر باشد
و چشمہای خیلے دنیا دیدہ تر کہ ما را رو دست بزنی۔

گر خدا۔ خدا نکند۔ من ہرگز فریب تو نخواستم۔ من کجا و ایں خیال کجا۔
ما رعیت پادشاہیم۔ ہرچہ داریم و نداریم از پادشاہت است اما چہ کنیم
تجاں کردہ پوستاں کندہ اند۔ ایں تاوان ایں لتہ ہا ماں نہ در
تاب آں خیر ایستہ۔ و نہ درگشتاں خوشہ۔

شیر علی۔ من این حرفہا سرم نمے شود۔ پوست کندہ بگوئید کہ چہ جیبہ دار یا بی جیبہ۔ ما یک کار کردنی داریم۔ دیگر حرف گفتنی حکم پادشاہ باید بجا بیاید۔ یا سیورسات یا بدل سیورسات یا تو و سائر ریش سفیداں را بسلطانیہ بحضور حاکم مے بریم ؛

ازاں بعد کد خدا ریش سفیداں را گوشہ کشیدہ با سرگوشی باستشارہ و استخارہ پرداختند۔ و ما با کمال تشخص و کیف بے آنکہ کیکمان گزد چپوق مے کشیدیم و فیس مے کردیم ؛

نتیجہ استشارہ اینکہ بہ نزدیک مایکے شیر علی را بکنارے کشید۔ و کد خدا با کمال چرب زبانی و چاپلوسی بہ نزد من آمد۔ کہ آقا ما ہم من و ہم سایر اہل این دہ۔ محبت غریبی بتو پیدا کردہ ایم۔ ہمانا تو خضر وقتے کہ خدا بخلاصی ما بیچارگان فرستادہ است۔ گفتے کہ ما را میزد و من باوقار تمام با چپوق خود بے صدا بازی مے کردم۔ اما راستش بگویم۔ ہمیں کہ حرف رشوہ بمیان آمد طور دیگر شدم ؛

کد خدا گفت۔ ما مشورت کردیم۔ و متفقیم بر اینکہ۔ چیزے کہ نداریم چگونہ بفرستیم۔ این مسلے است۔ آمدیم بر سر اینکہ اگر شما این بلا را از سر ما دفع کنید۔ حاضریم چیزے بشما پیشکش کنیم ؛

من بسیار خوب۔ ولے میدانید۔ تنہا نیستم۔ بزرگی داریم اگر چشم بزرگ ما را نہ بیند۔ این حرفہا مفت است۔ ازین گذشتہ چرب دست او را من روغن باید۔ نہ مثقال مثقال ؛

کد خدا۔ چہ کنیم۔ ہرچہ داریم ظاہر و باطن۔ اما تحصیلات امسال ما خیلے گراں بود۔ بجز فرزند و زن چیزے بجائے نگذاردہ کہ بدہیم ؛

من ؛ رفیق راستش این است - که اگر پول نقد ندارید - بیهوده
زحمت میکشید - با پول نقد بالاسی سبیل شاه نقاره میتوان زد -
ولی بی پول بجز ضرب چوب چیزی درمیان نیست ؛

که خدا از کجا پول - پول اینقدر کمیاب است - که اگر زنان ما بیایند
لنو بند گردن میکنند - و اگر ما مردان پنجاه تومان بدست آوریم خود را
مالک کوه نور میشماریم - و در زیر خاک پنهان میکنیم که قارونیم پیرمرد گفتم
فرود آورد - که تو مرد متینی - احمق نیستی - اگر خلاصی ممکن است ما را
بدهان شیر نیندازد - در بقیم را نشان دهان) و گفت ؛ بگو ببینم این را چه
طور میتوان دید ؟ به پنجه تومان نقد و یک شلوار قصب سرخ میتوان دهنش
را بست باید " گفتم این را نیکی دانم ولی میدانم که رحم ذره در دل
او نیست - تومان را ده و شلوار را یک دست رخت کنید - بلکه بگردن خویش
بگذارم ؛

پیره مرد گفت : - او خیلی است و همه در باطن سیلخ نه آورده
تومان با یک شلوار تو او را باین که میگویم راضی کن - تعارف تو هم
بالای چشمان - تو را هم راضی خواهیم کرد ؛

مجلس ما به اینجا انجامید - من مشتاق اینکه آن دیگر بگویش شیر علی
چه باسیلی خوانده و او مشتاق که که خدا بمن چه افسونی دمیده
خود را به یک دیگر رساندیم - از فقرات گذشته یکدیگر را مطالع ساختیم
معلوم شد که هر دو بیخواسته اند - بدانند با چند مرده علاجیم بشیر علی
گفتم - رفیق من تو را جایزه ی قلم داده ام - که اسیری شوی - و
چندان که شتر مرغ آهن میگذارد - تو نقره و طلا حرمت بجای بیگدار

آحاد و عشرات حرف زدن در نزد تو کفر است - همه از آلاف و الوف باید گفت ؛

شیرعلی :- راست و خوب گفته - اگر تو را راضی نکنند - با این نرمی همه سختی از دست من برنیاید ؛

در آخر بعد از مجادلۂ بسیار همه اہل دہ باکدخدا ہدیۂ بزرگے از سیب و امرود و عسل و پنیر تازہ در خوانچہ آوردند - باکمال فروتنی التماس پذیرفتن آن نمودند ؛

کدخدا آہستہ پنج تومان و شلوار را در پیش ما نہادہ از بیچارگی اہل دہ ہمے سخن گفت - کہ بجز دل شیر علی ہر دلے بود آب مے شد ؛

ما باہم ساختہ ہدیہ شان را رد کردہ پیش ایشان انداختیم - دستہا پا چہ شد خوانچۂ میوہ بر سر - آہستہ بے صدا و ندا برفتند ؛

بعد از نیم ساعت کدخدا بحکم دستور العمل با دہ تومان و یکدست رخت آمد - بعد از خوردن میوہ ہا و گذاشتن شیرعلی دہ تومان را در جیب من بروئے کدخدا نگران کہ مال من کو - اما بجز بعض اشارات و رموز دیگر چیزے در میان ندیدم - از تنگی حوصلہ سیلے تا باشہ گفتم - آخر کو وجہ نقد ؟

گفتند اندکے تامل بفرمائید - ہنوز حاضر نیست ؛

در آخر بعد از کشمکش بسیار دہقانان - شلوار مردہ ریگ رد کردۂ شیرعلی را در مجموعہ بزرگ با سخنان اعتذار خیلے از مجموعہ بزرگ تر مجلس درہم آوردند ؛

بانگ برآوردم - کہ این چہ چیز است ؟ عجب مردمان سیلے شر سیدہ - مگر نے

دانید کہ من تسقیم پدر آدم را مے سوزانم۔ بلائے بسر تان بیاورم کہ اگر بر روئے نان بگذاری سگ نخورد؟

کدخدا۔ تو خیال مے کنی ہمہ کس مثل تو خراست؟ با ایں شلقیۃ مادر صمد کہ ہفت ہشت پارہ زیارت کردہ مے خواہی مرا احیار بکنی؟ تو مے پنداری با ایں پیراہن یوسف چشم من روشن خواہد شد۔ بیا بردار و برو گم شو۔ بہ بیں در عوض ایں شلوار تسقچی چہ قبا برائے آدم مے دوزد۔ بعد ازیں سخنان کدخدا درکار و لجوئی من ناگاہ شیر علی شلوار را برداشت کہ بہ بینم چہ طور چیزے است" پس مانند کسیکہ مے خواست بر آورد کنند رو بروئے آفتاب گرفتہ بنگریست و تہ کردہ در پہلو نہاد۔ کہ "ہیچ عیبے ندارد۔ خوب چیزے است۔ من قبولش دارم کدخدا خانہ آباداں خدا پدر شمارا بیامرزد؟

ازیں سخن مردم دہ انگشت بر دہان کسے را یارائے دہاں گشائی نماند۔ من با دست تہی بیضے مالنگ بے شلوار چیزے کہ فہمیدم۔ تجربہ ایں بود کہ بعد ازیں با ہمشہریاں و ہم کاران خود چگونہ حرکت کنم و بکسے کہ خود را دوست من گوید۔ چہ طور اعتماد نمایم۔ با ایں حال برگشتیم؟

اگر من آن جا بودم. زنده زنده آتششان مے زدم. زانو بزدے
کردم تا اقرار چیز داری بکنند. مگر. به پیغمبر چرا تنها ورد دیگیا!

شیر علی:- بمن نگاه استشهاد کنان. تا ثلثے جهد کردیم پیشتیم زدیم فحش
دادیم. حاجی همه را دیده وے داند. و گفت اگر پول نرسید. البته کسے
به شما ها رحم نخواهد کرد. ترسے از ما بایشان نشد. و حالے کردیم. که خان رحم
در دل ندارد. اگر یکبار زیر دستش بفتید. دیگر خلاصی ندارید۔

نامرد خان:- اینها همه را گفتی؟

شیر علی:- گفتم و چنان ترسیدند که اگر نہیں مے شگافت فرصت
رفتند۔

نامرد خان:- رو بحاجی بابا نموده حاجی. من مے فهم. چرا شما سیلم
آنها برگشته اید؟

حاجی:- بالواقع تمام. راستی بیاره هم مے فهیم. او نائب دویم بود
و همه کاره دست هیچ کاره؟

نامرد خان:- خشمناک رو بحاضرین گفت. این دو پدر سوخته با هم
ساخته اند. شیر علی. بسر من سان و مجلس پادشاه. بگو به بینم. چه قدر گرفتی؟
حاجی تو که یک ماه بیش نیست. در خدمت منی. بگو به بینم. چه اندوختی؟ هرچه
قسم خوردیم. و قدر آوردیم. کسے گوش نداد. و باور نکرد. در آخر ما را از جا
بیرون کرد. پست نائب سپردند تا کتف ما را آورده رو به درگاه
چون با شیر علی تنها ماندیم. فی الفور خواست آنچه گرفته با من قسمت
کند. ده تومان را از جیب در آورد که نصفش را بمن دهد۔
رو باو کرده گفتم. رفیق. ما را ابا کشته. شراب را تو خورده و درد

سرو خار را هم تو کِشی - من چرا خود بخود ناخوش شوم، تو خود درس خوبی
بمن دادی ۰

بسیار سعی کرد - که در وقت رو برو شدن با کدخدا از هیچ حاشا کنیم -
و بهر نوع قسم بخورد - من شهادت بدهم - امّا من فریب وے نخوردم - میگفت -
اگر پاے من بفلک رود - زندگی بر من حرام است - همه چیز تن دردهیم -
الّا بچوب من چوب زنان را چندان رنجانده و بیرحمی در حق شان کرده ام
که اگر بدست شان بیفتم زنده جان بدر نبرم - سوگندها یاد کرد - که
بچوب خوردن تن در نخواهم داد - بار دیگر که بحضور خواستند - کسے را
از وے خبر نشد ۰

(رفتن به آنجا که عرب سے فگنند)

تحقیق حالش از من خواسته گفتم - اینقدر مے توانم گفت - که از چوب
سخت مے ترسید ۰

در ورود کدخدا و ریش سفیدان مرا رو برو بردند - همه بالاتفاق گفتند -
که حاجی چیزے نخواسته و نگرفته - بلکه اصرار هم داشتند که بخشش کشی لایق باید
به بزرگ ما داد - همه شکایت را بجان شیرعلی بستند - که ایشان بدبختی را
پیشه او شد - و پوست بدن مجروح ما را او کند ۰

این وقائع - همه آهسته آهسته دلیل ماقبلا بختی من شده - و
راه پیشرفت ترقی مرا سے کشود - قصه راستی من بهر سو پیچید - و
حکایت یگانه روزگار بودنم بر زبانها افتاد ۰

یکے میگفت - که این درستی و راستی در سایه دانستن حکمت و
طبابت اوست - کسے دانا و آبرو بهتر از مال است - دیگرے میگفت

دادند که از برائے اطلاع از حرکت لشکریان روس بهر سوے
جاسوسے رود. من با بیست نفر از جانب نامردخان مامور به این
کار شدیم. سردار نیز برائے بلد بیست نفر همراهان کرد. وقت
غروب همه جمع شده. بعد از شام براه افتادیم. نزدیک طلوع
آفتاب به ده اشتراک رسیدیم. تا از آنجا بقرق کلیسا جائے گاه خلیفه
رویم. در کنار پل اشتراک کلیسا خرابهائے از بنیان بسیار است.
ناگاه یکے از همراهان بانگ بر آورد (نادِ علیاً مظهر العجائب) این هیکل
عجیب و غریب چیست؟ آنچه من مے بینم. شما هم مے بینید؟
یکے گفت. من هم مے بینم. غول بیابانی است یا هیکل شیطانی!
این ساعت غولان و این وقت شیاطین است
که بیایند و مردگان را بخورند. شاید حالا هم در آنجا مرده میخورند.
من هم چیزے میدیدم. اما تشخیص آن نے توانستم داد.
به سر پل ایستادیم و چشمها بجانب سیاهی دوخته همه با اعتقاد اینکه
چیزے خارج از عادت و ماورائے طبیعت است بخدا پناه بردیم و
امام سیزده بردیم. و کسے یارائے پیش رفتن نداشت. همگیها تمام
دفع و رفع و گریزاندن شیطان و غول آیت و وردے مے خواندند.
پیر مرد عراقی گفت. که باید تفنگها را بگشائید. تا اگر غول است
در رود. چه ما در اصفهان این امر را تجربه کرده ایم. شخصے تجربه است
جوانے ترک گفت. این تجربه بند تنبانی برائے گریزاندن غول
اصفهان است. غول آذربائجان باین چیزها از میدان بدر نمے رود.
باید با چوب را در مالید و اورا بیگر. این بگفت. و اسپ برانگیخت پیش

از لمہ چند خبر آورد۔ کہ غول زنی است چادر سفید با مردے در پناہ دیوار پنہاں شدہ اند ؎

بار پنج شش تن از ہمراہان برائے تحقیق بخرابہ رفتم۔ چہ فجیع جاسوسیم چنیں اقتضائے مے نمود ؎

در زیر طاقچہ شکستہ۔ زنے دیدم نیم مردہ بر روئے زمین دراز کشیدہ۔ و جوانے سر بگریبان پہلویش نشستہ۔ ہر دو جوان و ہر دو با لباس کرجی۔ و با اینکہ زن پژمردہ و زرد گونہ بود۔ آثار وجاہت از پیدا۔ جوان ہم دیگر قشنگے بدیوا۔ نہادہ یکے از آں بیازندگانی بود۔ کہ ہرگز مانند آں جوان ندیدہ۔ روبند زن سفید ولی جابجا خونیں و دریدہ بود ؎

پرسیدم برادر۔ اینجا چہ مے کنید؟ اگر راہ گذرید۔ چرا براہ نے روید۔ جوان سر برداشت کہ اے جوان مرد۔ روز یاری و دستگیری است اگر ہم بگزفتم ناسورے بجن مروت و مردانگی مرا از جنگ سردار برہاں ؎

گفتم۔ نے۔ نے بگرفتن تو مامور نیستم۔ تو خود بگو از کجا میائی و بکجا میروی ؟

جوان مرد جواب داد ؎

ای بہ کہ نہ پرسی تو و ما نیز نگوئیم
کہ افسانۂ ما باعث صد گونہ ملال است

اولاً از روئے یاری و مددگاری این زن نیم مردہ را بہ پناہ گاہے برساں کہ نمیرد۔ چہ مجروح است و تیمار داری لازم دارد۔ آں گاہ

من بیان حال خود را خواهم کرد - و هر آئینه دلت بحال من خواهد
سوخت - اگر از غلامان سردار نباشی ؛

مرا دل بحال او چندان سوخته بود - که التماس لازم نداشت -
با دعای بادی - زنش را دعائی پوشیده با آه و زاری بجانب بیرون نشسته
برده به تیمار داری ما پیر سپرده‌ایم جوان مرد گفت من ارمنیم - و اهل
اشترکیم هم بود از شهر - این کار سخت بجا شد - و این خبر ما را
بشارتی بود ؛

گفتار دوازدهم

سرگذشت یوسف ارمنی و حرمش

خیالم این بود که برای استراحت خویش در چند روزی حیران کرده
(داجیران) رودم - و شی قبیله که بایستی چند روزی از ایشان گرفته
شود از ترس جنگی که با کرکمته بودند - اباه دارند با سید محمد باقی الاشتراک
روسی وردا اشترک ما بودیم ؛

بعد از دو ساعت خواب - در حضور صاحب جوانمرد ارمنی را طلبیده تا
شرح حال خود خصوصاً کیفیت فرارش را بیان نماید - چون روز روشن
شده بود - از ملاحظه ثبات حال و رفتارش چنان استنباط کردم که سرگذشت
او نباید دروغ و ساختگی باشد مختصراً بدینگونه بیان حال خود نمود -

من از منی - واسم یوسف - پدرم کدخدائے دہ قمشلو کہ دردودنی این جاست مے باشد - بمناسبت سرد سیری آنجا و کوہستانی مکانات وجزئی استحکامات - از ظلم و جور حکام اندکے در امان بودیم - عمو وخالویم درخدمت (اوچ کلیسا) بودند - ومرا مربوط نمودن بدانجا خواستہ بمدرسۂ انجا فرستادند - و در کتاب خانۂ مدرسہ - با این کہ اکثر کتابہا راجع بدینیات بود - کتابے در تاریخ ارمنیان پیدا کردہ مطالعہ نمودہ فہمیدم - کہ ما وقتے در دنیا قومے وطنے وصاحب حکمرانی بودہ ایم ازین معنے رگ غیرتم بجنبید - چنانچہ ترک طریق رہبانیت کردہ اختیار سپاہیگری نمودم - درآن اثناء جنگ بین روس و ایران پیش و دہ ما در رہگذار لشکریان واقع شدہ بود - دریاری بخاندان خویش بدآنجا شتافتم - زراعتے کہ مایۂ تعیش و زندگانی ما بود - پامال سیول خیول درسوئے گردید - از آشنا وبیگانہ اہالے وا ترسان و پریشان یافتم - اینک شرح حال ما علی العموم وازاں من علی الخصوص - اینکہ :-

روزے مسلح درکشتزار بہ یک سوار ایرانی برخوردہ کہ زنے را ترک داشت وازمیان درۂ پہلویم میخواست بگذرد - چشم زن از دور کے بمن افتاد - بیاری اشارتم نمود - ومن از روئے غیرت دعوتش را اجابت کردہ جیغ بہ دست سرراہ بر سوار ایرانی لبتم - بجہت تنگیبی مرد خود دست بہ تفنگ و شمشیر بازیدن نتوانست - باسپ تازیدن نم آغازید سخت بروئے بتاختم - و از راندن اسپ اوزن را از ترکش بینداختہ خواست بامن درآویزد - حریف راسخت دید - از ترس جان چارۂ جز اینکہ بگریز ندید ٭

نوا بیاری زنان دوید. در لباس یارمنیش دیدم. چون پرستاری
شتافتیم. بهترین زنانش یافتم. سالش چهارده و به از ماه چهارده
بود چشمم بروئے افتاد. از پاے در افتادم. ندانیم لرزیدن گرفت
و دلم تپیدن. عشقش چنان بسرا پایم مستولے شد که گفتی. از این
جهان بجهان دیگر شدم. اگر چشم خیره نمی شد. تا قیامت از دیدارش
دیده بر نمی کندم. چون خویش را در بغل بیگانه دید از عقل بیگانه
گردید. هراسان چهره بخراشید که خواب است یا خیال من و بیگانه
امرے است محال. ولے چون مرا همجنس دید میلش کشید و
دلش آرام شد. گناه من نه آن که اورا از چنگ دشمن ربودم.
بلکه چرا نقابش کشودم. چه درمیان ایشان جز شوهر کسے نقاب زن
کشودن نتواند. سوگندها خوردم که کشودن برقع نه از روے
هوا و هوس بلکه براے اطاقت و راحت تو بود. اطمینانش دادم
که این راز درمیان من و او ماند. وکسے دیگر نداند.

پس از آرامے گذشت. من این سوار ایرانی را مے شناسیم
وقتے چند روز پیش ازین جنگے بین ایرانیان و گرجیان واقع شد
ایرانیان از گرجیان را اسیر گرفتند. و این مرد ما را در آب گل
آلوده ماهی گرفتن و مرا بجاے اسیر گرجی گذرانیدن خواست. صبح
زود کوزه آبے در دست بسر چشمه رفتم. این مرد از پست دیوار
ناگاه برجسته بر آمد. و بتهدید گفت. اگر صدایت برآید شکمت بدرم
مرا به ترک خود نشاند. و برد. دختران که از دور این حال را
مشاهده نموده بفریاد و فغان برخاستند. محتمل است شما از دهام

خبر رسانیده باشند مرا از راه و بی راه بدینجا رسانید و با همه تهدیدات
او از تو استمداد نمودم. ترا خود دیدی.

درین حال جمعی سواره و پیاده تازان و دوان دوان
در رسیدند. و دخترک فریاد بر آورد که اینک خویشان من.
چون به همدیگر رسیده ببوس و کنار پرداختند. من از یک سوی
هراسان و لرزان که مبادا این امر سبب را از من دانسته باشند.
ولی حمد خدا را که دختر مرا هوادار خود شمرد. و ایشان از من اظهار
تشکر نمودند.

پدرش نام و نسبم پرسید. گفتم من پسر خواجه پطرس که خدای
قمشاویم. شناسا در آمدیم. و مساوات گردید و برای ادای
شکرانه باصرار و ابرام به مهمانیم بردند.

در نزد ایشان منزل. مرد و زن بسیار با استقبال می گفتند.
که دیوی دجالی خوی آهن سر فولاد پنجه روئین تن زره دار
بر اسپی سوار که در وقت پویه زمین را شکافتی. و مانند رعد غریدی
در سرچشمه آمده. مریم را ربوده و حامله ساختی. پس فرشته بصورت
جوان گشته در میان ابر کوه و از کوه بدره فرود آمده با سلاح
اژدر شکل آتش فشان. مریم را از دست دیو خلاص ساخت. و او را
خاکستر وار بباد نیستی داده و خود ناپدید گردید. همانان آن فرشته
روح القدس مجسم بود. که بخلاصی مریم آمد. مرا دیده فرشته
انگاشته بودند. و سخت بخود میبالیدم که بهمان اعتقاد باز مانند
ولی یکی از کودکان که مرا بارها در کلبه باقی دگاو رانی دیده بود

گفت این فرشته نیست - این یوسف پسر فلان قمشلوئی می باشد
باآن همه مرا صاحب معجزه می شمردند - خویشان مریم از شکرانهٔ عاجز
و دل من از عشق او مالا مال بود - وهمه تن میسوختم و می ساختم - چه
دیگر او را بی نقاب ندیدم - مگر آن لذت همه یک دمه بود -
به خود مصمم کردم - که :

دست از طلب ندارم تا کام دل برآید
یا جان رسد بجانان یا جان زتن برآید

اگر همه باید با دیو و جال خویش بسازم - آن فرشته مثال را
می ربایم - پس به تقریبی بمریم بی نقاب برخورده - دانستم که مهربانی
از دو سو ست بی سوال و جواب درگذشتم :

فردای آن روز بخانه برگشته بدست و پای پدر افتاده - مادر را
شفیع ساختم - که مریم را مهر بها باشد - برایم خواستاری کنید :
پدر پرسش کنان که این وقت عروسی را نشاید - من بی سروسامان
[illegible] درمیان - درمیان عرصات عروسی ؟ یعنی چه ؟
[illegible] بزور و زاری عاقبت راضی شده بخواستاری رفتند - پدر و
مادر دختر نیز راضی شده - نشان داده نامزد شد - شیرینی خورده
تدارک عروسی دیدند وهم دران روزها ده ما بدست روس افتاد -
[illegible] اینکه خانهٔ کدخدا است - منزل سرهنگ روسی شد - از
ایرانیان پیش از روس می ترسیدم - سرهنگ روس از ما دل گیر
بود - [illegible] از جانب مریم بیمی نداشتم - این سرهنگ مردی بود
[illegible] بعینه نژاس - رولیش مانند رخسارهٔ بر صیان سپید - موئش

مانند سوزن یا خار خارپشت برنگ کاه - چشمانش کوچک و گود بود. بلکه نارغ و در پشت بستر عذار. و در دامنهٔ کوه پیشانی. مماس طولانی بینی. امّا چانه این نوره کشیده و در نوک آن موئے دو سر نمودار؛ (مگس گفتی بنوک تیز تخم مرغ ریدستی)

خلاصه شب زفاف شد. و من در حجله رفتم. ناگاه طوفانے برخاست از یک سوئے رعد و برق و باران و از دیگر سوئے غرش توپ و تفنگ و شیههٔ اسپان چیزے درمیان حجله افتاد. گمان کردم. برق است بمریم صیحه زدم. بگریز. او در کار جستن نقاب بود. که من بیهوش افتادم؛

چوں بهوش آمدم. عروسے خواب وخیالے نمود. در روشنائی برق. سرهنگ روس را خون چکان در دست سرباز ایرانی دیدم روسیان را تعاقب کرده مردم از بام ببام میگریختند؛

دو سوار دیدم. باہم یارائی نکرده بیهوشانه نشستم. تا صبح پدیدار شد. فرداے آں روز چوں بحال آمده دیده رفتم، ده را خراب مریم را باسیرے رفته دیدم؛

ایرانیاں در کار شادی این فتح خوردود لشکریان روس در رسید. خیمه از آنجا کنده با یروان روانه. چندے از مریم بے خبر بودم آخر شنیدم که در سرایے سردار است؛

با یروان رفته و در پل زنگوی که در بوالخانه به آنجا مشرف است پانزده روز پیهے در پئے ایستاده. اثرے ندیدم. عاقبت روزے ببالائے بام آمده مرا دید. و بشناخت. بدست اشارتم کرد. من خود را به نهر انداخته بپایئے برج رفتم او از بالائے برج خود را پایین انداخت

اما بیاری بخت درنیمه راه به شاخه درخت بند گیر کرده رخدار شد
وسالم هلاک نگردید۔ از آنجا بوده مشتاقانه بجزائر آره بکش بکش
تا اینجا خود را رسانیدم اینک۔ و من اینک ام

(گفتار سی و هشتم)

(بقیه سرگذشت یوسف ارمنی و سلوک حاجی بابا)

یوسف حکایت خود را باختصار تمام کرد۔ و من متعجب ماندم۔
دستور خواست بر دو زن خود را دیده از حالتش وے بمن خبر
آورده چون تنها مانده با خود گفتم۔ این جوان چنین حکایتے فی البدایه
در حضور من نے تزانست بسازد۔ البته واقعیت دارد۔ زن خون
آلود هم گواه صادق اوست۔ اما اگر بگذارم فرار کند در پیش سردار چه
جواب گویم؟ رفتن منصبم سهل است۔ حرف در سرگوش و بینی است
او را رها نمی کنم گرچه که منافی شتیلکری است۔ لقمان حکیم چه خوش
گفته «اگر پلنگ براستی باشی تا سایر جانوران برابرند۔ سر و کار شان
باکیست اگر خرگوش بودی زیر پوست پلنگ باشی۔ پوستت را
بد تراشان مے کنند که خرمانی بشوی»
من هم خواستم که پلنگ واقعی باشم۔ با خرے در پوست پلنگ یوسف
خبر آوردکه مریم بخوش آمده و اندک راحت یافته بیا از کثرت نشرح (ان)

از جراحاتش ضعفے بر او طاری است۔ وازیں صدمہ ساق پایش در اضطراب۔ وتا چند روز ازینجا حرکت نمے تواند کرد۔ "مگر ایں کہ سردار تعاقب کند۔ و بزور حرکت مان دہد" و نیز گفتہ۔ از وقت بیروں آمدن از ایروان "تا ایں دم مریم حالت بیان شرح حالِ خود نداشت ؎

اکنون گفتہ کہ چوں از حجلہ با نقاب بیروں دویدم۔ دستگیر سربازی ایرانی شدم۔ در روشنائی برق صاحب جمالم دیدہ از دہ دور تر۔ با یارے دیگر بار دویم بردہ بسردارم فروخت و سردار سرا باندروں فرستاد۔ با آنحال در نظر سردار جلوہ ننمودم۔ بلکہ جلوہ نمودن ہم نخواستم۔ چہ حرکات و اطوار وحشیانہ او را باندرونیانش شنیدہ بودم۔ گفتم۔ زنے شوہر دارم۔ ونام شوہرم فلاں است وچوں درخانہ مسلمانان زنے شوہر دار محترم است محترمم داشتند۔ وکسے بخیال من نیفتاد۔ اما از شوربختی بامید رہائی بیکے راز دل کشودم او برائے خود نمائی خبر بسردار داد۔ سردار خواست۔ کہ اقرار بدخترے خود کنم۔ بحاضر شدنم امر فرمود۔ تا در حال بوصالم رسد من بخیال فرار افتادم۔ راہہا بستہ بود۔ تا آنگاہ ملتفت پنجگاہ پائے پنجرہ اطاق خود نشدہ بودم۔ چوں آنجا را دیدم۔ خیال کردم کہ خود را ازانجا پراندن بہتر از ناموس خود را دادن است۔ دو سہ ساعت پیش ازاں کہ ترا ببینم سردار خبر فرستاد کہ حمام روم ومہیائے پذیرائی او شوم۔ بہ بہانہ اینکہ دو سہ دقیقہ کار خلوت دارم۔ زنان را بیروں فرستادہ در را بستہ۔ پنجرہ را کشودم وکردم آنچہ کردم تا بتو رسیدم ؎

یوسف بعد از تمام سرگذشت متحیر بیاری من التماس و لتجا نمود٭

چون روز بالا آمده بود۔ همراهان برائے پیش سواره منتظر من بودند۔ خیالے بخاطرم رسید۔ که نفع همه دشواریها شد٭

یوسف را طلبیده گفتم بعد ازیں حکایت من تو را رہائی نمے توانم داد۔ باقرار خودت زنے از اندرون سردار گریزانده که در مسلمانی بالاتر ازیں خطائے نیست۔ ناچار بایستی تو را با پروانِ لفرستم اما نمے فرستم۔ تو با ما بیا۔ و در جاہائے نابلد بلدائے کن اگر غیرتے درست و خدمت بزرگ کردی۔ مورد مکافات میشوی" و من هم در خدمت سردار طرفداری و کار ـ میکنم۔ که شاید بارنت بید غدغه خلاص شوید۔ بالفعل رنت در اینجا آسوده است۔ و تا بوقت برگشتن تو البته از صدمات راحت مے یابد٭

جوان۔ ازیں سخنان شادان وستم بوسید۔ وبموجب دستور العمل من وداع زن کرده مسلح همراه ما روانه شد و مانند گوزن کوہے بیک چشم برہم زدن تا قلهٔ کوه پیش روے ما بالا رفت٭

گفتار سی و نهم

در اطمینان دادن حاجی بابا بیوسف ارمنی

از میان دره و کنار کوه ہائے سخت و راه ہائے ناهموار۔ براهبرے یوسف که بحسب ظاهر بلد بود۔ روے بسرحد گرجستان

نهادیم یوسف ازاں رفتن بده خود نخواست که بے زن بدآنجا رفتن نخواهم ۔

خبر رسید لشکریان روس دروغ بود چادرهائے اردوے روس در کنار مغارکے زده. وحالا مورا تصرف کرده باستحکام (قراکلیسا) مے پرداختند. چوں از (قراکلیسا) چنداں دور نبودیم. بسیار مشتاق بودم که از جنگ چوں لشکر روس اطلاع بهم رسانم. باخود اندیشیدم که باین تجویز ارمنی را بکشتن مے دهم یا رستگاریش مے کنم. چه به ازاں که اورا بجا ملوفرستم. اگر خبرے بدلخواه آورد. انتقامے بخلاص او وزنش باقی مے ماند. واگر خیانت کرد. بلائے از سر خود دفع کردیم. واز سردار انعامے مے گیرم. که کنیز گریخته ات را آورده ام الحاصل غرض خود را بدو بیان کردم ودوم نتیجه قضیه را استنباط کرده بے تردد پذیرفت. کمر را تنگ بست ودامن بکمر زده کلاه را کج نهاده تفنگ بشانه راه کوه. فرا گرفت وبه یک طرفة العین در جنگل دامنه کوه ناپدید شد ۔

ولیخاں میگفت:۔ رفت که رفت وعدهٔ ما و او بقیامت ماند. گفتم چرا. مگر وش در دست اینست؟ یا مگر ارمنی که شد از زنش دست برمیدارد ۔

ولی خاں. جواب داد که "چوں او ترسا و روسیان هم ترسا هستند. مردهٔ آناں را گذاشته بزندهٔ مسلمانان برنگردد. باین اسپ سواری خود نذرے نهادیم که اگر او خود یوسف کنعاں وزنش زلیخائے مصر باشد. دیگر ایشاں را نخواهیم دید ۔

پیره مردے بارو سے پرچین از آفتاب سیاه وسوخته باریکتے ابروا وابروئے ازریش انبوه تر روئے به ولی خاں کرد که حرف مفت مزن اسپ سواری تو شاهی است. چه طور برسر آں نذر مے بندی" ۔

ولی خاں گفت:۔ به بخشید اسپ از من است از شاه نیست. مرا ایباں

جیگری - خواستند ؛

مباحثہ بدراز کشید - تا در چنیزاری از اسپاں پیادہ شدیم - بہر سوئے
پراگندہ - از جل اسپاں و بالاپوش خود ہر یک آفتاب گردانی ساختیم و اسپاں
را بمرغزار بچریدن واستراحت سر دادیم خیال داشتم کہ اگر یوسف تا شب
نیاید - شب را در آنجا بمانم - دو تن از ہمراہاں را فرستادم از گوسفند و مرغ
یا چیزے دیگر برائے شام دست و پائے کنند - بعد از ساعتے گوسفندے از
گلہ دہقانان بزور آوردند - فی الفور سرش را بریدہ بسیخ کشیدہ ہمراہاں
بالاتفاق برادتاختند وقسمت مرا بجہت احترام جداگانہ دادند ؛
تا انجام روز از یوسف خبرے نشد و ما آمادہ خواب شدیم و دو نفر کشیکچی قرار
دادیم تقریباً نیم ساعت از شب گذشت وماہ در حالت غروب بود ناگاہ
صدائے چند پشت سر ہم شنیدم مراجعت یوسف یقین کردم صدا را جواب
دادیم - بعد از اندکے ساحبش پیدا شد - باہمہ خستگی و گرسنگی راہ واقعہ را بدیں
سان گفت ؛
چوں بجا ملو داخل شدم - یکے از سالدا نہائے روس کہ وردہ از دست ایرانیاں
گریختہ بود - مرا شناخت از در دوستی برآمدہ مرا بہ نزد سردار خود برد سردار
باکمال دقت بجستجوئے عالم آمد - بہ بہانہ جستجوئے زن خود گریبان را اخلاص کردہ
و دانستم کہ اطلاعم از خراب شدن دہ از حملۂ ایرانیاں وغیرہ شاہد راستگوئی من
بود - از اطلاعات واستفسارات آنچہ مے خواستم آوردہ بود - چنانچہ باحدس
و قیاس - حرکات دشمن بعد از آں قوت و تعداد شان راہم استنباط کردم ؛
یوسف را اذاں استراحت دادم چوں براستی و امانت یوسف اعتماد
داشتم - بدستۂ خود امر برگشتن بایروان دادم بحکم خستگی یوسف را بترک دیگراں

سوار شدن اجازه داده واز نزدیک ترین راه ها رهسپار، در نزدیکے دہے قدرے ..
استراحت نمودیم. تا از حرکت سردار ونیقچی باشی خبر گیرم - ویوسف را ہم اذن
دادم، تا برود زن خود را ببیند - از شادی بے خود شد. برفت وخبر بہبودی او
را باز آورد :

سردار ونیقچی باشی از امیراوان نزدیک منزل خلیفۂ ارنفیاں آمده بودند -
با یوسف روئے بدانجا شتافتیم :

گفتار چہلم

در سلوک حاجی بابا با روسائے خود

اوچ کلیسا در صحرائے وسیع و بے آب در پائے کوہ آغری داغ واقع است
که باعتقاد عیسویان خاصه ارمنیان کوه جودی ومقر کشتی نوح است کلیسائے آنجا که در
مشرق زمین مقبول مشہور درمیان دیوار ہائے بلند با در ہائے آہنین است خلیفه
بزرگ ارمنیان با توابع وخدم وحشم از رہبانان وسائر کشیشان در آنجا مے نشیند۔ ایرانیان
اورا خلیفه ملقب مے دہند۔ ارمنیان باحترام تمام گرده گرده از ہر جانب بزیارت او میروند
بالآخره روئے بدانجا نہاده۔ دیدیم که سردار و نیقچی باشی در اطراف کلیسا با چادر
ہائے سفید ردوسے بے نظام را نظام داده بودند پیش از آنکه آنجا برسیم۔ شنیدم که
دو سرکرده مہمان خلیفه اند ولی خان ازیں خبر شادان اسب بسوئے من تاخت که بیا
حاجی پدر۔ ارمنیاں را سوزا بنده۔ از شراب شان خستگی خوبی در مے کنیم"
گفتم زہے مسلمانی تو کجا و شراب کجا؟ پس پدر سوخته توئی گفت به بخشید۔ من پیرو۔
بزرگان خویشم۔ سردار خود شراب را مثل آب مے خورد۔ من چرا نخورم"؟ حرے که از
خری وا ماند گوش و دم را باید برید ؛
در نزدیکی کلیسا یوسف را خواسته یاد او دادم که اگر در فلاں وفلاں باب قسم لازم
آید بخور۔ که فائده در آنست۔ زنہار۔ زنہار خدمات خود را شاخ و برگ بسیار بگذار و خرج خود
را باضعاف مضاعف خرج ده و پائے باداے آں نشرده البته قبض وصول بگیر تا دسیله
آں داصل بزنت شوی ؛

پس ازیں قرار داخل باربند کلیسا شدیم - که ازبنه وأغروق واتباع سردار و نیقچی باشی مالا مال بود اسپاں در ہر سو در پابند مہتران درمیان زین و برگ ہا پاکشیده بجمه قاطران بازنگ و درائے واز یکسو قاطرچیاں در جنگ و ہرائے ؛
اسپان ذکران بزرگ درحیاط دویم وخود درحجره ہائے اطراف آں ؛
در باربند پیش آمدیم بجبور نیقچی باشی رفتیم - وقت نہار بود واو در پیش سردار بیدرنگ باچکمه و شلوار مرا آنجا خواستند -
گویا مالک حریم مبارک خلیفه بودند - آناں درحجره نشسته خلیفه - بدیں سوئے و آں سوئے تکاپو میکرد ہماناں از تفرقه آناں بیمے شرم داشت - اسپاں خاصه سردار و نیقچی باشی بدیوار کلیسا بسته بحالت استراحت وآسودگی آنہا بہتر از حالت ارمنیاں دقت میکردند ؛
بخوانندگان کتاب قبل ازیں منورم که نیقچی باشی که وچه بود اکنوں دو کلمه ہم از سردار بگویم - ہرگز صورتے نشومی و نحوست او دیده نشده چشمش زاغ مانند توتیا دشل چشم گربه در شب تار درخشاں بل آتش فشاں گفتی از حدقه در پهلو قتیده بود در حسب مرده بعد از نگاه تشبیه ہم داشت - که ملک الشعرا در آں باب گفته بود :

صورت سردار ہمیاند بکوه آغندے و اغ
لیک ہنگامے که اندر قلع اش تیره ابر و میغ
دانش گفتی که تابیده است نور آفتاب
آں چنانکه میتواں گفت از چنیں طوفان بیغ

از دستنا برد پدر پیر زنگ دو چین در دو رخسارش بود که ریش کوسه - ش باہمه تخلخل ... اپناشت پیرے پیرزکه از دنیا بنہایش چیزے پیرچائے - نماند مگر یکے که مانند ... دہانش بیروں بود - دو لبش دره دار سخت نگودی فرد رفته و مویہائے

ننگش خاشاک صورت آں مغاک پر مے کرد بسیار مشکل بود۔ کہ تشخیص تواں داد
بہ پلنگ شبیہ تر است۔ یا بانسناس اما آنچہ محقق است۔ ایں است کہ ہرگز
صورت آدمی بدیں طور نبود۔ سیرتش لیکن صورتش چنانچہ ہیچ رسم و آئین انسانی
اپلو شہوات حیوانی اورا پئے تو انست گرفت چوں سلسلۂ ہوا و ہوسش مے گسیخت
سنگدے و تہورش را کرانہ و کرانے نشد قرار داد اما باایں ہمہ خصایص خصائل
مخصوص ہم داشت۔ زیردستانش را مے نواخت و دستگیری مے کرد خشندہ
دلی تحویل میداد دلداری مے نمود۔ وبا اہالی جہاں حرکت میکرد۔ کہ دیدہ شنود
شاہ منشانہ تر و محترم تر از ہمہ بود شاہ مانند بعیش و عشرت گذران مے نمود و با
وانہ سفرہ مردم را بدام مے کشید۔ از فسق و فجور دامنش بسیاری از مسلمانان
آ ترس و باک نداشت و پوشیدہ و پنہان نمے داشت درد و در و اپیشہ
مے کرد۔ در پنہان ہرچہ بود۔ در آشکار ہم ہماں بود زیردستان را باشی و
اعزاز جلیسی خوب بود۔ بجز رفیقش نیتجی باشی کسے از دائم الحزن بید علم
سشم و غیظ پادشاہ عہد ابد بابینائے تے وآوائے سے بستہ بود ۞
یاد مے کنم از نابینان خود بحضور آں دو بزرگوار در آمدہ بایستادم ؛
نیتجی باشی رو بمن کرد حاجی رسیدن تخیر مرگ من بگو بہ بینم چند
گشتی ؟ سر آوردی یانہ ؟ سردار گفت بہ بینم چہ کردی ؟ روس تا سرحد
آمدہ یانہ ؟ (عن) بلے سرکار آنچہ ست یا بیست کردم از تیں طالع سرکار ساعت
فرداں ساعت سعد بود۔ لہذا دلخواہ اطلاع حاصل نمودیم۔ خدمت شما عرض
خواہم کرد۔ بد بختی است کہ بخت بلند سردار و سرکار نیتجی باشی را خیلی یار است۔
کہ مانند من بندہ کار سادی مور و خدمت بالیاں نو انستہ بشود ۞
سردار چشمہا را گردانیدہ۔ باچہرہ غضبان رو بہ نیتجی باشی۔ راستی بخت خود

پس ازیں قرار داخل بارہند کلیسا شدیم۔ کہ از بنہ و اُغروق و اتباع سردار نفیجی باشی مالا مال بود اسپان ذر ہر سو در پایند مہتران درمیان مرغزار سبز گیاہ پاکشیدہ مشو قاطران بازنگ و درائے واز یکسو قاطرچیان در جنگ و ہرائے ؛ اسپان ذکران بزرگ در حیاط دیدیم دخود در حجرہ ہائے اطراف آن ؛ دربارہند پایین آمدیم بجبور نسقچی باشی رفتیم۔ وقتیکہ سوار بود داد در پیش سردار بیدرنگ با چکمہ و شلوار مرا آنجا خواستند۔

گویا مالک حریم مبارک خلیفہ بودند۔ آنان در حجرہ نشستہ خلیفہ۔ بدیں سوئے و آن سوئے نگاہ میکرد ہماناں از تصرف آنان ہیچ شرم داشت۔ اسپان خاصہ سردار و نسقچی باشی بدیوار کلیسا بستہ بحالت استراحت و آسودگی آنہا بیشتر از حالت ارمنیاں دقت میگردند ؛

بخوانندگان کتاب قبل ازیں ملزوم کہ نسقچی باشی کہ وجہ بود آمدن ودکلمہ ہم از سردار بگویم۔ ہرگز ورد نشوی دیخوست او دیدہ نشدہ چشمش زاغ مانند تو تیا وشمل چشم گربہ درشب تار درخشان بل آتش فشاں گفتی از حدقہ دد بلو قیدہ بود دماغ مردہ بعد از نگاہ تشبیہ ہم داشت۔ کہ ملک الشعرا در آن باب گفتہ بود ؛

صورت سردار میماند بکوہ آغدے داغ
لیک ہنگامے کہ اندر قلہ اش چرہ ابر و سیغ
دامنش گفتی کہ تا بیدا است نور آفتاب
آن چنانکہ جیتوان گفت از چیپس طوفان تیغ

از دست برد پیر پیر زنگ و چین در دو رخسارش بود کہ ریش کوسہ رش اما بہ کلیخل آنرا سے انباشت چہرہ پیرزنکہ از دندانہایش چیزے بہ جا نماندہ گر یکے کہ مانند کہن گنبد ... ہائش بیروں بود ... دلیش درہ وار سخت مگوی فرد رفتہ و موئہا

کمش خاشاک صورت آں مناک پرسے کرد. بسیار مشکل بود. کہ تشخیص تواں داد
پلنگ شبیہ تر است. یا بانسنا؟ اما آنچہ محقق است. ایں است کہ ہرگز
صورت آدمی بدیں طور نبوہ سیرتش بعینہ صورتش چنانچہ ہیچ رسم و آئین انسانی
شہوات حیوانی اورا نمے تواںست گرفت چوں سلسلہ ہوا و ہوشش سے جنبید.
لدمے و تہورش راکراہ و کرا نمے شد قرار داد اما بایں ہمہ خصایص خصائل
ص ہم داشت. زیردستانش را سے نواخت و دستگیری سے کرد خندہ
ی تحویل میداد دلداری سے نمود و با امنا جناں حرکت سیکرد. کہ در نزد
شاہ معتمد تر و محترم تر از ہمہ بود شاہ مانند بعیش و عشرت گذران سے نمود و با
سفرہ مردم را بدام سے کشید. از فسق مجوزہ مانند بسیاری از مسلمانان
ترس و باک نداشت دپوشیدہ و پنہاں نمے داشت ورد ور و ایستے.
کرد. در پنہاں ہرچہ بود. در آشکار ہم ہماں بود. زیردستاں را امینی و
اغراشرا جلیبے خوب بود. بجز رفیقش نسقچی باشی کسے از دالم الحزان بید غضب
خشم و غیظ پادشاہ عہد ابدبابینائے سے دآوائے. نمے بستہ بود ؛

بادو سہ تن از تابیناں خود بحضور آں دو بزرگوار در آمدہ بالستادم ؛
نسقچی باشی روئے بن کرد حاجی "رسیدن بخیر مرگ من بگو بہ بینم. چند
کشتی؟ سر آوردی یا نہ"؟ سردار بگو. بہ بینم چہ کردی؟ روس تا سرحد
آمدہ یا نہ؟ (من) بلے سرکار آنچہ سے بایست کردم از یمن طالع سرکار ساعت
خواں ساعتی سعد بود. اقتدر دلخواہ اطلاع حاصل نمودیم. خدمت شما عرض
خواہم کرد. بہ یہی است کہ بخت بلند سردار و سرکار نسقچی باشی را خیلے یار است.
کہ بندہ خاکساری مورد خدمت بالیشاں نواختہ ابشود ؛
از چشمہا را گردانیدہ باچہرہ خنداں رو بہ نسقچی باشی. راستی بخت خوب

چیزے ست اتالیشت گرمی ما بشمشیر است۔ بہ بہ بخت ؛

نسقچی باشی۔ گلولہ و باروت۔ تیغ و تیر۔ سہم الغیب و سہم السعادہ وساعتِ سعدِ ما۔ ساعتے است کہ سر کافرے را بہ بریم اگر مرا ے گوئی قزلباشم و منہزم ہمیں کافی است اسپ۔ عربی در زیر ران تیغ ہندی در دست۔ نیزہ خطی بر کتف از خدا میدانے پر۔ از روس منحوس مے خواہم و بس ؛

سردار نسقچی باشی از شراب خوب ہم نگذر اعتقاد من۔ ایں است شراب خوب ہیچ کم ازیں نابینت خلیفہ رابگو بہ بیاید۔ دیگ شیشہ از آں شراب ہائے اعلےٰ بحاجی بہ پیماید۔ آتا۔ حاجی بیش از ہمہ بگو بہ بینم چہ دیدی وچہ کردی ؟ لشکر روس در کجا اردو زدہ ؟ چہ قدر است از توپ چیزے دارند یانہ ؟ سردار شان کیست قزاقان کجاست ؟ از گرجیان چیزے شنیدی ؟ سپہ سالار روس در کجاست انگلیان چہ مے کنند ؟۔ اسمٰعیل خاں مرتد در کجاست ؟ زود باش ہمۂ اینہا را درست بیان کن۔ سپس روئے بمنشی خود کرد۔ کہ میرزا تو ہم زود باش ہر چہ حاجی میگوید بنویس ؛

پس من باکمال وقار و تشخیص آغاز گفتگو بدیں طریق نمودم ؛

بجانِ سردار و بنام دنمک نسقچی باشی لشکر روس ہیچ ہیچ نیست۔ نسبت بہ لشکر ایرانی۔ چہ سگے حسابی اند۔ من کہ چکیدۂ کارم۔ میتوانم گفت بہ بہ یک ایرانی بے آنکہ شمشیر بکشد۔ مے تواند دہ روس را بکشد ؛

نسقچی باشی ازیں گفتگو ہائے من شاداں۔ بے تابانہ فریاد برآورد۔ کہ ہائے شیر۔ نرم حاجی ہائے من میدانستم کہ تو کارہائے نمایاں خواہی کرد آفریں۔ کہنہ اصفہانی بابہ۔ خیلے شیوۂ دقاقی بکار زدہ باشی ؛

ہفت صد یا ہشت صد شاید ہزار نہ دہ ہزار البتہ بیش از اینہا ست نیست دہ بیست نہ تا چہل۔ یا پنجاہ توپ دارند قزاقان را مے گوئی۔ ہیچند ولوچ بسیار کم است کہ آدم

ایشان را در جائیکه گمان مے برد به نبیند. با آں نیزه ہائے کلفت که به دکنک گاو میش رانی میمانند به نیزهٔ جنگی بهٔ دائم چه مے توانند کرد. آں نیزه‌ها بارند. مردم او بار آمدیم برسر اسپشان یا بوئے حسابی است هرگز. بگرد اسپاں چهل و پنجاه تومان ما میرسد. که تا دشمن چشم باز کند. از نظر غائب میشود:

نسقچی باشی چرا زحمت میکشی و نام قزاق و اسپ قزاق میبری بگو. همو مثند بر حریف سوار رئیشان هم گفتار:

حاجی رئیشان گفتار نیست. او را (ولی میور) یعنے دیوانه سردار مے گویند. چیزهائے غریب از او نقل مے کنند. از آں جمله مے گویند. قرآن یعلیے سردار را برده بهمه کس مثل علامت ظفر بزرگ. می نمایند:

سردار. آه. راست. است. ایں سگ پدر راں لات دلوت سال گذشته مرا غافل گیر آوردند. در پنج فرسنگے ہمیں جا چادر زده بودیم مرا فرصت شانه و رخت ندادند. یکتا پیراهن و زیر جامه با اسپ بے زین در رفتم. چادرم را یغما کردند و در میانه قرآنم را هم وزدیدند. اما من هم تلافی را خوب‌ها در آوردم و قتلو کردم. آنچه کردم. و هنوز هم بر روئے قبر پدر شان کار کرونی خیلے دارم. گفتی چه قدر توپ‌ها حاجی. پنج یا شش:

میرزا. من حالا سی تا چهل نوشتم. کدام یک راست است؟

سردار. (با چشم دریده) بابا هم دروغ. اگر آنچه مے گوئی. بخلاف آں در آید. با امیرالمومنین پوس از کلات ده مے آوردم. خواهی دید با نسقچی رشتخندی مینشویم:

حاجی. راستی ایں است که ایں اطلاعات و استخبارات از من نیست. از یمن طالع سردار. نسقچی باشی و مسیله غیر مترقبے جستم. و ایں اطلاعات در سایهٔ آں جوان ارمنی است. که جان خود را با ده نهاده. بواسطهٔ و نداد التفاتے که من از جانب سرکار

چیزے ست اتالیث گرمی مالیشیراست - نه بریجنت ؛

نسقچی باشی - گلوله و باروت - تیغ و تیر - سهم الغیب و سهم السعاده وساعت سعد ما
ساعتی است که سر کافرے را به بریم اگر مرا گوئی قزلباشم و منهزم نیم کافی است
اسپ عربی در زیر ران تیغ هندی در دست - نیزه خطی بر کتف از خدا میدانے برا
از روس منحوس مے خواهم و بس ؛

سردار نسقچی باشی از شراب خوب هم نگذرد اعتقاد من - این است شراب خوب
هیچ کم ازین نیست خلیفه را بگوید بیاید - و یک شیشه از آن شراب هائے اعلے
بحاجی به بیاید - آقا . حاجی بیش از همه مگو به بینم چه دیدی و چه کردی ؟ لشکر
روس در کجا اردو زده ؟ چه قدر است ؟ از توپ چیزے دارند یا نه ؟ سردار شان
کیست ؟ قزافتان کجاست ؟ از گرجیان چیزے شنیدی ؟ سپه سالار روس در کجاست
لزگیان چه مے کنند ؟ - اسمعیل خان مرتد در کجاست ؟ زود باش همه اینها را درست بیان
کن - سپس روے بمنشی خود کرد - که میرزا تو هم زود باش هر چه حاجی میگوید بنویس ؛

پس من باکمال وقار و تشخص آغاز گفتگو بدین طریق نمودم ؛

بجان سردار و بنیان و نمک نسقچی باشی لشکر روس هیچ هیچ نیست - نسبت به لشکر
ایرانی - چه سگے حسابی اند - من که چشیده کارم - میتوانم گفت به که یک ایرانی بے آنکه
شمشیر بکشد . مے تواند ده روس را بکشد ؛

نسقچی باشی ازین گفتگو هائے من شاد ال - بیتابانه فریاد بر آورد - که هائے شیر -
نر حاجی هائے من میدانستم که تو کارے بخواهی کرد آفرین - کهنه اصفهانی باید -
خیلی شیوه وجائی بکار زده باشی ؛

هفت صد یا هشت صد شاید هزار نه ده هزار الله بس از اینها است هشت ده بیست هزار تا
چهل - یا پنجاه توپ دارند قزاقتان را مے گوئی - هیچ و پوچ بسیار کم است که آدم

ایشاں را در جائیکہ گمان مے برد بہ بیند. باآں نیزہ ہائے کلفت کہ بہ دکنکہا گادہ میش رانی میماند نہ بہ نیزۂ جنگی بلکہ دانم چہ مے تواند کرد. آن نیزہا بارند نہ مردم او بار آمدیم بر سر اسبشاں یا بوئے حبابی است ہرگز بگرد اسپاں چہل دپنجاہ تومان مالمیر سد. کہ تا دشمن چشم باز کند. از نظر غائب میشود ؞

نیپتی باشی چرا زحمت میکشی ونام قزاق واسپ قزاق میبری بگو. میمونشار بر خر سوار رئیشاں ہم کفتار ؞

حاجی رئیشاں کفتار نیست. اور را (دلی میور) یعنے دیوانہ سردار مے گویند. چیزہائے غریب از او نقل مے کنند. از آں جملہ مے گویند. قرآں لطفلے سردار را بردہ بہمہ کس مثل علامت ظفر بزرگ. می نمایاند ؞

سردار. آہ. راست. است. ایں سگ پدر ران لات ولوت سال گذشتہ مرا غافل گیر آوردند. در پنج فرسنگی ہمیں جا چادر زدہ بودیم مرا فرصت شانہ درخت ندادند. یکتا پیراہن وزیر جامہ با اسپ بے زین در رفتم. چادرم را یغما کردمد ودر میانہ قرآنم راہم وزدیدند. اما من ہم تلافی را خوب در آوردم ودر قمتلو کردم. آنچہ کردم. وہنوز ہم بر روئے قبر پدر شان کار کردنی خیلے دارم. گفتی چہ قدر توپ ا حاجی. پنج یا شش ؞

میرزا. من حالا سی تا چہل نوشتم. کدام یک راست است ؟

سردار. (با چشم دریدہ) بما ہم دروغ. اگر آنچہ مے گوئی. بخلاف آں در آید. بامیرالمومنین پوس از کلات ودے آوردم. خواہی دید ما بغتی ریشخندی مینشویم ؞

حاجی. راستی ایں است کہ "ایں اطلاعات واستخبارات از من نیست. از یمن طالع سردار ونیپتی باشی وسیلہ غیر مترقبے جستم. وایں اطلاعات در سایۂ آں جوان ارمنی است. کہ جاں خود را براہ ما نہادہ. بواسطۂ وعدہ التفاتے کہ من از جانب سرکار

خلیفه - ازین سخنان ناشنیده در تلاش و هراسان بناکرد - عرق ریختن - دهن
عجز به وانسته بود - که این گونه تشرها مقدمهٔ جریمهٔ بزرگ است ؟
بمدافعت بر خاست که اینها چه فرمائش است ؟ ما سنگ گیتیم ؟ که لبزنی لبسرکار اینطور بے
ادبی از ما سهرزند ؟ ما رعیت شاهیم - پست و پناه ماشمائید ازمیان در زیر سایه سرکار
آسوده انیم - که چنین خاکے لبسر ما ریخته است ؟
سردار - یوسف را نشان داده - اے لپسره بگو به بینم تو یک کنیزے نه
دزدیدهٔ ؟
یوسف - اگر زنے بغیر از زن خود برده مقصّر و مستحق سیر جزائیکه میفرمائید - ستم
بار سے کر ا پیشتره خود را به فعل بین امداخته پیش از انیکه کنیز شما شود - زن من
بوده است - من او را برده - رعیت شاهیم - شما از همه کس بهترے واند - که بجا
سپرسیدن اسیر گشته بلده براسته است - از جیم و آدم - همه کس میداند - که پادشا
مالک دلی نعمت ماست - هرگز خود دست بجرم کمترین خدمتش دراز نکرده است چگو
مے شود - که سردار کل و حاکم ما این عنایت را در حق رعایا دریغ دارد ؟ کسیکه
بخدمت شما عرض کرده - که آن اسیر گرجی است - البته خلاف عرض کرده اگر سرکار
بجای دانسته - که این زن یکے از رعیتان شماست - هرگز بکنیزی قبول نے
فرمودید - خلیفه از گستاخی یوسف ترسان ترسان بادبر آشفت - اما سردار بجائے اینکه
از بے پروائی او برآشوبد چه هرگز چنان حرفهائے بے پروا بگوشش نخورده
و اثر خوشنودی از چهره اش نمایان شد -
(باینکه در چهرهٔ جلال نامبارکی اثر خوشنودی از کرامات بود)
پس - خیره خیره دیده بجوان مرد دوخت - چنانچه گویا سبب احضار او را
فراموش کرده - حقیقتهائے اولین را قوّداً حکایت نمود - و از روے ملی ...

دعوی باد گفت ۔ بس است برو زنت را بگیر ۔ وآہ و فریاد را کوتاہ کن چون در (حمالو) خدمت کردہ در خدمت من بمان ومخصوصًا ہمراہ باش برو فراشباشی تکلیف را معین مے کند ہمیں کہ رخت ہتو ہیچ شانید بیا بحضور ایں را ہم در خاطر داشتہ باش کہ التفات من در بارۂ تو برفتار وسلوک بعد از امنیت وابستہ است ۔ یوسفؑ ازیں سخنان شادان از دل وجان بحضور سردار دوید ۔ و در عین آں شادی بے آنکہ بداند چہ میگوید ۔ وچہ میکند زمیں خدمت ببوسید ؛

ہمہ حضار اظہار حیرت و تعجب نمودند ۔ لیقی باشی شانہ بر افراختہ وخمیازہ بزرگے کشید ۔ خلیفہ مثل اینکہ باری گراں از دوشش افتادہ دست وپائے باز کرد قطرہائے عرق از جبینش چکیدہ داغش ترشد ہمہ مردمی ونیکو کاری و داد رسی سردار را بہ نوشیروان عادل معادل نمودند دلہا از بارک اللہ بارک اللہ پرآوازہ احسنت احسنت بہ بیروں پیچید ۔ و در ہمہ اردو اہل بلاس شد ۔ من مے توانم ادعا کنم کہ غرض اصلی سردار بداں جوان ہر چہ بود اما سردار را خوب شناختہ بودم ولیقین مے دانستم کہ ایں نیکوئی و عطاء شیروانی ۔ از راہ درستی وخوبی نے نوالنت بود ؛

(درخت مقل نہ خرما دہد نہ نشنفشا لو)

(گفتار چهل و سیوم)

(حملهٔ ایرانیان بر لشکریان روس و نامردی نامردخان)

چوں شهپداران ایران از یوسف ارمنی استخبارے تام بحال و محل روسیاں حاصل کردند. قرار تاختن بر دان بجا ملو داده. سپاه را بحرکت امر فرمودند ؛

همانا آں اردو براه افتاد. توپخانه از میان کوه با حرکتے سخت و دشوار و پیادگان بدلخواه خود بے نظام. و سواران دسته دسته پراگنده و تار و مار از همه سوئے باموں را سپار گردیدند. پیش از آنکه فراموش کنم. خوب است ایں را هم بگویم که پیش از حرکت با ارمنی ملاقات کرده دیدم. آں کوهستانی یا قلپاق گذاں و کمرچین کوتاه گرجی و کفش پاشنه دار و قمه دراز در کمر و تفنگ چپ و راستے انداخته بدوش نیست. بلکه قبائے اطلس سنجاب ترمه. و زرین کمر و بر شال اعلائے کشمیری با جوز دگره در دو کمر. کلاه بخارائی فرد اعلا کج نهاده و زلفکان دراز را با نهایت مشاطگی و سلیقه شانه زده و تاب داده.. عروس آسا عطر سائے بود. از بس اندام نازنینش در زیر لباسهائے گونا گوں نهفته بود. تشخیص زن و مردیش دشوار مے نمود ؛

از شیخ ما شیطان بینی اگر نگری
تو ساعتے را ذکر منه در زیّ او نفس حوری

چوں مرا دیده از آں استقبال و اقبال در نظرم پیش آمد. و زبان و بیان

که سیتوانست اظهار سپاس و امتنان بجائے آورد. و گفت بجائے اینکه خود را...
بسردار لیتن العزیکه نمایم. باخود مفتخر کرده ام. که از زن بلکه از جان درگذرم
چه با او دست از جان شسته سخن گفته ام و با این تغیر لباس وا وضاع هرگز
تنگ پیش خدمتے سردار را برخود هموار نمی توانم کرد. اگر زود ترک سعادت خدمت
سردار نکنم نا مردم و همین که زن مرا بجائے امن بنهم این ننگ را برخود مے نهم
ازاں بعد گفت. که در کوهستان گرجستان به تعقیب بے خانماں گراز چراندن بهتر
که در پر نیان و حریر زیر دست ایرانیاں بودن. اگرچه در دیار بل در دربار
خسرو پرویز باشد ؎

با اینکه اگر دیگرے را محرم رازساختی کمال سعادت او بودی. چه در...
قرارش ... ئے مؤاخذه وا در میان سپیدیم. و لے از استحقاق خیال و همت او
از خود ... داری نتوانستم گذشت ؎

بازی لشکر راه مے پیمود. در پهلوئے (اشترک) یوسف دستورے خواست
تا مریم را با خود آورد. چه در آں حال مریم زن مردے متشخص و مورد التفات
سردار بوده و محترم و معتبر و مانند یکے از سراں که در اردوئے ایراں اغلب در
سرکار بودند. اردو درمیان (ابهران) و (قشلو) خیمه زد. رفتن شد. که بجنبش
تا گزیر مهیائے جنگ آنچه هست. تا وقت برگشتن اردو در آنجا ماند. و قرار
براین یافت که سردار و نامردخاں هریک با توابع خود. دو فوج توپچی بجنگ
پردازند ؎

در دم آفتاب براه افتادیم. چوں در یزنگاه رسیدیم. سردار از دیری
جنگ و لشکر ماند. مانند سائر ایرانیاں که بتوه نخچانه چنداں اعتنائی ندارند.
گفت... و هم مے خواهد باسواره خود پیش دا کلم. من مے گویم. که آرزو مے ربش

باہم کمتر از آرزوی سردار بود. چہ منتہای شاہ اندازی و غرابی را بہ خرج میداد. ومیخواست. بہر کس بنماید کہ بعجز دیدار او دشمن از معرکہ کار زار رو بفرار خواہد نہاد. عاقبت بخواہش اینقی باشی قرار براین شد. کہ سردار با سواران گزیدہ خود بجاملو تازد. واو با دنبالہ لشکر از دنبال در رسد. سردار بدانجہ اینکہ پیش از آفتاب بجاملو رسد. تو راہ را بر دشمن تنگ سازد. از راہ جدا شد. تا از گذار. رود. پینگ بگذرد. ما بایستے در سر آفتاب بجاملو برسیم کہ اگر خدای ناکردہ سردار را چشم زخمی عارض شدہ بآسانی اورا دریابیم

چون بکنار رود ارس رسیدیم. آفتاب تیغ کشیدہ در دور ینقی باشی... قریب پانصد سوار بود. و پیادگان بامیل خواطر خود از عقب مے آمدند... خواستیم از گذار بگذریم. ناگاہ از آن سوی رود. دو سہ نوبت مانند صدا و آواز. باز بانی غیر معروف سخنے چند شنیدیم. آن صدای معروف بہ تفنگ تعبیر شد. این معنے ما را از حرکت باز داشت و موجب تلاش و تحقیقات رئیس ما گردید. بارنگے از رنگ مردہ تر نزد من دوید. وبا آوازے از آواز معتاد بلند تر گفت.

"چہ باید کرد؟ کجا باید رفت؟ حاجی تو بودی تفنگ انداختی." من از او ترسان تر گفتم نہ من چہ کارم دارم تفنگ بیندازم شاید چنانچہ در اشترک ارمنیا قراولی دارند. روسیان ہم اینجا دارند؟

بکدقیقہ دیگر آوازے قریب تر بلند و تفنگے دیگر خالی شد. در سایہ شعاع آفتاب دو نفر سالدات روسی در آن طرف زود نمایان شد چون سرکردہ ما خطر را بچشم یعنی دشمن را رو بر و دیدہ. چہرہ اش شگفت مردانہ روی بلشکریان کردہ. پے در پے شگفت: بدوید. لخت کنید. بکشید. سرشان

را برائے من بیا ورید۔

سوارے چند شمشیر بدست خود را برود انداختند۔ سالداتہائے روس خود را بہ پیہ کشیدہ۔ پشت بہ پشت یکدیگر دادہ برروے ہجو سیاں۔ چنان پے پردا گلولہ باریدن گرفتند۔ کہ ما متحیر ماندیم۔ دو سوار مارا کشتند باقی بہ پیش سر کردہ باز آمدہ کسے اقدام بہ خود کشی نکرد۔ لیچی باشی بیہودہ دشنامہا وعدہا وعیدہا داد۔ التماس ہا نمود کہ بروید سر آنان را برائے من بیا ورید۔ کسے پیش رفتن نخواست عاقبت خود بہادرانہ فریاد برآورد اے بے غیرتاں! خود میروم و سر شان را میآورم۔ راہ بدہید۔ کسے ہمراہ من مے آید یا نہ؟ سپس رو بمن کرد۔ کہ حاجی! تو مرگ من بردہ سر ایں دو سالدات را بیار۔ تا ہر چہ دلت بخواہد بدہم و دست بہ شانہ من زد۔ کہ ایں دو سر در دست تست۔

دریں گفتگو بودیم۔ کہ گلولہ بر کاب لیچی رسیدہ سخت ترسیدہ بنا کرد۔ بہر چہ بدتر بہ تفنگ د. ر دست و روس فحش دادن: کہ لعنت بکلاہ پدر شان سگ نباشد ایں طور ہم جنگ مے شود؟ آدم را مثل گراز میکشند۔ عجب جانورند۔ ہر کار میکنی فرار نمیکنند۔ از جانور ہم بدترند۔ جانور اقلاً شعور دارد ایشاں شعور ہم ندارند۔ خدایا تو بہتر میدانی۔ کہ اگر پائے مرگ درمیان نہ بودے۔ ایرانیاں خیلے جنگ آورے بودند؟ بارے چوں قدرے راہ برفتن۔ باز ایستادہ۔ گویا در ہر خار پیشے دو سالدات روس پشت بہ یک دیگر دادہ نشستہ بودند۔ نمیدانستند۔ چہ کنند۔ تا اینکہ ورود لشکر سردار وعوا راطی کرد۔ بہ ناگاہ دیدیم سردار: دواں دواں با جنگ و گریز از پیش روے دشمن برگشتہ۔ معلوم شد کہ حملہ اش بجز باز گشت اثرے نہ بخشیدہ است

بیان کردن حال پر ملال سردار لشکر بیهوده است. بیچارگان همه
خسته و کوفته. رنگها پریده. امّا در دل خرسند. چه بی آنکه یک نگاه
بقفا کنند. رو بدر یار خود میرفتند. و لی هر قدر دماغ سردار سوخته بود.
دماغ نسقچی باشی کوک بود. از مباهات و افتخار هنر بروز میداد از زخم
برداشتگی و از تدابیر بیکار برده خود بیتاب نیزه بگرفت. و چار نعل رو
بپاش به خود. که سواره آب آتش خانه برد. بتاخت و با سرعت حرکت نیزه
را چنان بر پشت بیچاره به نواخت. که کتش سوراخ شد.

باری لشکر کشی که سردار آن همه افتخار و غنیمت اندوزی و پدر
دشمن سوزی داشت. باین طریق بپایان انجامید و نسقچی باشی شهرت
و اعتبار عظیمی تا آخر عمر اندوخت.

وقتیکه کوز و پکلان او که من هم جزو ایشان بودم. اطراف وی گرفته
بودند. و او مشغول خود فروشی بود. قاصدی از سردار رسید. که حاجی
را زود نزد من به فرست. با قاصد رفتم. چون چشمش بر من افتاد.
اوّلین سؤالش اینکه "یوسف کو؟ و زنش کجا است؟"

فی الفور دریافتم که یارو گریخته است. با کمال صاف و صادقی اظهار
بی خبری کردم "چه میدانم. من اصلا از حرکت او خبر ندارم"

سردار چشمهارا در کاسه پدوران انداخت. و دهان را کج و مج
کنان. و دندان خایان. دشنامهای شداد و غلاظ دادن گرفت. و
قسم یاد کرد که دمار از روزگار یوسف و خاندان و خانمان ده و ساز
و برگ و آنچه که رابطه و پیوندی با او داشته باشند برآورد. روی
بمن کرد. که او هنوز از عدم معاونت تو باید خاطر جمع نیستم. بدان

که اگر بودن دستِ تو درکار فرار او گرش زدم شود۔ صفحۂ زمین از لوث وجود خبث تو پاک سگر دانم بعد ازاں شنیدم جمعے به دمشلو فرستاد تا پدر و مادر یوسفؑ را با آنچه دارد۔ بحضور آوردند۔ و خانمان شان را غارت کنند۔ و سوزانند۔ اما یوسفؑ از تو زنگی همه را فهمیده و دانسته بود۔ و چناں خوب دستِ پیش را گرفته بود۔ که دستِ سردار به هیچ منید نشد۔ خود و پدر و مادر و خویشان و دوستاں و اموال جز کیمت زاد همه چیز خود را برداشته بخاک روس گذشته بودند۔ آنچه معلوم شد۔ دولتِ روس و سایر ملت عیسویه مقدم آناں را بجان و دل پذیرفته آں قدر ملک و مال بایشان دادند۔ که تلافی مافات شان شد۔

گفتار چهل و دویم

بازگشت حاجی بابا به اردوی سلطانیه و بردو راندن دروغهای نسقچی باشی را

از تهدیدات سردار سراپایم لرزیدن گرفت ۔ و چون رفتار زبر دستان از رجال را با زیردستان خود میدانستم ۔ قضیه را به نسقچی باشی باز گفتم آتشے گرفت ۔ که اگر اندکے دامن میزدم درمیان ایشان نزاع بزرگی واقع میشد ۔ ولے چون ضرر سردار یقینی و یاری نسقچی باشی در حق من مشکوک بود مناسب دیدم که مسئلہ راہ کوتاه کرده اذن برگشت بطهران گیرم از کثرت مدح و ستائیشم در نزد نسقچی باشی که مثل توکسے با زیردستان خوش رفتار نیست بمقصود نائل گردیده اذن رجوع و ..... دستور العمل کاملم داد ۔ که در باب سفر و جنگ بصدر اعظم چنان و چین گوئم ۔ و شرح حال مردانگی او را به پیرایه مختلف بنمائم ۔ من بعد باکمال پرروئے گفت :۔

حاجی تو خود آنجا بودی ۔ و قضیه را بچشم دیدی ۔ البته مثل من نقل .. میتوانی کرد ۔ در واقع ما نمیتوانیم ۔ گفت ۔ که غالب آمدیم اما مغلوب هم نشدیم ۔ خر واقعی سردار بجائے آنکه منتظر توپ و توپخانه شود و باپیاده جنگ کند ۔ باسوارۀ بشهر مستحکم حمله برد ۔ عجب اینکه متحفظین دربارا لبستند ۔ و از برج و بارو گلوله بارانش کردند ۔ و کارے از پیش نه برده شرمنده واپس برگشت باوجود اینهمه کسے که بادشمن درگریبان شد ، زخم برداشت من بودم ۔ اگر

رودخانۀ حائل نے بود وموت وحیات در قبضۂ اختیار من بود یک روسی زندہ
نمگذاشتم۔ تا بمملکت خود خبر برد۔ اینہارا ہمہ میگوئی و آنچہ مناسب دیدی
از شاخ وبرگ میافزائی۔ و ازاں بعد یک دستمال کاغذ برائے صدر اعظم و
سائر بزرگان و عریضہ لشاہ دادہ مرخصم نمود *

تابستان گذشتہ موسم رجعت بطہران در رسید ولے ہنوز بادشاہ در
سلطانیہ بود۔ باچند تن از قاصدان ولایت دیگر علی الصباح کاغذ ہائے خود
را بحضور صدر اعظم بردیم۔ بعد از مطالعہ مرا بخواستہ بآواز بلند کہ ایرانیاں
از غلامیم تخفض قرار دادہ اند۔ گفت۔ خوش آمدی! تو ہم در (حاملو) بودی؟

حاجی:۔ بلہ۔ بلہ۔ آقا۔

صدر اعظم:۔ روس منحوس باقزلباش جرأت مقابلہ ومقاتلہ کہ نکرد *

حاجی:۔ خیر۔ خیر۔ آقا۔

صدر اعظم:۔ معلوم میشود۔ خان شما زخمدار شدہ است۔ او از فدویان
شاہ و از جان سپاہان دولت است۔ خدا رحم کرد *

الحمدللہ:۔ چندان ضرری بوجودش نرسید *

حاجی:۔ خیر۔ خیر۔ آقا۔

صدر اعظم:۔ درکنار۔ آب پنبگ جنگ پُر زورے کردہ اید *

حاجی:۔ بلہ۔ بلہ۔ آقا۔

بہمہ سوالہا جواب" بلہ بلہ یا خیر۔ خیر دادم و خوشم ے آمد کہ مرا۔
بہ چشم آدمی از جنگ برگشتہ سید بدند *

صدر اعظم یکے از میرزایاں خود را گفت۔ پیش بیا۔ فتح نامہ بنویس۔ کہ
بہر جا حضور گاہ سجہ اسان فرستادہ شود۔ تا فتنہ جویاں عاصی فرد نشیند و قدر پادشا

غازی مظفر و منصور منصوم نزدیک و دور گرد دور در حقیقت مارا این فتح
لازم بود اما سلطنت پاس که "این فتح خیلی عمده و بزرگ بوده است"
میرزا روئے بمن کرد - خوب عدد دشمن چه قدر بود"
من مترود که چه گویم . تا موافق الیشان شود - ناچار گفتم - هرقدر میل
حضرت عالی باشد :
میرزا گفت - آخر عددے هم بر الیشان مقرر نما :
گفتم :- "بسیار - بسیار"
صدراعظم (آهسته در بینی) بنویس پنجاه هزار " :
میرزا چه قدر شان کشته شد :
صدراعظم - بنویس ده پانزده هزار دیگر در مقتت باش که فتحنامه به بلاد
دور دور میرود - شان پادشاه اجل از الست که دست بچون پنج شش بلکه
هزار دشمن بیالاید - پادشاه ما مگر مقامش از رستم و افراسیاب کمتر است
خیر - خیر - تا پادشاه خونخوار و خونریز و دشمن کش قلم نرود - رعایائے دور دست
از او حساب نے برند - بعد ازین سخنان رو به میرزا کرده : نوشتی یا نه ؟
بلے سرکار نوشتیم پس عبارت فتحنامه بدین مضمون بخواند :
آنکه حکام دور و نزدیک و تبعهٔ ترک و تاجیک ذات اقدس ملوکانه
ما بدانند - که درین اوقات روس منحوس و خورشید کلاه معکوس جهل ادبار طالع
ناسازگار در برگشتگی بخت ناهمیون بے هنجارش بخاصمت ذات اقدس ما که سایهٔ
آفریدگار و مایهٔ رحمت شامل پروردگاریم - برانگیخت - سپاهی گمراه نتقاوت
پناه با چند عرادهٔ توپ از راه رود ارس، بصفحات آذربائیجان این بلاد
مینو نژاد ایران حرکت داد از آنجا که همواره تائیدات الهی دفیو ضات و

تفضلات نا متناهی در خاطر دریا مآثر مکنون و مکنون است امر و مقرر فرمودیم
تا شقیب الخاقانی و معتمد السلطانی نامرد خان باسپاهی شیرافگن و کتیبهٔ لشکر
شکن بمدافعه و مقابلهٔ آن گروه شقاوت انبوه رهسپار گردد به یمن بخت بلند
و کوکب ارجمند فیروزی موکب شهریارے که همه جا فتح و ظفر همعنان دارد
و شوکت و نصرت همدست ـ نامردخان موے الیه در یک یورش چون...
مردان شمشیر شکار و شیران دلیر رفتار درمیدان کارزار آن فرقهٔ نابکار
را تار و مار نموده و مانند طومار بهم پیچیده در یک حملهٔ اوّل مردانهٔ پانزده
هزار و پانصد و شصت نفر ازان نابکاران را بر خاک هلاک افگندند و آن
را شکست داده پشت نمود ـ و بقیة السیف ایشان را تعاقب کردند
بلے گور و گوزن راهمین که اجل نزدیک شود ـ و مرگ بسر آید ـ خود
را هموزن شیر ژیان خواند ـ و همسنگ پلنگ و مان بنهد ـ لهذا به
حسب این فرمان جهان مطاع همایون بعموم ممالک فسیح المسالک
ملوکانهٔ خود امر و مقرر میداریم ـ که باسم چهریک لشکر انبارے از دور
و نزدیک باسیورسات زیاد و لوازم سفر و جنگ کرده ـ آورده جمع
آوری نمایند ـ و بطرف روده (ارس) سوق و اعزام دهند ـ تا اینکه بالکلیه
ریشهٔ عداوت پیشهٔ این قوم مستحق القوم بخت برگشته را بتیشهٔ قهر و غیر
انتقام از بیخ و بن برآورده عالمے از لوث وکثافت روس منحوس
پاک و پاکیزه گشته قاطبهٔ رعایا و برایا در کنف امن و امان و کیفیت راحت
و آسائش در سایه خدیوانه شهنشاهانه حضرت ملکداری مابیا سایند ـ المقرر مقرون
حکم مطاع و فرمان واجب الاتباع را مستوفیان عظام ثبت دارند ـ
و در عهده شناسند ـ فی شهر فلان......

صدر اعظم ۔ بارک اللہ! خوب نوشتۂ اگرچہ ہم چنداں واقفیت ندارد
ہمین نیت و ہمت پادشاہ انشاء اللہ واقفیت بہم رساند ۔ فال نیک میزنیم
تا انشاء پردازی تو بہدر نرود ۔ حق واقع خوب است ۔
وقتیکہ با میل شخص مطابق باشد ۔ دیگرش چہ فائدہ الال ؟
میرزا ۔ سر از زانو برداشت ۔ برائے ہمیں شیخ سعدی فرمودہ "دروغ
مصلحت آمیز بہ از راست فتنہ انگیز است"
ہمین صدر اعظم کفش خواست ۔ سوار شدہ کمبرزدہ فتح بحضور شاہ رفت
من ہم ہمراہ نوکراں سے رفتم ۔ روئے بمن نمودہ کرد "تو بر گرد و برو
استراحت کن ۔ آمدنت لازم نیست" ۔ شاداں بلگرامی

(گفتار چهل و سوم)

وقوع واقعه هولناک که حاجی را دردناک ساخت

چند روز بعد از آں اردو از سلطانیه به طهران برگشت - و من در سرکار خود مامور به نظم و نسق راه گذار شاه گشتم - ناگاه قاصدے خبر آورد - که بازیگران پیش از ورود شاه در قصر باید حاضر باشند - این قصر چنانچه گفتیم - در نه فرسنگی طهران درکنار رودِ کرج واقع است ۞

ازیں خبر خیال فراموش شده زینب بسرآمد - (در حقیقت فیل مارا هندوستان یاد آمد) از آخر آشنائی با زینب یعنی تا آنگاه باآنکه درمد مدت هشت ماه همه را با مردم دل سنگ و بے مروت و فراموش ساز مهربانی و مودت بسرے بردم - از یاد آں واقعهٔ هولناک هراس آمیز که بسبب آں هم خود بودم - بدر نرفته پاره دود از نهادم برمے آمد و با خود میگفتم "اگر ترسم را واقعیتے هست - موعد ظهورش نزدیک رسیده و در سلطانیه بوسے آں بلند خواهد شد" ۞

روز ورود اردو در سر دستهٔ خود متوجه بودم که هر چیزے بجائے خود باشد - در وصول بالوانه حرم سرائے صدائے آلات و ادوات موسیقی شنیده مے شد - اگر با زینب از دور هم گفتار و دیدارے ممکن میشد - چهاکه مینادم - و چهاکه نے کردم برسش حالش از کسے موافق مصلحت نبود - چه خوشا عروس شب مے رفت - و رفتن هر دو سے...

مان ازیں دنیا مبالغیست و درحقیقت اگر درا ینباب هم سعی میکردم بجائے نمیرسیدم چه بے نگذشت که صداے توپ سلام از پشت شتران زنبورک خانه بلند و آمدن شاه معلوم شد ؛

بادشاه بعد از کشیدن قلیان و روانه کردن همراهان داخل اندرون شد ؛

مقارن قدوم میمنت لزوم شاهانه آوازهٔ زنان و صداے ساز و تنبک باسمان بلند گردید - من اگرچه سراپا گوش بودم - اما صداے زینب را نے شنیدم - و سعیم بیهوده بود - ازیں سبب در خوف و رجا و بیم و امید معلق بودم - ناگاه خواجه سراے بیروں دوید - که میرزا احمق حکیم باشی را حاضر کنید - قیاسات عقلیه در موادے که بارا بدول علاقه مدخلیت کی است - مانند وحی و الهام مے پیوندد ؛ ازیں خبر لرزه بر اندامم افتاد و غرق عرق سرد شده با خود گفتم - در الواے که کار زینب تمام شد ؛

(آمد بسرم از آنچه مے ترسیدم)

میرزا احمق زود باندرون رفت - و فورا بیروں آمد - در آں حال مرادم در دید - بکنارے کشید - و گفت به جان شاه آتشی گرفته است بخاطر داری که من در نوروز کنیزے شاه را بچشم کردم با زعفران بد نهاده و خود را بنا خوشی زده است - و شاه مرا برائے تحقیق خواسته بود چنانچه گویا من بلد آں تخم چشم بوده ام - قسم خورده که در اول اگر او را صحیح و تندرست و قشنگ [illegible] را از [illegible] مے کنم - خدا لعنت کند - روز یراکه آں دختر کشیده شده و [illegible] پس سیاهے که من

شاہ را بجانۂ خود مہمان خواستم ؛

ایں بگفت ۔ و زود روانہ شد ۔ تا بطہران رود ۔ من خود را بجادہ رسانیدہ ۔ در سیر بخت و اثرگون خود و دخترک باندیشہ کوشیدم کہ اگرچہ ناخوش بودنش را باور تواں کرد چہ ناخوشی ہم باشد ۔ معلوم نیست عاقبت تسلیت قلب بدیں شد ۔ کہ البتہ ترسم بجاست ۔ و لے شاید دلش بحالم بسوزد ۔ و بزرگار ندید ۔ یاکارے کند کہ شاہ لفہمہ ۔ دیدم ۔ بخے شود ۔ عاقبت بتکرار ایں اشعار دل خوش شدم ؛

نہ در جہاں گل رو ۔۔۔ و سبزۂ زنخے است

درختہا ہمہ سبز است و بوستان گل زار

چہ لازم است یکے شاداں و من غمگیں

یکے بخواب و من اندر خیال او بیدار

خنک کسیکہ لبش در کنار گیرو دوست

چنانچہ شرط وصال است و باہم دادہ قرار

آرے ۔ بایں اشعار خواندن ہا و حکمت راندنہا میخواستم کار را ۔۔۔ سرسری گیرم و بعادت مسلمانان زن را چیزے اساس نشمارم اما چہ بودہ کہ غلطیدم ۔ و بہر جاکہ خیالم رفت ۔ گویا زینب و نقش پارہ پارہ اش را پیش چشم مجسم مے نمود ۔ و توجہم را از ہمہ جا باز میداشت ؛

خلاصہ روز نافیروز رسید ۔ شاہ باحشام تمام با تماشائیاں و پیشش باز آمدگان ۔ داخل طہران شد ؛

تمام توجہ اینکہ حکیم را بہ بینم ۔ و از حال زینب اطلاع حاصل کرد ۔ از شک و شبہہ درآیم ۔ از بخت بدم ۔ ہماں شب ورود آردوئیم

برآمد. و ولی بنوعیکه مسلمانان نشود، کافر به بیند) یکی از نسقچیان درکار فرمان دادن بودم. ناگاه حکیم از خلوت شاهی بیرون آمد. یکدست به پرشال دست دیگر بر دل. قوزش از سائر اوقات برآمده دیده اش بر زمین دوخته. سر راهش ایستاده. سلام دادم سر بالا کرد. گفت: "حاجی خوب شد. ترا در آسمان می جستم. در زمین یافتم بیا اینجا. بگوشه رفتیم:

حکیم:- هیچ خبر داری. که این کنیز چه کرد؟ خاک بر سر من. بد بختی. والله. بالله. شاه دیوانه شده می گوید: "هر که در حرم سرا و غیره است. از وزیر گرفته تا خواجه سرا همه را قتل می کنم. به پیغمبر قسم خورده که اگر مقصر را نجوید، از همه پیشتر سر مرا ببرد"

حاجی:- چه مقصر؟ مگر چه شده است؟

حکیم:- "دیگر چه میخواهی بشود. زینب آبستن شده است"

حاجی:- ها! "فهمیدم. تو که این قدر خاطرش می خواستی برای چه بود؟"

حکیم:- ترسناک. مانند کسیکه از خود مشتبه ناک باشد "من... استغفر الله. ترا بخدا این را حرفها را بجائی دیگر مزن. برای این که اگر چنین شبه در حق من بشود. پادشاه همانا دم قول خود را بفعل میآورد" "خوب آنکه شنیدی. که من خواطرش برای خواستیم"

حاجی:- در همه روزها در حق شما خیلی چیزها می گفتند. و همه کس تعجب می کرد. که چگونه آدمی مثل شما - لقمان عصر و جالینوس دهر - بآن - چنان متاع مترددی دستیلان زادهٔ سماجی دل ببندد.

که جز بد بختی و عاقبت لبتری چیزے نداشته باشد این امر نه تنها
برائے خرابی خانمان تو - بلکه خرابی مملکت را کافی است ؛

حکیم :- سرے جنبانید - ودستے بر روئے زد - که راست میگوئی
حاجی! چه قدر حرّیت دامن گیر بود - که مفتون چشمان سیاهش شدم در
واقعه آں با چشم سوز دام بلا بود - که دو شیطان درآں آشیان
داشت - دنگاه او عیناً نگاه شیطان بود - که بجزای او در فرسا ق
ابدیم ساخت - بعد از همه ایں حرفها حکیم گفت :- حالا چه باید کرد

حاجی :- چه بگویم - چیزے لبقلم نمے رسد ؟ پادشاه چه میتواند
با او بکنند ؟

حکیم :- هر چه مے خواهد بکند - بجهنم - بر دو پهلوئے دستا پدر من
من درد خود دارم ؛

آنگاه با صدائے نرم روئے به من کرد - حاجی! میدانی من چه
طور همیشه تو را دوست داشته و دارم - وقتے بیرون در بدر بودی
خانه ام جات دادم - رتبه ات دادم نه مگر بواسطه من باین
منصب رسیدی ؟ اگر اعتقاد داری باینکه در دنیا چیزے به از حق
گذاری و نمک شناسی نیست - اینک وقت آن است که به اعتقاد خود
عمل کنی - بعض قدرے بارش خود بازی کناں گفت یافتی چه گفتم ؛

حاجی :- خیر درست نه فهمیدم ؛

حکیم :- مختصر اینکه بیا و گو - ایں دخترک از من حامله است فائده و اشتهار
ایں حرف برائے من خیلے است و هیچ هم ضررے نمی رساند - جوان مردے
تو چه ... بگویند فلان زن از فلاں جوان حامله است ؛

حاجی :- راستی راست می گوئی۔ ولے جان عزیز تراست از اعتبار مگر دیوانۂ حکیم باشی مراچہ پنداشتی؟ چرا خود را بکشتن بدہم؟ جانم را فدائے سر تو بکنم؟ لعشق چہ؟ بیاد کہ؟ آنچہ از من بر می آید اینست کہ اگر از من بپرسند۔ بگویم از حکیم باشی نسبت بہ کسے خیلے از خانم می ترسید۔ اما اینکہ تقصیر را بہ گردن خود گیرم ہرگز نمی شود۔ ایں جوان مردے کہ شما برایم خیال کردہ اید ہیچ جوان مرگی است :

دریں اثنا خواجہ سرائی نزد من آمد کہ خواجہ باشی امر دادہ کہ نگہبانان تا نصف شب بخوابند۔ تا وقتیکہ وکیل میر غضب باشی یعنی تو با پنج نفر جلاد در زیر برج پشت حرم بردید۔ و تابوتے با خود بیاورید۔ کہ جنازہ الیست باید بقبرستان برسانید :

بجز چشم چیزے نتوانستم گفت۔ ازین طالع روز برگشت۔ حکیم باشی نیز رفتہ بود۔ تاریکی شب ہم بہ فریادم رسید۔ وگرنہ باختن رنگ و دست پا چکے و اضطراب زیادہ و تلاش بہ خطرم می انداخت۔ عرقے سرد از سراپایم جاری شد۔ وکم ماندہ بود کہ دردم حرم سراغش بکنم۔ با خود گفتم۔ سبب کشتہ شدنش کم نبود۔ کہ باید قاتلش ہم بشوم؟ قبر بچہ ام را بدست خود بکنم؟ خون مادرش را بریزم؟ یارب! بچہ عذابے معذب شدم :

اے طالع نحس و اختر زشت

ایں خط بہ جبیں من کہ بنوشت

ازیں حال چہ ملال کو خلاصی ومجال؟ بجائے اینکار بہتر اینکہ دشنۂ آبدار بر سینۂ خود فرو برم؟ اما نہ معلوم کہ تقدیر چنیں بودہ است باسم

شاہ را بجانۂ خود مہمان خواستم۔

این بگفت۔ و زود روانہ شد۔ تا بطہران رود۔ من خود را بجاور رسانیدہ۔ در سر بخت واژگون خود و دخترک باندیشہ کوشیدیم کہ اگرچہ ناخوش بودنش را باور توان کرد چہ ناخوشی ہم باشد۔ معلوم نیست عاقبت تسلیت قلب بدین شد۔ کہ البتہ ترسم بجاست۔ و سلے شاہد وش بحالم بسوزد۔ و بزرگار ندہد۔ یا کارے کند کہ شاہ تفہمد۔ دیدم سخنہ شود۔ عاقبت بتکرار این اشعار دل خوش شدم۔

نہ در جہان گل روئے و سبزۂ زنخی است

درختہا ہمہ سبز است و بوستان گل زار

چہ لازم است یکے شادمان و من غمگین

یکے بخواب و من اندر خیال او بیدار

خنک کسیکہ بشب درکنار گیرد دوست

چنانچہ شرط وصال است و باہم دادہ قرار

آرے۔ باین اشعار خواندن ہا و حکمت راندن ہا میخواستم کار را سرسری گیرم و بعادت مسلمانان زن را جزو اسباب شمارم۔ اما بیہودہ کہ غلطیدم۔ دیہر جا کہ خیالم رفت۔ گویا زینب و نقش پارہ پارہ اش را پیش چشم مجسم مے نمود۔ و توجہم را از ہمہ جا باز میداشت۔ خلاصہ روز نافیروز رسید۔ شاہ باحتشام تمام با تماشائیان و پیشباز آمدگان داخل طہران شد۔

تمام توجہ انیکہ حکیم را بہ بینم۔ و از حال زینب اطلاع حاصل کرد از شک و شبہ درآیم۔ از بخت بدم۔ ہمان شب ورود آرد وکم

بر آمد - و ولے بنوعیکہ مسلمانان نشود - کافر شد بنید) یک از نسقچیان
درکار فرمان دادن بودم - ناگاه حکیم از خلوت شاهی بیرون آمد -
یکدست به پرشال دست دیگر بر دل - قوزش از سائر اوقات بر آمده
دیده اش بر زمین دوخته - سر را مثل البتاده - سلام دادم سر بالا
کرد - گفت به به حاجی خوب شد - تو را در آسمان مے جستم - در زمین یافتم
بیا اینجا - بگوشه رفتیم*

حکیم :- هیچ خبر داری - که این کنیز چه کرد! خاک بر سر من - بد
بخت - والله - بالله - شاه دیوانه شده مے گوید - "هر که در حرم
سرا و غیره است - از وزیر گرفته تا خواجه سرا همه را قتل مے کنم -
به پیغمبر قسم خورده که اگر مقصر را نجوید - از همه پیشتر سر مرا برد"*

حاجی :- چه مقصر؟ مگر چه شده است؟
حکیم :- "دیگر چه میخواهی بشود - زینب آبستن شده است"*
حاجی :- ها! "فهمیدم - تو که این قدر خاطرش مے خواستی برایش
چه بود؟"

حکیم :- بترسناک - مانند کسیکه از خود مشتبه ناک باشد - من -
استغفر الله - تو را بخدا این را حرفها را بجائے دیگر مزن - بلاش
این که اگر چنین شبه در حق من بشود - پادشاه هلاکم - قول خود را
بقبول بیاورد - "خوب تو که شنیدی - که من خواطرش برای خواستم"*
حاجی :- در همه روزها در حق شما خیلی چیزها مے گفتند - و همه
کس تعجب مے کرد - که چگونه آدمی مثل شما - لقمان عصر و جالینوس
دهر - آن - چنان متاع مردودی و شیطان زادهٔ حلالی دل بدید*

کہ جز بد بختی و عاقبت بشری چیزے نداشتہ باشد این امر نہ تنہا
برائے خرابی خانمان تو - بلکہ خرابی مملکت را کافی است ؛

حکیم :- سرے جنبانید - ودستے بر روئے زد - کہ راست میگوئی
حاجی! چہ قدر خریت دامن گیر بود - کہ مفتون چشمان سیاہش شدم در
واقعہ آن ہا چشم نبود دام بلا بود - کہ دو شیطان درآن آشیان
داشت - و نگاہ او عیناً نگاہ شیطان بود - کہ بجزای او در فرساق
ابدیم - ساخت - بعد از ہمہ این حرفہا حکیم گفت :- حالا چہ باید کرد
حاجی :- چہ بگویم - چیزے بعقلم نمے رسد ؟ پادشاہ چہ میتواند
با او بکند ؟

حکیم :- ہر چہ مے خواہد بکند - بجہنم - بر دو پہلوئے دست پدر سن
من درد خود دارم ؛

آنگاہ با صدائے نرم روئے بہ من کرد - حاجی! میدانی من چہ
طور ہمیشہ ترا دوست داشتہ و دارم - وقتیکہ بیرون در بد بودی
خانہ ام جات دادم - رتبہ ات دادم نہ مگر بواسطہ من بدین
منصب رسیدی ؟ اگر اعتقاد داری باینکہ در دنیا چیزے بہ از حق
گذاری و نمک شناسی نیست - اینک وقت آنست کہ بہ اعتقاد خود
عمل کنی - پس قدرے بارایش خود بازی کنان گفت یافتی چہ گفتم ؛

حاجی :- خیر درست نہ فہمیدم ؛

حکیم :- مختصر اینکہ بیا و گو - این دخترک از من حاملہ است فائدہ و اعتبار
این حرف برائے من ہیچ است و نیز ہیچ ضررے نمی رساند - جوان مردے
چہ عیب دارد - بگویند فلان زن از فلان جوان حاملہ است ؛

حاجی :- راستی راست می گوئی - ولے جان عزیز تراست از اعتبار
نگر دیوانۂ حکیم باشی مرا چہ پنداشتی ؟ چرا خود را بکشتن بدہم ؟ جانم بلا
فدائے سر تو بکنم ؟ لعشق چہ ؟ بیادکہ ؟ آنچہ از من برمی آید اینست کہ اگر
از من بہ پرسند - میگویم از حکیم باشی بنیت چراکے خیلے از خانم می..
ترسید - اما اینکہ تقصیر را بہ گردن خود گیرم - ہرگز نمی شود - این جوان
مردے کہ شما برایم خیال کردہ اید مثہم جوان مرگی است :

درین اثنا خواجہ سرائی نزد من آمد کہ خواجہ باشی امر دادہ کہ
نگہبانان تا نصف شب بخوابند - تا وقتیکہ وکیل میر غضب باشی (یعنی تو)
با پنج نفر جلاد در زیر برج پشت حرم بروید - و تابوتے با خود...
بیاورید - کہ جنازہ الست باید بقبرستان برسانید :

بجز چشم چیزے نتوانستم گفت - از ین طالع روز برفتہ - حکیم
باشی شبز رفتہ بود - تاریکی شب ہم بہ فریادم رسید - وگرنہ باختن رنگ
و دست پاچکی و اضطراب زیادہ و تلاش بہ خطرم می انداخت - رشحۂ
سرد از سراپایم جاری شد - و کم ماندہ بود کہ در دم حرم سرا غش
کنم - با خود گفتم - سبب کشتہ شدنش کم نبود - کہ باید قاتلش ہم بشوم ؟
قبر بچہ ام را بدست خود بکنم ؟ خون مادرش را بریزم ؟ یا رب ! بچہ
عذابے بعذاب شدم :

اے طالع نحس و اختر زشت
این خط بہ جبین من کہ بنوشت

ازین حال چہ ملال کو خلاصی و مجال ؟ بجائے اینکار بہتر اینکہ دشنۂ
آبدار بر سینۂ خود فرد برم ؟ اما نہ معلوم کہ تقدیر چنین بودہ است با سر

نوشت چناں چہ چارہ۔ اے قضائے بے تغیر! اے تقدیر بے تدبیر!
کوشش من بیفائدہ است خطائے کہ تو آغاز یدہ باید من بانجام رسانم
تف بر تو اے دنیا! اگر ہر کس پردہ از کار خود بر میداشتے و چنانچہ ہستی
می نمودے۔ آن وقت معلوم شدے، کہ دنیا چیست؟ داہش کہ؟
با این اعتقاد و عالیتے کہ گفتی، کوہ و ماوند را بر نیشم بار کردہ اند۔ ہیچ نفر کہ
بایستے شریک آں مصیبت خونین شوند۔ خدمت خود را بہ کمال رسانند
آنہا را پروائے نبود۔ چہ مردہ بردن و زندہ کشتن در نزد ایشان تا
تازگی نداشت آن شب تار و مناسب این کار وحشت آثار برخلاف
سائر اوقات ماہ درمیان ابر ہائے خونین رنگ فرو ماندہ۔ ہرچہ
از شب زیاد تر میگذشت۔ ابر ہا انبوہ تر و تار تر۔ و از نوک کوہ دالبرز
غرش رعد، و درخشانی برق پر قوہ تر دیدہ و شنیدہ می شد۔ ماہ
گاہ۔ و از گاہ از میان ابر ہائے تنک سر بر میکردے و عالمے را
منور میکردے و گاہ بیکبار می نہفتے و عالمے را بہ ظلمت می شفتے
من در گوشۂ اطاق جلادے قصر نشستہ۔ تا صدائے شب خوانان
گلدستہ ہا کہ با آواز غراب البین رحمت می خوانند۔ و آوازئے پاسبانان
لیشت بامہائے بازار کہ بزوزۂ شغال دگفتار می ماند۔ بلند شد می...
شنیدم و نیمۂ شب در رسید و آواز بیش آہنگ قافلۂ مرگ بیچارہ
(زینب) بگوش رسیدہ۔ لرزہ سراپایم را فرا گرفت۔ بیش از این ا[ستادہ]
ماندن نتوانستم۔ در حالیکہ از جان نومید بودم روانہ شدم در جائے
موعود رفقائے خود را پیش از خود در کنار تابوتے کہ بایست نعش
مقتول را در آن گذارند نشستہ دیدم۔ تنہا سخنے کہ از ایشان شنیدم

این بود شد؟ گفتند، هنوز نشده همه ساکت و صامت ماندیم، مرا
گمان که آن تماشا بے من تمام شده و من بجز بردن نعش چیزے
نخواهم دید۔ اما کار هنوز ناتمام بود و مرا قدرت نفس کشیدن نه۔ در گوشهٔ
حرم سرائے شاهی برجے است، هشت پنج چند گز از جا عمارت،
بلند تر از همه جائے طهران نمایان در بالائے آن اطاقے است
نفرجگاه شاه۔ اطراف آن برج زمین خالی که اکثر دریائے حرم
است، که بد انجا کشوده میشود۔ و بامے بد انجا مشرف است (حال خود
را هرگز فراموش نمی کنم) همه چشم بدان بام دوخته بودیم در بالائے
بام، به روشنی مهتاب، گاه گاہے دو مرد و یک زن دیده می
شد۔ مردان معلوم بود که زنے را بزور می کشند۔ و زن
با التماس و التجا بزانو افتاده۔ و با وضع دل گداز و جان کندنی
که بد تر از آن تصور نمی شود۔ دست و پای زور چون بلب
بام رسیدند آوازهٔ زن بلند شد۔ اما از اثر هوائے که از طرف
عمارت می وزید جنان درهم و بههم و بوئے وحشت انگیز بودے۔
که به قهقههٔ خنده و دیوانگان می نمودے؛

مادر خواموشی تمام نگران۔ و با کشودن دهان هراسان!
حتی آن هیچ۔ نامرد که بامن بودند۔ متاثر می نمودند، من مانند
پارچهٔ چوبے بر جائے خود خشک اگر از عالم می پرسی۔ از خود بے
خبر و در واقع مردهٔ بودم اما ان بچشم سر آنچه می گذشت میدیدم
یکبار آوازے سخت، مولناک جان گداز، در نهایت شدت...
برخاست و خرخره کنان فرد نشست، و از افتادن نعشے از بام

انباشتند - و قبر را از خاک انباشتند دو سنگ بر سر و پائے قبر نهادند
پس و نزد من آمدند - که کار مان تمام شد گفتم - بروید بخانه من می آیم
مرا در قبرستان گذاشته خود برفتند ؛

هنوز تاریکی شب بجا و رعد و برق از کوه هائے دور هویدا بود
بجز آواز شغالان که گاہے توام و گاہے جدا جدا که در اطراف قبرستان
مانند مرده کشان میگردند صدائے شنیده نمی شد ؛

هرچه بیشتر در آنجا نشستم - دلم از شغل خود زیاده وا زده گردید
و بیشتر بخیال ترک آں کار بد فرجام افتادم - از زندگی سیر با هرچه
زود تر دلم می خواست ترک دنیا و مافیها گویم - تنها خواهشم اینکه لباس
درویشان پوشم - و باقی عمر را در گوشهٔ عزلت و خلوت با توبه و
انابه دور از مردم بسر برم - از همه گذشته خیال اینکه مبادا رفتار و گفتار من نسبت
بحالت مرده - رفقا را شک زده ساخته باشد مرا باین اندیشه استوار تر ساخت ؛

خلاصه در دم آفتاب بمناسبت خطر ملحوظ به آرزوئے دوری از مقام بابل
شوی و ... عزمم جزم شد - که به (کلنار گرد) روم و از آنجا با اولین کاروان ... اصفهان رسانم ؛

... روم پهلوئے پدر و مادر می نشینم - به بینم چه شده اند ...
شاید پیش ... پدر برسم و مورد دعائے خیر او شوم و شاید در پیری ...
چشمش بدیدار پسر گم گشته روشن شود - با این بار شامت بجائے خود بر گشتن
می توانم - گناهگاری بس است - دیگر وقت توبه و انابه است ؛

بارے این قضیه هائلہ حیات تاثیرے بزعظیم افگند که اگر آن تاثیر برجا ... می ماندم
آئینه یکے از اولیاء و ارباب کرامات می شدم ؛ ... سید ... حسین شاه ... بنگالی

حافظ رندان خالی . پس از مدتی دراز از این قبیل تعارفات سر
گفتگو باز آمدیم ؛
سرگذشت خود را از ایام جدائی تا آنگاه که عبارت بود از
سفرهای دور و دراز با زحمت و تدابیر متعدده برای اندوختن نان
نقل کرد . معلوم شد که پیاده از استانبول می‌آید . و خیال دارد که با همان
پای پیاده به اصفهان و از آنجا به دهلی و هندوستان رود .
اگرچه با آن حال پر ملال دماغ گفتگوی چندان نداشتم . ولی
با اصرار و ابرام و نیز بی‌تاب نیاورده شرح حال خود را از وقتیکه با
درویش سفر از مشهد بیرون آمدیم تا بدانگاه بیان کردم .
تماشا داشت هرچه در بیان سرگذشت بزرگی و تجمل بیشتر
می‌شد . عزت و احترام او در ظاهر بمن بیشتر می‌گذشت . چون بدانجا
رسیدم که دخیل نیچی باشی شدم . از کثرت تعجب که در چگونگی رفتار و
سلوک با این طایفه داشت . کم مانده بود که بمن سجده برد . اما این که
دنباله کار را دید . که بجهت خطر ترقی ترک پیش رفت کار نمودن ام یکباره
حرمت و حشمتم زائل گردید . یا آنکه مانند گفت . رفیق ! قابل تشریفی که
دست خود به بالاپوش دوخته بود ننمودی . ـــ

سالها باید که تا یک مشت پشم از پشت میش
زاهدی را خرقه گردد یا حماری را رسن

خوب بود پادشاه خواسته بود که ترا از پیش رفتی که در قصر او تو را هم
... بوده کشتند . چون چو بگذارد بخشند و تو چرا باید از دست کسی دولت ...
... کشوده بر گردانی و بیند راه دروازه و سر گدائی را که از راه من ...

را نقل می کرد.

می‌خواستم گوش دهم، اما چنان حواسم پریشان بود که بی اختیار در میان قصه ذهنم بجائے دیگر می رفت، و رشته سخن را گم می کردم، بلکه نمی دانستم چه میگوید. با خود می گفتم:

من از وجود برنجم مرا چه غم بودے
اگر وجود پریشان من عدم بودے
همه عذاب وجود است هر چه می بینم
اگر وجود نبودے عذاب کم بودے
بلے وجود که در رنج و ترس و بیم بود
اگر نبودے خود نائیت عدم بودے

اما شنیدم که شنوندگان نهایت لذت را دارند چه در مجلس ایشان هر یکبار صدائے خنده و کف زدن شان بلند می شد. و من از جا برخاستم. به خود عزم کردم که وقت دیگر آن حکایت را از او بشنوم و به لفظ فارغ البال بخیال خود پردازم. چه قدر حسرت میکردم رفقای بردم که پیچ در پیچ صحن کاروان سرا را از خنده شادی پر صدا می کردند. با خود می گفتم: می شود من نیز مانند ایشان با دلی بی غم و جانی خرم از زندگی برخورم؟ در عالم خیال خود... بجواب خویش می گفتم: بلی غم نیز مانند سائر تاثیرات انسانی نوبت و وقتی دارد. همان گونه که آب تند از بالائے سنگ ریزان آهسته آهسته در جوئے نرم روی اختیار می کند، غم و اندوه هم باید بتدریج

بکاهد ـ تا خیالات موج معتدل گردد و کم کم هواهای فاسده جز هوای صالح نشود ٭

در آنجا قصه درویش و روز نیز به خاتمه انجامید ـ سقف پیروزه گون آسمان از ستارگان روشن و تابناک شد ـ باران شب دوشین آب و تابی تازه به هوا را داده بود ـ ماه در کار آن که بر سیارگان فلک رونق افزاید ـ که ناگاه سواری سراپا مسلح به دهلیز کاروان سرا در آمد ٭

چاروا داران بسر پرستی چارپایان و خدمتگاران بسر رسی خواجگان و خواجگان قلیان در دست بر روی مهتابی بمباحثه کم و کیف قصه مشغول بودند ـ من از رنج راه و درد و آه خورد و خمیر در خیال آن بودم که سر بر سنگ نهاده بر روی خاک بخوابم چون چشم بسوار افتاد خیالم دگرگون شد ٭

دیدم یکی از نیمچیانی است که در شهادت زینب بیچاره با من بود پرسید ـ این کاروان از طهران میآید یا به طهران می رود ـ آدمی به فلان نشان در این میان هست یا نه ؟ دانستم که خود هم ٭

رفیقم درویش فی الفور استنباط کرد که چه خبر است ـ عاقلانه به چاره کار کوشید ـ و از زبان همه همراهان جواب داد ـ

همه به طهران می روند مگر من و یک نفر که از استانبول می آئیم ـ مردی چنانکه تو میگوئی دیدم اندوهناک درد مند روی به بیابان نهاده می رفت ـ پاره چیزهای دیگر هم مطابق علامت و نشان من بهم زده ـ تا سوار را شکی نماند ـ که جوینده او بوده است ـ سوار چاره نعل بیچاره که درویش نشان داده بود بشتافت معلوم است که درویش راه خلاف

ولے من ہنوز مبلغے راہ بہبودی داشتم۔ از این نشان اطمینان در وسط بیابان زانویم قوتے تازہ گرفت۔ چون بہ پشت باروئے قم رسیدم۔ از دور سوار جوشیدہ خود را دیدم۔ بنابر این نہ براست نگاہ کردم نہ بچپ تا اینکہ زنجیر در بزرگ صحن درمیان من وسوار حائل شد۔ آنگاہ نفسے کشیدم کہ الحمد للہ و صلی اللہ علی سیدنا محمد و آلہ۔ آستانۂ معصومہ را بوسہ دادم و نمازے مانند نماز نجات یافتگان از سر صدق و خلوص بجائے آوردم ٭

اول دیدارے کہ دیدم روئے نسقچی بود۔ پیش آمد کہ بحکم شاہ ہرجا ترا دیدم باید ببرم ٭

حاجی:- اگرچہ نہ حکم شاہ بے ادبی نمی کنم۔ ولے می خواہم از برکت دقبض این زمین محترم و مقدس مستفید۔ و مستفیض شوم تو مرا از اینجا بیرون نمی توانی برد آیا از این نسبت کسی را یارائے بیرون بردن من ہست ٭

نسقچی:- حاجی جان! بیا بیرون خودم واسطہ شدہ نجاتت میدہم و اگر شاہ راضی نشد۔ وحکم بقتلت کرد۔ مثل گل خودم سرت را می برم۔

حاجی:- صلاح خود را در بیرون آمدن ازین آستان قدس نمی دانم۔

نسقچی:- حاجی۔ پس من چہ کنم۔ این اول دفعہ ایست کہ مرا بہ آدم گرفتن فرستادہ اند ٭

حاجی:- مرگ تو از من ہم اول مرتبہ است کہ بہ بست آمدہ ام کہ مرا

گفتم: تو بخدا از راهی که آمده برگرد هم زدگان را بحال
خود گذار۔ جواب من این است و بس۔ اما در واقع و نفس
الامر می خواست حلال شود۔ ورنه پادر پیش از وقت آنچه از
رخت و صندوق و قلیان وغیره داشتم همه را ضبط کرده و خبر
خوش بشاه داده بود۔ که از تاثیر مرگ کنیزک باد معلوم شد که مایه کار
دست۔ و تعهد کرده بود که مرا بگیرد و در عوض انتصاب من سرافراز
گردد چون بیقدرتی خود و بی عرضگی فرمان شاه را در آن آستان
دید۔ به برگشتن طهران مصمم گردید۔ اما در وقت رفتن فرمان را به
حاکم قم داده۔ غدغن بلیغ کرد۔ که ملتفت باشد۔ اگر از بست بیرون
آیم دست بسته به طهرانم فرستند ؛

[illegible]

گفتار چهل و پنجم

(بست نشستن حاجی بابا و رفع

ملال وی از شنیدن قصهٔ درویش)

بعد از دست بسر کردن نسقچی صدای درویش بلند و مدح
خوانان داخل صحن شده نزد من آمده گفت «چشمت روشن دلت
شاد جان مفتی بدر بردی که بسر نسقچی گرفتار نشدی».

قرار بر این شد. مدتی باهم بسر بریم. در صحن امام زاده
حجره گرفتیم. از یاری بخت نقودم را (یعنی بیست اشرفی طلا و چند
قرآن نقره) که با خود آورده بودم. قدری از آن را بلوازم فرش
از قبیل حصیر و کاسه و کوزه و جاروب و کلک خرج کردم.

اما پیش از تکمیل اثاث حجره درویش پیش آمد که «رفیق
پیش از همه بگویم، نماز و روزه و غسل و دعوت [illegible] هست
یا هنوز همانی که در مشهد بودی».

حاجی: «اینها چه حرف است، تو خود میدانی نماز و روزه من پیشکی
ترا کجا می برند؟ بگو چه دخلی دارد».

درویش: «بس چه یعنی چه؟ اگر این دخلی ندارد پس چه دخلی...
دخلیت دارد؟ هم جاسوس است که حرفهای دیگر غیر از ثوابها ...

مومنی باشد. اگر مؤمنے. باید که سرموئے از سنن شرع فروگذاری
مثلاً اگر بدانند که قرآن را معجزه و کلام غیر مخلوق ندانی. خواه معنیش را
بفهمی. خواه نفهمی. باحترام بتجوید و تلاوت و قرائت ننمائی. ریشه ات
را بآب میرسانند. خدا نکرده اگر بفهمند که تو صوفی هستی. بجان پدر و
مادرت که با دندان. تکه تکه ات مے کنند. باین اعتقاد که برائے هدایت
الصراط مستقیم تر ازیں راہے نیست. رفیق جانم، حاجی! (اینجا راقم مے
گوید"۔

(سرزمینے است که ایمان فلک رفته باد)

اینجا نشین گاه میرزا ابوالقاسم مجتهد است. که اگر همت کند. [illegible]
طریقے بخواهد بمردم. تلقین تواند کرد؟ در پیش رفتن جرأت. اعتقاد [illegible]
اینکه با پادشاه سرو کله مے زند. ولو فرمان شاه بمردم پیش از پاره کاغذی
قلم نمے دهد. حقیقةً آدم خوبے است. عیبش اینکه دشمن درویش و صوفی
مے باشد. و مارا سخت خوار مے دارد. بجز این دیگر هیچ عیبے ندارد.

بعد از استماع این سخنان. اگرچه بسبب بعد عهد، نماز خواندن بسیار
دور و دشوار بود. ولے برائے مصلحت وقت بخصوص بجهت تحفظ [illegible]
عامه لازم آمد. بنائے طهارت و وضو و نماز گذاشتم. بشنید تنکه فهمی پرلیشه
همین کار پیدا شده ام. فے الواقع اول تکلیف و ثقل مے پنداشتم
آخر دیدم. بد شغلے نیست. برائے دفع ملال و وقت گذرانی معقول
بکار مے خورد. از اول صبح بر مے خواستم. و در سر حوض باملا بے
معنی ترے و سخت ترین تکلیفات وضو مے ساختم. پس از ادائے در
مصر ... نظار. با جهر و قرائت تمام که از چهار جانب شنیده مے شد.

نماز مے خواندم۔ باین امید کہ آہستہ آہستہ گوشزد ہمہ شود۔ ہیچ صورت
مثل صورت من عبوس و منحوس و نا میمون و پر ملعنت و بے آغوز نبود
در دین۔ بجوء نیز در تقدس فروشی و ظاہر سازی از قبیل بزمین
نگریستن۔ آہ سرد کشیدن۔ بیہودہ لب جنبانیدن۔ سکوت ساختگی
ترشی روئی کج خلقی۔ بے مزگی پارسائی۔ بگردن من نے رسید پیشانی
را داغ نہادم سبیلہا را از بیخ بر چیدم۔ چشمہا را سرمہ کشیدم مہر
در بغل۔ تسبیح در دست۔ مسواک در کمر۔ با پائے بے جوراب و کفش
شلخچہ پاشنہ کشتہ ملوسے شدم حسابے ٭

عنقریب معلوم شد کہ از بستانم خاصیت زہد فروشی کہ درویش
بیان کردہ۔ برائے العین مشاہدہ نمودم۔ آوازہ مظلومیم بطریق خاطر
خواہ بہر جا پیچید۔ کہ مجرم بجرم دیگرہم۔ و بجد و یقین مے گفتند دخطاء
از حکیم است و این بیچارہ محکوم شدہ است ٭

کم کم با معارف و مشاہیر آشنا شدم۔ و کار بجائے رسید
کہ بعضے مے گفتند۔ اگر در بیت بود سے ہر آئینہ نورا در مسجد خود بیش
نماز مے کردیم۔ دیدم زہد۔ ریائی بہترین وسیلہ اکتساب شہرت دانشمندی
و دانائی است۔ و در سایہ گردانیدن تسبیح پے در پے و جنبش لاینقطع حنک
و لوچہ و آہ اندوہناک کشیدن شاہراہ اعتبار و احترام بردیم...
آشنو دہ شد ٭

از کثرت وجوہ لت معنت من و درویش بے آنکہ دینارے
مایہ گذاریم۔ وقتے خوش مگذرانیدیم۔ زنان۔ از میوہ۔ و عسل و نان روغنی
آوردن کوتاہی نمے کردند۔ من ہم گاہے گاہ تعویذے بنیاز و طلسمے۔

بگبرون شاں سے انداختم ؟

خلاصہ - با اینکہ گذرا نماں در ظاہر موافق طبع شد - اما در معنے - خیلے خشک و بے مزہ بود - از اتفاقات خندہ روئے رفیقم - نیز کم کم - کم شد بلکہ ہیچ باقی نماند - عاقبت برائے گذراندن پارہ از آں - ساعتہائے سال نما او را وا داشتم - تا حکایت از بر کردہ خود رائگاں بگاں نگوید - و قصہ را کہ در مہتا بے حوض سلطان تاں حسن نتیجہ بیاں کردہ بود فراموش نکند - کہ گذران وقت را دست آویز خوبی است ؟

خوانندگان کتاب ہم البتہ مانند من بے طاقت شدہ - کہ پیہماں گویند کہ درویش - بداں حکایات از من رفع دلتنگی کرد - من ہزا بتیاں بکنم - یکے از قصہ ہائے اورا باز نگویم - خواہ خوش - خواہ نا خوش - خواہی دانست کہ خاطر بیچارہ لبت نیش چگونہ از اندوہ و ملال رہائی می یابد ؟
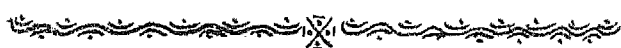
حکایت سریان

خوانکار امروزهٔ روم ـ که شخصی پاک متشرع و متدین است در
راه ایمان سخت پایدار ـ و در حفظ ناموس شرع استوار می باشد ـ چون
بر تخت سلطنت استقرار یافت آوازه در انداخت ـ که باید بسیاری
از رسوم و عادات خاصهٔ کفار را ـ که بملک اسلام باسم (الا فرانک)
راه یافته بود انداخت ـ و بر خود واجب کرد که همهٔ اشیاء را بحالت اصلی
و سادگی طبیعی بر گردانند ـ و طریقهٔ حکمرانی ترکان ـ و یاسای قدیم را که...
متروک شده تجدید کند ـ بنا بر این ـ عادت بتبدیل گردی و تجسس
احوال و افکار را که از دیر باز متروک شده بود ـ نو کرد ـ و در لباس...
تبدیل خود و همراهان ـ بسیار سخت گیری می نمود ـ و بنوعی پوشیده
می داشت ـ که کسی از حرکات ایشان سر موئی وقوف نمی یافت ـ

چندی پیش از این در ممالک ترک خاصه در استانبول ناخوشی
بسیار و آثار شورش در مردم پدیدار گردید ـ چون کار اطلاع حال مردم
بحقیقت خواست ـ و آهنگ آن کرد که تبدیل گردی ـ خویش را از ندیمان
خاص و همرازان مخصوص خود نیز پنهان دارد ۔

بنا بر این بامر آوردن خیاطهای مختلف ـ و ساختن لباسهای
منقسم نمود ـ و شخصی یکی از غلامان خاص خود "خواجه منصوری" را بر گماشت
که خیاط غیر معروفی را با کمال احتیاط برای دوختن لباس طرز نو آورد ۔
منصوری زمین خدمت بوسید ـ و بهر جانب شتافتن گرفت ۔

همراهت به برم؟

بابا عبدل :- این مسئله دیگر است۔ وقتے خیلے نازک و ناهموار و سرهائے پران از هر سو پدیدار است۔ سر خیاط بینوا از سر و زیره و تیپان پاسا متشخص ترشیست۔ مزد درست بده اگر بخواهی۔ "برائے ابلیس هم لباس تلبیس توانم دوخت"۔

منصوری :- "ازیں قرار باین قرار راضی هستی"؟ این بگفت و دو اشرفی در مشتش نهاد۔

بابا عبدل :- "راضیم۔ خدمت را بفرمائید"؟

آخر قرار بر این شد۔ منصوری همهٔ شب بدکان بابا عبدل آمده او را چشم بسته ببرد۔

چوں بابا عبدل تنها ماند۔ مشغول بکار۔ متحیر و متفکر با خود میگفت حامل من با چشم بسته چه سے تواند بود؟ برائے این که مژدهٔ این سعادت تازه را بزن خود برد از سائر اوقات زودتر دکان خود را بست۔ و در پهلوئے سنبه بازار ماهی بخانهٔ خود رفت۔

(دلفریب) زن بابا عبدل که در خمیدگی قد با شوهر جفت و همسر بود۔ بدیدار آن دو اشرفی و بامید نفقه آں سفره را از کباب و سبزی و میوه و مربا بهار است۔ و قهوهٔ تلخی هم پشت آں نهاده۔ زن و شوهر بنائے شکم یا آب زمینے گذاشتند۔

نیمهٔ شب۔ بابا عبدل صادق الوعد۔ و منصوری از او صادق الوعد تر در دکان بابا عبدل یک دیگر را جستند۔ و بے آنکه بابا عبدل سخنے گوید۔ منصوری چشمانش را بست و از کوچه و پس کوچه به حرم سرائے۔۔

در پهلوئے بزستان (بازار پارچه فروشی) پیره مردے خمیده قد دید که چشمانش از شدت نظر بکار - به تحمل بار عینک و چار در دکانیکه گنجائش اندام او را بیشتر نداشت، مشغول وصله کارے یافت. گفت "این وصله کار من است" سلامے داد. دوست مرزاد گفته پیش رفت. پیرمرد اول از شدت توجه بدوخت و دوز خود، ملتفت او نشد - در آخر بهوائے صدا سرے بلند کرد، مردے موقر یافت. محل تعجب اینجا که خود را قابل خطاب او نه پنداشت.

از تکرار پرسش خود را منظور نظر آن مرد موقر دیده عینک از چشمان برداشت - و کار را یکبار گذاشته خواست، بدوزالوئے آداب بنشیند. منصوری دست بشانه اش نهاد که "زحمت مکش. از کارت باز نمان. اسمت چیست"؟

خیاط:- "غلام شما عبدالله اما دوستان و یک جهان بابا عبدل نیز میگویند".

منصوری:- "خیاطے"؟

بابا عبدل:- "هم خیاط و هم مؤذن مسجد بازار ماهی - چه باید کرد بابا"؟

منصوری:- "خوب - میتوانی برائے ما زحمتے بکشی - جامه بکنی"؟

بابا عبدل:- "کارم چه چیز است، برائے همین کار ها اینجا نشسته ام بفرمائید - چه خدمتے است"؟

منصوری:- "رفیق! آهسته آهسته تند نروهم مبادا بیفتیم." آیا به این مسئله راضی هستی - که نیمه شب آمده چشمانت را بسته برائے جامه که گفتم...

همراهت به بزم؟

بابا عبدل :- این مسئله دیگر است ۔ دقتی خیلی نازک . و ناهموار
و سرهای بران از هر سو پدیدار است ۔ سر خیاط بینوا از سر و زیره و قیتان
پاسا متشخص تر نیست ۔ مزد درست بده اگر بخواهی ۔ " برای ابلیس هم لباس
ابلیس توانم درخت " ؛

منصوری :- " از پس قرار با این قرار راضی هستی " ؟ این بگفت و دو
اشرفی در مشتش نهاد ؛

بابا عبدل :- " راضیم ۔ خدمت را بفرمائید " ؟

آخر قرار بر این شد ۔ منصوری همه شب بدکان بابا عبدل آمده
او را چشم بسته ببرد ؛

چون بابا عبدل تنها ماند ۔ مشغول بکار ۔ متحیر و متفکر با خود میگفت حماله
من با چشم بسته چه تواند بود ؟ برای این که مژدهٔ این سعادت تازه را
بزن خود برد از سائر اوقات زودتر دوکان خود را بست ۔ و در پهلوی
مسجد بازار ماهی بخانهٔ خود رفت ؛

« دلفریب » زن بابا عبدل که در خمیدگی قد با شوهر جفت و هم سر
بود ۔ بدیدار آن دو اشرفی و بامید عفتهٔ آن سفره را از کباب و سبزی
و میوه دلربا بهار است ۔ و قهوهٔ تلخی هم پشت آن نهاده ۔ زن و شوهر
بنای شکم تاب زدنی گذاشتند ؛

نیمهٔ شب ۔ بابا عبدل صادق الوعد ۔ و منصوری از او صادق
الوعد تر در دکان بابا عبدل یکدیگر را جستند ۔ و بی آنکه با بابا عبدل سخنی
گوید ۔ منصوری چشمانش را بست و از کوچه و پس کوچه به حرم سرای ..

سلطانیش برده. از درکوچکی بخلوت خاص و بدو لش برد. چوں چشم بگشود. اطاقے دید. که بر زمینش انواع قالین ہائے نفیس گسترده و در صفۂ ہائش تماشہائے گوناگوں آراستہ. اما بجز یک چراغ کور فروزاں روشنائی نہ. منصوری بابا عبدل را در آنجا، نظاره برفت. و با یک بقچۂ شال کشمیری برگشت. از میاں بقچۂ لباس درویشی در آورد. و به بابا عبدل نشاں داد که نیک.. بیازمائے و بہ بیں که برائے دوختن لباس بدیں قسم چه قدر وقت لازم است و درست بپیچیده باز به بقچه بگذار. و از جائے مجنب تا من برگردم؟
بابا عبدل لباس را بدیں سوئے و آں سوئے گردانیده. درست..
بیازمود. و آنچه بالبیست بنیک حساب بنمود. و بموجب امر باز به بقچه بنهاد تاگاه مردے مہیب بلند قامت. که از دیدارش بابا عبدل را سراپا لرزه گرفت. داخل شد و بے آنکه سخنے گوید. بقچه را بر داشت. و بیروں رفت.
دقیقۂ دیگر. ہنوز بابا عبدل از حیرت حال او و لے بخود نیامده در دیگرے بگشود. و مردے بالباس فاخر بقچۂ کشمیری بوضع بزرگی بقچه اول بیاورد. پیش پائے بابا عبدل بنهاد و بے آنکه لب بسخن و یا چشم بسوئے بابا عبدل گشاید. زمیں ببوسید. و برفت. بابا عبدل خود در اندیشه. که ایں کار بر نیاید. باشد. و من باید آدمی بزرگ شوم. و لے بهتر از همه آں بود که در گوشۂ دکان باز بہاں وصله کارے مشغول باشم. و ایں حالے را با ہمه سود نگردن نگیرم. که مے داند. مرا برائے چه کار بدینجا آورده. اندو؟ دخول و خروج ایں مرد ماں غریب. که بزباں لبسته مے مانند. عاقبت خوبی برائے من ظاہر نه دارد؟ اگر تو اضع مے نمودند. و سخن مے گفتند. بہابالا بہترے بود و من مے دانستم چرا به اینجا آمده ام. شنیده مے شود یا ره

زنان را بجوال سے دوزند۔ و در آب میاندازند۔ شاید برائے آں گونہ خیاطے مرا بدینجا آوردہ اند؟

باباعبدل باخود دریں سخنان بود۔ کہ منصوری داخل شد۔ و بے آنکہ حرفے دیگر زند۔ گفت بقچہ را بردار۔ باز چشم اورا لبتہ ازجائے کہ آوردہ بود۔ بدآنجا رسانید۔ باباعبدل درعہد خود استوار بے ہیچ جواب وسوال وعدہ داد کہ بعد از سہ روز حاضراست دہ اشرفی بیار دوکان او بگیر ؛

باباعبدل بخانۂ خود برگشت تازن خود را از انتظار بدر آرد۔ در راہ باخود میگفت۔ درستی ایں کار بزحمتش میارزد۔ بخت دریں آخر عمرخواب نانے برایم بپخت) دو سہ ساعت بصبح ماندہ بود۔ کہ درخانہ را بزد۔ زنش باعزت واحترام بکشود۔ و بقچہ را دودستی بگرفت۔ باباعبدل فریاد برآورد کہ دلفریب جان! مژدہ۔ کار ایں را میگویند تمام شود۔ بہ بیں چہ قدر مزدے دہند" دلفریب بخند یدہ و دماغش چاق شد۔ خواست سربقچہ رابگشاید۔ باباعبدل گفت۔ دحالا بیا بخوابیم وقت گشودن او نیست) ؛

دلفریب گفت ۔ تانگشایم و نہ بینم۔ چہ آوردۂ۔ آسودہ نمے شوم و خوابم نمے برد) پس بقچہ را بگشود۔ ودم روشنائی برد۔ چہ دید۔ وچہ شد تو خود قیاس توانی کرد۔ معلوم است۔ خیاط وزنش کہ بجائے لباس دربقچہ سرآدمی درہم وبرہم کشیدہ جنبید۔ چہ حالتے پریشان دست مید ید ؛

دست زن لرزان وسر بریدۂ از دستش غلطان بیفتاد۔ اول زن وشوہر اندکے چشم پوشیدہ تفکر کردند۔ بعدازاں ساکت وصامت بودئے

سلطانیش برده. از در کوچکی بخلوت خاص سوے لش برد. چوں چشم بگشود. اطاقے
دید. که بر زمینش انواع قالین ہائے نفیس گسترده. و در صفہ ہائش تماشہائے
گوناگوں آراسته. اما بجز یک چراغ کور ذرداں روشنائی نه. منصوری
بابا عبدل را در آنجا، نظاده برفت. و بایک بقچۂ شال کشمیری برگشت
ازمیاں بقچۂ لباس درویشی درآورد. و به بابا عبدل نشاں داد که نیک...
بیازمائے و به بیں که برائے دوختن لباس بدیں قسم چه قدر وقت لازم
است و درست بپیچیده باز به بوقچه بگذار. و از جائے بجنب تا من برگردم؟
بابا عبدل لباس را بدیں سوئے وآں سوئے گردانیده. درست..
بیازمود. وآنچه بایست بنک حساب نمود. وبموجب امر باز به بقچه نهاد
ناگاه مردے مہیب بلند قامت. که از دیدارش بابا عبدل را سراپا لرزه
گرفت. داخل شد و بے آنکه سخنے گوید. بقچه را بر داشت. و بیروں رفت.
دقیقه دیگر. ہنوز بابا عبدل از حیرت حال اوّلے بخود نیامده در
دیگرے بگشود. و مردے بالباس فاخر بقچۂ کشمیری بوضع بزرگی بقچه اول
بیاورد. بیش پائے بابا عبدل نهاد و بے آنکه لب بسخن و یا چشم بروئے بابا
عبدل گشاید. زمیں ببوسید. وبرفت. بابا عبدل خود در اندیشه که ایں کار
بدینجا باشد. من باید آدمی بزرگ شوم. و لے بهتر از همه آں بود
که در گوشۂ دکان بازبهان وصله کارے مشغول باشم. و ایں حالے
را باہمه سود بگردن نگیرم. که مے داند. مرا بجائے چه کار بدینجا آورده.
اندر دخول و خروج ایں مردماں غیب. که بزبان لبته مے مانند. عاقبت
خوبی برائے من ظاهر بے دارد؟ اگر تواضع بے نمودند. و سخن مے گفتند.
بهالا بهتر بود. و من مے دانستم چرا بدینجا آمده ام. شنیده مے شود یا رة

زنان را بجوال سے دوزند. و در آب میاندازند. شاید برائے آں گونہ
خیاطے مرا بدینجا آوردہ اند"؟

بابا عبدل باخود دریں سخنان بود. کہ منصوری داخل شد. و بے
آنکہ حرفے دیگر زند. گفت بقچہ را بردار. باز چشم اورا لبتہ از جائے
کہ آوردہ بود. بدآنجا رسانید. بابا عبدل درعہد خود استوار بے ہیچ
جواب وسوال وعدہ داد کہ بعد از سہ روز حاضر است دہ اشرفی بیاد
دوکان دیگیر۔

بابا عبدل بخانہ خود برگشت تا زن خود را از انتظار بدر آرد. در
راہ باخود میگفت. در استی ایں کار بزحمتش میارزد. بخت دریں آخر
عمر خواب نا سئے برایم پختہ دو سہ ساعت بصبح ماندہ بود. کہ در خانہ
را بزد. زنش باعزت واحترام بکشود. و بقچہ را دودستی بگرفت.
بابا عبدل فریاد برآورد کہ دلفریب جان! مژدہ رکار ایں را میگویند
تمام شود. ببیں چہ قدر مزدے دہند!! دلفریب بخند ید و دماغش
چاق شد. خواست سر بقچہ را بکشاید. بابا عبدل گفت. حالا بیا بخوابیم
وقت گشودن او نیست؟

دلفریب گفت. تا نگشایم و نہ بینم. چہ آوردۂ. آسودہ نے شوم
و بخوابم نمے بروم. پس بقچہ را بگشود. و دم روشنائی برد. چہ دید. خود شد
تو خود قیاس توانی کرد. معلوم است. خیاط وزنش کہ بجائے لباس دربقچہ
سر آدمی درہم وبرہم کشیدہ بینند. چہ حالتے بر ایشان دست میدہد؟
دست زن لرزان و سر بریدہ از دست غلطان بیفتاد. اول زن
شوہر اندکے بچشم پوشیدہ تفکر کردند. بعد ازاں ساکت و صامت ہر دو ئے

بلید بگیر بگر لیستند - لطورے کہ بہ ہیچ زبان و بیان نیاید ؛

ازاں بعد دلفریب نعره زد: - که د عجب کارے آوردی بُلبل جان آدم - قربان کارت بروسئے - مردکه این چه کار است - مگر بدبختی درون خانهٔ مان کم بود - که این همه راه رفتی و از بیرون سر مرده آوردی - که لباس بدوزی - خاک بر سر مرده)!

بابا عبدل: - اے اناسنه! باباسنه! (اے بکلّ پدر و مادر) آنکه این بلا را بسر من انداخت! همان وقت که آن سگ سیاه - چشم مرا بے بست و بے گفتا صدا درمیاور - و لم بے طپید - وگواهی میداد - که بے چیزے نیست - با همه ترگی و خرے میدانستم - که حمالی گفتن او در محض لباس دوزی نباید باشد - پدر سوخته شاید بجائے لباس سر آدمی جان کرده است - خدایار! حالا چه بایدم کرد - ؟ راه خانه اش ندا نمیدانم - تا سر را بسرش بصورتش بزنم - که (شه سگ بابیا لباست را بگیر) حالاست که لبتان پچی باشی یا بیزار باشی دیگر بخانه ام مے ریزند - که (بیا خون بهائے این سر زاده آن و خربیا - د معرکه بیار کن! احتمال آن هم هست که مرا بیاویزند - یا خفه سازند و یا پوستم را زنده کنده کاه پر کنند - دلفریب جان! بیا و تدبیرے بکن!

دلفریب: - باید گریبان خود را از شر این سر خلاص کنیم - مگر عجز از ما آدم قحط بود - که باید این سر بگردن ما بیفتد ؟

بابا عبدل: - خوب - دحلا روز روشن مے شود - هر کار کردنی هستیم زود بکنیم ؛

دلفریب: - یک تدبیرے بخاطر من مے رسد - همسایهٔ ما حسن نالو!! حالا تنورش - را سیا فروزد - اگر او نانے - همسایگان و بیری دکمان

چداں مے دہند بپزو۔ (عادت شان اینکه اوّل شب آشہا را مے بردم تنورے گذارند)۔ چه طور است این سررا در دیزی گذارده دمِ تنور او بگذاریم۔ تا به پزد؟ چه لازم است بعد بردم بیاوریم۔ اگر در پدر دیزی دیزی پز بگذار بگردن حسن بیفتد ٭

بابا عبدل بعقل زنکش ماشاءالله گویان۔ سررا در دیزی نهاد و نزدیک پیر زال پہلوئے دیزیہائے دیگر (که آورده بودند) سرپز دستور بگذاشت و نخفی بجیب۔ ازاں پس زن و مرد در را محکم بست کرده بغنیمت شال و دستمال خورسند بخوابیدند ٭

حسن ثالثا۔ پسرے داشت محمود نام۔ پدر و پسر ہر دو بخدمت معروف در آن حال که تنورے افروختند۔ ناگاه سگے که برائے ریزه چینی نان اکثر بدکان شان مے آمد۔ و بسیار عزیزش مے داشتند در رسید و بطرزے غریب و بطورے عجیب پارس کردن گرفت ٭

حسن روبه پسر کرد۔ که دایں سگ راچه شده؟ باید چیزے غریب دیده باشد ٭

محمود بدیں سوئے و آں سوئے نگران سبب پارس سگ را ندید گفت (برشئی یوق) (چیزے نیست) و برفت ٭

و لے سگ چنداں پارس کرد۔ که حسن ناچار به جستجوئے سبب بر آمد۔ سگ دیوانه وار بوئے ہمے کشیدی۔ و پیرامون دیزی بابا عبدل ہمے گشتی۔ و بروئے حسن ہمے جستی۔ تا اینکه حسن رایقین شد۔ که در دیزی چیزے ہست۔ چوں سرپوشش را برداشت سر بریده در دیزی با چشم باز دید۔ چنداں لازم نیست۔ بیان شود حالش چوں شد ٭

بلند نگر نگرستند - بطورے که به هیچ زبان و بیان نیاید ؛

ازاں بعد دلفریب نعره زد:- که دعجب کارے آوردی نثل جان آدم - قربان کارت بروسئے - مردکه این چه کار است، مگر بدبختی درون خانهٔ مان کم بود - که این همه راه رفتی و از بیرون سر مرده آوردی - که لباس بدوزی - خاک بر سر مرده)!

بابا عبدل:- اے اناسه! بابا سه! (اے بکله پدر و مادر) آنکه این بلا را بسر من انداخت! همان وقت که آن سگ سیاه - چشم مرا بسته و مے گفت صدا درمیاور - ولم بے طلبید - وگواهی میداد - که بے چیزے نیست. باهمه تیرگی و خرے میدانستم - که حالی گفتن اورعض لباس دوزی نباید باشد - پدرسوخته شاید بجائے لباس سر آدمی جان کرده است - خدایا! حالا چه بایدم کرد - ؟ راه خانه اش را نمیدانم - تا سر را ببرم بصورتش بزنم - که (ننه سگ بابیا لباست را بگیر) حالاست که لبتان چی باشی بابسزار باشی دیگر بجانه ام مے ریزند - که (بیا خون بهائے این سر زاده آن و قتیل بیا - ومعرکه بارکن! احتمال آن هم هست که مرا بیاویزند. یا خفه سازند ویا پوستم را زنده کنده کاه پر کنند - دلفریب جان! بیا و تدبیرے بکن!

دلفریب:- باید گریبان خود را ازشر این سر خلاص کنیم مگر عیز از بابا آدم قحط بود - که باید این سر بگردن ما بیفتد؟

بابا عبدل:- خوب - حالا روز روشن مے شود - هر کار کردنی هستیم زود بکنیم؛

دلفریب:- یک تدبیرے بخاطرمن مے رسد - همسایهٔ ما حسن ...

نانوا و حالا شورش - را مبا فروزد - اکثراً [illegible] [illegible] ایشان و بیزی دکان

چداں مے دہند بیزو۔ (عادت شان اینکہ اوّل شب آشنا را سے بزنا دم تنورے گذارند)۔ چہ طور است ایں سررا در ویزی گذاردہ دم تنور او بگذاریم۔ تا بہ پزد؟ چہ لازم است لعد بردم بیاوریم گور پدر ویزی ویزی پز بگذار بگردن حسن بفیتد؛

بابا عبدل بعقل زنکش ماشاءاللہ گویاں۔ سررا در ویزی نہاد ونزنک نزنک پیر زال پہلوئے ویزیہائے دیگر (کہ آوردہ بودند سہ پز و) ستور بگذاشت ومخفی بجیب۔ ازاں پس زن ومرد دروازا محکم جفت کردہ بغنیمت شاں ودستماں خورسند بخوابیدند؛

حسن نالوا۔ پسرے داشت محمود نام؛ پدر وپسر ہر دو بتقدس معروف درآں حال کہ تنورے افروختند۔ ناگاہ سگے کہ برائے ریزہ چینی نان اکثر بدکان شاں مے آمد۔ وبسیار عزیزش مے داشتند دررسید بطرزے غریب دلطورے عجیب پارس کردن گرفت؛

حسن روبہ پسر کرد۔ کہ ایں سگ راچہ شدہ؟ باید چیزے غریب دیدہ باشد؛

محمود بدیں سوئے وآں سوئے نگران سبب پارس سگ را ندید گفت (ہر شیئ بوق) (چیزے نیست) وبرفت؛

ولے سگ چنداں پارس کرد۔ کہ حسن ناچار بہ جستجوئے سبب بر آمد۔ سگ دیوانہ وار بوئے ہیے کشیدی۔ وپیرامون ویزی بابا عبدل ہیے گشتی۔ وبردسے حسن ہیے جستی۔ تا اینکہ حسن رایقین شد۔ کہ درویزی چیزے ہست۔ چوں سرپوشش را برداشت سر بریدہ در ویزی با چشم بازدید۔ چنداں لازم نیست۔ بیان شود حالش چوں شد؛

فریاد بر آورد لا اله الا الله چون آدمی کم حکم بنود سر پوش
را از دست مند اخت. بلکه باز بجائے خود نہاده. پسر را طلبید که (فرزند
محمود دنیا بد و دنیائے شده و مردم دنیا بد مردے) تا نکارے سر انسانی
برائے پختن در تنور فرستاده است. اما از یمن طالع و برکت شعور سگ
تنور ما ملوث نشد. درین باب آسوده باش. ولے چون پائے شیطان
درمیان است. بگذار آنچه ما باید به بینیم دیگرے به بیند. اگر بدانند در تنور
ما سر آدم پخته مے شود. دیگرے کسے از ماناں نمے خرد. باید از گرسنگی
بمیریم. اسم ما به بدی در میرود. و باین مشهور مے شویم که ناں را با
روغن آدم چرب مے کنند. اگر اتفاقاً موئے از نانِ ما در آید. خواهند
گفت. موئے ریش انسان است) ؛

محمود جوانے بود بیست ساله و در ختک مغزے پسر پدرش
اما اندکے زود تدبیر و شوخ این قضیه را اسباب شوخی دید. و به هیئت
غریب و زشت سر نظر کرده سخت بخندید و گفت. (این سر را به دکان علی
کور و لاک یا علی دلاک کور که رو بروئے ماست مے بریم. علی در کار
وا کردن دکان است. او با یک چشمے خوب نمے تواند دید. و ما خوب
مے توانیم کار خود را به بینیم. بابا! (بوزا سخدا!) بیا چنین کنیم) ؛

پدر به تکلیف پسر راضی شده وقتے که علی کور سر آب رفت
محمود سر را برد. و در دکان او بطاقچه پشت دیوار نهاد. و در اطرافش
پارچه کهنه چند پیچید. به مثل اینکه مشتری حاضر سر تراشیدن
نشسته است. سپس با حیلهٔ مخصوص طفلان بجائے خود باز آمد
تا از تاثیر تدبیر خود به علی کور کیف کند.

علی کور عصائے زناں داخل دوکان شد۔ باطراف نظر کناں از
عکس شعاع آفتاب کہ تازہ بر پنجرہائے کاغذین دکان تافتہ بود آں
صورت را بدید۔ و در حقیقت مشتری پنداشتہ گفت:۔ (سلام علیکم خوش
آمدید۔ صبح خیزی خوبے کردہ اید۔ چشم درست نے بیند۔ و لے
موئے سر تان خیلے بلند شدہ و تراشیدن لازم داشتہ است چرا پیش
از وقت کلاہتاں را برداشتہ اید؟ مگر زکام نشوید) چوں جوابے نشنید۔
باخود گفت۔ (معلوم مے شود یا گنگ است۔ یا کر۔ مین ہم کہ کورم با ہم
در جوال تواہیم رفت) پس روئے بدو کرد۔ کہ عمو بیک چشمے من
بیں۔ اگر بالمرہ ہم کور شوم۔ باز سر تو را۔ توانم تراشید تیغ
من در سر تراشی۔ از چاقوئے کوش تبراں تیز تراست)؛

آنگاہ باادب تمام لگن و صابون حاضر کرد۔ و تیغ لفسان زدہ
روئے بمشتری رفت ہمینکہ دست بداں سر افسردہ زد۔ چناں رو
واپس کشید۔ کہ گفتی سوخت۔ متعجبانہ گفت۔ (رفیق! بحبث سرت
سرد است۔ گویا یخ کردہ)؟ بار دیگر دست پیش برد سر از جائے
بغلطید۔ و بزمین افتاد۔ و علی ہم کوشش گز ازاں دور تر بجست۔

فریاد بر می آورد۔ امان! خداوندا! پناہ بر تو! وجرات بیروں آمدن
از کنج دکان نمے کرد۔ آہستہ آہستہ مے گفت۔ اے سرد ایں دکان۔
ایں تیغہا۔ ایں فیطہا ہر چہ داہم از آں تو بگیر و دست از سرم بردار
اگر جن۔ یا شیطانی۔ لبخن درآئی؟ و مرا معذور دار۔ کہ ہیچ استم سر تو را
صابون مالیدہ کنم)؛

چوں از سر بریدہ آوازے بر نیامد۔ دانست کہ جائے ترس نیست

فریاد بر آورد لا اله الا الله چون آدمی کم جگر بنو د سرپوش
را از دست بینداخت - بلکه باز بجائے خود نہاده - پسر را طلبید که (فرزند
محمود دنیا بد و دنیائے شده و مردم دنیا بد مردے) تا بکارے سر انسانی
برائے پختن در تنور فرستاده است - آما از بین طالع و برکت مشهور سگ
تنور ما ملوث نشد - درین باب آسوده باش - وے چوں پائے شیطان نہ
درمیاں است - بگذار آنچه ما باید به بینیم دیگرے به بیند - اگر بدانند در تنور
ما سر آدم پخته مے شود - دیگرے کسے از ما ناں نے خرد - باید از گرسنگی
بمیریم - اسم ما به بدی درمیرود - و بایں مشهورے شویم که تاں را با
روغن آدم چرب مے کنند - اگر اتفاقاً موئے از نان ما در آید - خواهند
گفت - موئے ریش انسان است) ؛

محمود جوانے بود بیست ساله و در خشک مغزے پسر پدرش
اما اندکے زود تدبیر و شوخ ایں قضیه را اسباب شوخی دید - و بهیئت
غریب دزشت سر نظر کرده سخت بخندید و گفت - (ایں سر را بدکان علی
کور ولاک یا علی دلاک کور که رو بروئے ما ست مے بریم - علی درکار
واکردن دکان است - او بابک چشمے خوب نمے تواند دید - و ما خوب
میتوانیم کار خود را به بینیم - بابا! (لیوزا نجدا!) بیا چنین کنیم) ؛

پدر به تکلیف پسر راضی شده و قتیکه علی کور سر آب رفت
محمود سر را برد - و در دوکان او بطاقچه پشت دیوار نهاد - و در اطرافش
پارچهٔ کهنه چند پیچید - به مثل اینکه مشتری حاضر سر تراشیدن
نشسته است - سپس با حیلهٔ مخصوص طفلان بجائے خود باز آمد
تا از تاثیر تدبیر خود به علی کور کیف کنند -

علی کور عصائے زناں داخل دکان شد۔ باطراف نظر کناں از عکس شعاع آفتاب کہ تازہ بر پنجرہ ہائے کاغذین دکان تافتہ بود آں صورت را بدید۔ و در حقیقت مشتری پنداشتہ گفت:۔ (سلام علیکم خوش آمدید۔ صبح خیزی خوبے کردہ اید۔ چشم درست نمے بیند۔ و لے موئے سرتان خیلے بلند شدہ و تراشیدن لازم داشتہ است چرا پیش از وقت کلاہتان را برداشتہ اید؟ بلکہ زکام شوید) چوں جوابے نشنید۔ باخود گفت۔ (معلوم مے شود یا گنگ است۔ یا کر۔ من ہم کہ کورم باہم در جوال توانیم رفت) پس روئے بدو کرد۔ کہ عمو بیک چشمے من بیں۔ اگر یالمرۃ ہم کور شوم۔ باز سر ترا توانم تراشید تیغ من در سر تراشی۔ از چاقوئے گوش بران تیز تراست) ۔

آنگاہ باادب تمام لگن و صابون حاضر کرد۔ و تیغ بفسان زدہ روئے بمشتری رفت ہمینکہ دست بداں سر افسردہ زد۔ چناں رود والپس کشید۔ کہ گفتی سوخت۔ متعجبانہ گفت۔ (رفیق! بخت سرت سرد است۔ گویا یخ کردہ)؟ بار دیگر دست پیش برد سر از جائے غلطید۔ و بزمین افتاد۔ و علی ہم کوشش گزاراں دور ترجست۔ فریاد بر می آورد۔ اماں! خداوندا! پناہ بر تو! و جرأت بیروں آمدن از کنج دکان نمے کرد۔ آہستہ آہستہ مے گفت۔ اے سر! ایں دکان۔ ایں تیغہا۔ ایں فیطہا ہر چہ دارم از آں تو بگیر و دست از سرم بردار اگر جنی۔ یا شیطانی۔ بسخن در آئی؟ و مرا معذور دار۔ کہ ہیچ استم سر ترا صابون مالیدہ کنم ۔

چوں از سر بریدہ آوازے بر نیامد۔ دانست کہ جائے ترس نیست

پیش آمد. دستکش را گرفته. از زمین برداشت. و نگاهی درست
کرد و گفت. (راستی سربریده بوده! ولی بچه یا بدینجا آمده)؟
ای لقمهٔ گوشت نجس چه تدبیری در زیر سر داشتی؟ ستنی بنی. علی
یک چشم است. اما با آن چشم دیگر هر چه دنیای شود دیدن میتواند
تورا بدکان حسن نانوای انداختم. ولی پسرش به شیطان و نادرست
است. سرحساب می شود. خوب حالانکه چنین است. بجای بهرمت
که کسی بصرافت نیفتد تورا بدکان کبابی (یانقوی) یونانی می برم. تا بجای
مزهٔ عرق بمشتریان دهد بیں. بیک دست چپوق. و بدست دیگر سر
بریده را در زیر دامان گرفته در کوچه پهلوئیں بدکان یونانی رفت.

علی کور این دکان را لبابیر دوکان های کبابی مسلمان ترجیح
می داد. چه در آنجا بسیر خر شراب تیزی تو الست خورد. داخل دوکان
دو لابی بود. که کبابی گوشتهای ناپخته را در آنجا نگاه می داشت. علی
نگاهی بدین سوی و آنسوی کرد. چون کسی را ملتفت خود ندید
سررا در پشت شقهٔ گوشتی گذارد. که با لیست آن روز کباب شود.
چون اوّل روز بود. و جمعیت کم. کسی اورا ندید. و برای بی گم
کردن چپوق خود را بآتش اجاق (یانقو) روشن نمود و کبابی برای
نهار خود سفارش داد و برفت. (یانقو) بعد از آنکه ظرفهائی ناشسته
را بشست. و سیخهای کباب را بترتیب بچیده وچید. آتش به...
افروخت. شربت بساخت. دکان را جاروب کرد. رفت از دولاب
برای کباب علی کور پارچهٔ گوشتی بیاورد.

یانقو مردی بود. یونانی خالص. زیرک. حیله کار و بدنام.

نسبت به بزرگان متملق و مظلوم۔ و در حق خوردان متکبر و ظالم با وجنکہ شہربانی عثمانی بود۔ با آغایانِ خود کینۂ شتر سے داشت۔ و بجائے ... چاپلوسی ایشان از ہیچ اقدام دریغ ملنے داشت۔ ہر چند نسبت پایۂ ہم بودند۔ با ایشان بعلو مقام و احترام سر فرود میآورد ؛

بارے۔ یانقو۔ گوشتہا را برہم زدن گرفت۔ تا پارچہ گوشتے گندیدہ برائے علی کور جو ید۔ و با خود سے گفت۔ (زہر مار بمار گوارا یہ شکم ترکی کہ قابل دریدن با خنجر و تیغ سے باشد۔ گوشت گوزم و پشت بازہ دریغ است) گوشتہائے را سے آزمود و میگفت۔ خیر (ہنوز علی کور خورشدہ) ناگاہ گوشۂ چشمش بہ سر بریدۂ آدمی افتاد۔ دلش از جائے برآمد۔ و چند قدم دور ترک جستہ گفت۔ (ماشاء اللہ) عجب چشمہائے درخشاں داری۔ کیست آنجا؟ چوں جوابے نشنید آہستہ آہستہ دست فرا کردہ و از میان کلہ پاچہا و گوشتہائے گندیدہ سر را بیروں آورد۔ مانند چیزے گزیاں خیز است۔ دور از خود بگرفت۔ اما از ہیئت سر مسلمان بود نش۔ را بشناخت۔ گفت۔ (لعنت خدا بر تو) تیرا سر ہمہ پیروان محمدؐ بایں طور قطع شود تا من کباب کنم۔ و سگ ہائے استانبول را دیگاں فربہ سازم کاش عاقبت ہمہ ایشان اینطور شود! کاش ہمہ یونانیاں امروز مثل من خوش وقت و خوش بخت شوند۔ پس بالغیظ سر را بزمیں انداخت۔ و بانک پا بغلطانید۔ بعد ازیں بازیہا و بیر گیما۔ با خود گفت۔ (خوب۔ حالا چہ باید کرد؟ اگر ایں سر را کسے بہ بیند کہ من تمام است سے بپندارد من مسلمانے کشتہ ام) ؛

ناگاہ تدبیرے بخاطرش رسید۔ با جالتے ناگہانہ گفت۔ (نعم

الع یہودی ۔ خوب بیادم آمد۔ برائے این۔ سر از آنجا بہتر جائے
نے شود۔ اے اندام خبیث امت محمدؐ ابر دیش دست اندام خبیث
ملت موسیٰ ۔

پس سر را بزیر داماں گرفتہ ۔ بجائے کہ نعش یہودی سر بریدہ
پا بود ۔ روانہ گردید ۔

(درویش گفت باید دانست در ممالک ترک وقتے سر ترکی را
ببرند۔ سر را بر دستے یا زوئے او مےگذارند ۔ تا اینکہ مردۂ او از مردۂ
یہود و نصاریٰ افتراق شود۔ اما سر نصاریٰ و یہود را میان پاہائے یک
موضع متاد شاں مےگذارند) ۔

با نفور فرصتے جست ۔ و سر را بمیان پائے نعش یہودی پہلوئے
سر وے گذاشت ۔ چوں ہنوز کوچہ ہا خلوت بود۔ کسے او را ندید در باطن
دلشاد از اینکہ بہ یکے از ظلمۂ خود ظلم نمودہ و یکیں خواہی سر تش را
بہر جا بد تر یہود گذاشتہ ۔ بدکان برگشت ۔

یہودی مقتول متہم شدہ بود۔ بر اینکہ کودک مسلمانے را دزدیدہ
کشتہ است (ترکان و ایرانیاں را اعتقاد اینکہ ابراستی یہودیاں ایں
کارہا رامےکنند) ازیں تہمت فتنۂ عربی برپا و ہنوز فرو ننشستہ بود
ایں کشتار بعمد دریدم در خانۂ یک یونانی متوسلے واقع شدہ ۔ جلاد پیش خود
قرار دادہ بود ۔ چند روز نعش آنجا بماند ۔ تا یونانی برائے استخلاص
ازیں خطر مبلغے گزاف باد دہد۔ یونانی ہم بہ غم میر غضب در و پنجرۂ خانہ
خود را بستہ از خانہ بیروں نمے آمد ۔ و نعش یہودی در ہماں جا بود ۔ چہرہ
مسلماناں کمتر کسے جرأت پیراموں گردی آں نعش ہے نمود ۔ للہ قرس

اینکه مبادا مسلمانان بزورش بمرده کشی وادارند.

چون روز قدرے بالا آمد. مردم بہ آمد و شد شروع کردند. از و جائے در آنجا شد. و آوازه بہر سو پیچید - که دلیشب معجزه شد و نعش یہودی دو سر پیدا کرده است

ازیں خبر تمام اہل شہر بتماشا دویدند. کعب الاحبار یہود خبرداد که چون چیزے خارق عادت درمیان قوم بنی اسرائیل بظہور پیوسته است. البته صاحبے برائے ایشان ظہور خواہد کرد. دانشمندان یہود از ہر سو بہ تکاپو مژده مے دادند که حالاست این مرده با دو سر برخیزد. و یہودان پریشان را از پنجہ ستمگاران برہاند. اما برعکس این ہیچ و دا ہیچ کار برائے ایشان بدبختی بار آورد

در آن گیر و دار پناه گاه یکے از ینگچریان از میان تماشائیان فریاد و فغان برداشت. سبحان الله. (یکے ازین دو سر سر بندگریش با آغائے ینگچریان است) ینگچری دیگر شہادت داده رگ غیرتشان بجنبید. و بہ نزد اورته خود دویدند

خبر ہنگامی شد. و آتشی بجان ینگچریان زد. این طائفه مثل انگیز یکبار از جائے جنبیدند. معلوم شد که در پائے تخت ہنوز ینگچریان از قتل آغائے منتخب خود خبر نداشتند. میگفتند. دغائے بابا و قتل بزرگ ما کافی نبود. که باید باین خواری و بیمقداری سرش را درمیان پائے یہودی گذارند؟ این اہانت نه تنہا بر ما شده. بلکه بعقیده اسلام را اہانت کرده اند. ہرگز چنین معامله لنیت بمال نشده. تلافی این نشود مگر بقتل نسل یہود این کار کدام سنگ است. این ضربہ کدام پا به جا

آمدہ؟ یادگار وزیرے پاشد۔ یادگار رئیس افندی۔ یا آں کہ باز۔
کار پدرسوختۂ ایلچیان فرنگ است؟!

واللہ! باللہ! بہ پیغمبر! بقبلہ! بکعبہ! بہ درۂ عمر۔ بہ شیخ حیدر صفدر ما۔
کیں خود خواہیم کشید؟!

بگذار ازدحام زیادہ شود۔ تا قدرے حرف بزنیم۔ خوانندہ
میتوانیم تصور کند کہ یہوداں درآں وقت چہ حال داشتند۔ بعوض
دو پا با چہار پا بسوراخ خودے دویدند۔ ترکان غضب آلود با فحش و
قسم و طپانچہ و کارد۔ و خنجر و شمشیر۔ فریاد کناں بگیرید۔ بہ بندید۔
بزنید۔ بکشید۔ خوانندہ خوب است شہرے را بنظر آورید۔ بازار
ہہائے تنگ و خانہائے دیوار کوتہ و کوچہائے پر ازدحام۔ و مردمے
بالباسہائے گونا گوں و رنگا رنگ ناموزوں تنقاف براق و
گلگوں۔ کہ ہمہ میترسند۔ و نمے دانند چرا؟ ہمہ سخن مگوئید؟
گویا۔ حالا قیامت برپا و آسمان و زمیں برہم خوردہ درچنیں شہر
بہماں ایں مردم شمارا رہا کردہ مے گویم۔ با گوشۂ چشم نگاہے۔
بسرائے سلطانی بیندازید۔ تا معلوم شود۔ بایں حال درآں حال
جناب شوکتمآب افندی مزبچہ حال و درچہ کار اند؟

شب آوردن خیاط بسرائے شاہی سلطان امر فرمودہ بود
کہ سر آغائے ینگچریاں را کہ درآں روزہا فسادہائے بزرگ مے کردند
ازکثرت اعتنائی دریں باب بالیستے مجلس بریدن سرش را
بحضور آرند۔ ماموراین امر در وقت آوردن سر با طاق چوں جرأت
نگاہ کردن بر روئے سلطانی نداشت۔ ہیکل۔ خیاط را سلطان فرض

نمودہ ۔ سر را پیش پائے او نہاد و برفت ۔ سلطان ! برائے اینکہ منصوری خواجہ خود را ہم فریبد ۔ و لباس تبدیلی را براو جازن کند ۔ دقیقہ پیش از آں باطاق داخل شد و بقچہ را پود تا لباس دیگر آورد ۔ در ایں اثنا منصوری آمد ۔ و خیاط بقچۂ سر را کہ درآنجا بود ۔ بجائے بقچۂ لباس برداشت و بیروں برد ۔ بادشاہ از قضیۂ سر و بیروں خیاط بے خبر چوں بازگشت اورا ندید ۔ آدم فرستاد و خیاط را باز آوردن ۔ منافی تدبیر بود ۔ بے اطلاع از حقیقت حال ناچار منتظر برگشتن منصوری شد و میدانست کہ بے لباس نرفتہ و لباسہم ہنوز نزد او بود از طرف دیگر در انتظار سر بے تابی داشت ۔ مامور کشتن آغائے ننگچریاں را بخواست حالا بیاد حیرت آمر و مامور را تماشا کن ۔

سلطان دست بزانوئے حیرت مے زد ۔ کہ (اگر خیاط ایں سر را نبردہ من ایں ریش را مے تراشم) !

سلطان در انتظار منصوری بے تاب ۔ ہرچہ آشوب کرد ۔ داد و پا زد ۔ و خودکشی نمود) ۔ اللہ ! اللہ گفت ۔ برنگشت ۔ فحش ہم داد بازنیامد آدم پے فرستاد و منصوری را از رخت خواب بیروں کشیدند ۔ اندر برگشت ۔ دلیلے خوابہا ہم دیدہ بود ۔

بعض بیدار شدن منصوری سلطان فریاد کرد ۔ (زنہار درویش منصوری ا بیو نزد خیاط بدو کہ سر آغائے ننگچریاں را بجائے لباس برده ۔ تا زود است برو ۔ بگیر ۔ و بیاور ۔ وگرنہ فیا متے برپا خواہد آمد تقسیم را خانہ منصوری کرد ۔ نوبت حیرت بمنصوری رسید ۔ چہ

آمده؟ یا کار وزیرے باشد. یا کار رئیس افندی. یا آں کہ باز۔
کار پدرسوختہ ایلچیان فرنگ است)!

واللہ! باللہ! بہ پیغمبر! بقبلہ! بکعبہ! بہ درۂ عمر. بہ تیغ حیدر صفدر ما۔
کیں خود خواہیم کشید)!

بگذار ازدحام زیادہ شود. تا قدرے حرف بزنیم. خوانندہ
میتوانیم تصور کند کہ یہوداں درآں وقت چہ حال داشتند. بعوض
دو پا با چہار پا بسوراخ خودے دویدند. ترکان غضب آلود بافحش و
قسم و طپانچہ وکارد و خنجر و شمشیر. فریاد کناں بگیرید۔ بہ بندید۔
بزنید. بکشید۔ خوانندہ خوب است شہرے را بنظر آورید. با را
ہہائے تنگ و خانہائے دیوار کوتہ و کوچہائے پر ازدحام. و مردے
بالباسہائے گوناں گوں و رنگا رنگ ناموزدن نشاف براق و
نگگوں۔ کہ ہمہ میترسند. و نمے دانند چرا؟ ہمہ سخن میگویند؟
گویا۔ حالا قیامت برپا و آسمان و زمیں برہم خوردہ درچنیں شہر
بیاباں ایں مردم شمارا رہا کردہ مے گویم۔ باگوشۂ چشم نگاہے۔
بسرائے سلطانی بیندازید۔ تا معلوم شود۔ بایں حال درآں حال
جناب شوکتماب افندی مرنچہ حال و درچہ کار اند؟

شب آوردن خیاط بسرائے شاہی سلطان امر فرمودہ بود
کہ سر آغائے ینگچریاں را کہ درآں روز یا فسادہائے بزرگ مے کردبرند
از کثرت اعتنائی دریں باب با سیتے بعض بریدن سرش را
بحضور آرند۔ ناموراں امر در وقت آوردن سر با طاق چوں جرات
نگاہ کردن بروئے سلطانی نداشت۔ہیکل خیاط را سلطان فرض

نموده - سر را پیش پائے او نهاد و برفت - سلطان برائے ایشاں منصوری خواجه خود را هم فرستید - و لباس تبدیلی را براو جازن کند - دقیقه پیش ازآن باطاق داخل شد و بقچه بسته را برد تا لباس دیگر آورد - در ایں اثنا منصوری آمد - و خیاط بقچه سر را که در آنجا بود - بجائے بقچه لباس برداشت و بیروں برد - بادشاه از قهقهه سر رو بیرون خیاط بے خبر چوں بازگشت اورا ندید - آدم فرستادن و خیاط را باز آوردن - منافی تدبیر بود - بے اطلاع از حقیقت حال ناچار منتظر برگشتن منصوری شد و میدانست که بے لباس نرفته و لباسهم هنوز نزد او بود از طرف دیگر در انتظار سر بے تابے داشت - نامور کشتن آغائے ننگیریاں را بخواست حالا بیاد حیرت آمر و مامور را تماشا کن - ؛

سلطان دست بر زانوئے حیرت مے زد - که دا گر خیاط ایں سر را نبرده من ایں ریش را مے تراشیدم) !

سلطان در انتظار منصوری بے تاب - هرچه آشوب کرد، دست و پا زد - و خودکشی نمود) - الله! الله گفت - برنگشت - فحش هم داد باز نیامد اگر آدم مے فرستاد و منصوری را از رخت خواب بیروں نمیکشید - ابداً بر نمے گشت - و خیلے خوابها هم دیده بود - ؛

بمحض بیدار شدن منصوری سلطان فریاد کرد - (زنهار درویش منصوری این نزد خیاط برو که سر آغائے ننگیریاں را بجائے لباس برده - تا زود است برد - بگیر، و بیاور - وگرنه دنیا مے برپا خواهد آنها تقصیر را غائلے منصوری کرد - نوبت حیرت بمنصوری رسید - چه

دوکان خیاط را سپید النت - و خانۂ اش هم امید النت - پیش از صبح
بود - و بزستان باز نشده - فقط قهوه خانه را باز یافت - از آنجا هم
فائده ندید - دستش از همه جا برید - عاقبت بخاطرش آمد - که خیاط
می گفت - موذن مسجد بازار ماهیم - بد آنجا دوید - خیاط - را دید
دست در بناگوش چشم بسته باد ہائے چون غار گشاده برائے فراموشی
از حال شب بانگ نماز صبح می داد - نفس زناں ببالائے مناره -
رفت چون چشم خیاط بمنفوری افتاد - از ترس استنطاق درباره
سر - اذاں در گلویش گره شد - و کم مانده بود که سکته کند - بے آنکه
فرصت حرف - زدن بمنفوری دہد - بگریبانش آویخت - که (مرد که
باشریفے مثل من این چه بازی بود - و مگر خانۂ من قبرستان است
یا کلۂ بر خانه) ؟

منفوری :- رفیق ها (داد و بیداد مکن - مگر نمے بینی که عجب
اشتباہے - درکار است) ؟

خیاط :- (اشتباه کجا؟ عمداً سهو کردی که بیچاره را به بلا بیندازی
مرا ریختند میگفتی - که لباس خواهم ساخت - تو نمونه میآوری - دیگرے
مے برد دآں دیگر سرے بجائے او میگذارد - سبحان الله - درمیان
گروہے گیر کرده بودم؟ آنجا کجا بود - آشیانۂ حرام زادگاں یا سوراخ
شیطان) ؟

منفوری :- (صبر اوراگرفته امردکه خفا شو - بس است یه پیش
مرد - (سیدانی با که حرف میزنی) ؟

خیاط :- (نمیدانم و نمیخواهم هم بدانم - (آنقدر میدانم - که هر کس

سرے را بجائے لباس وا او سگ ملحد است) ؟

منصوری (دیوانہ وار) :- ہر کہ سایہ خدا را سگ میخوانی ؟ خدا
دہنت را بشکند - پادشاہ عالم پناہ اسلام را ملحد خطاب مے کنی ؟ چہ گُہ
مے خوری - زود باش خفہ شو - بگو سر کجاست - وگرنہ سر تو را بجائے
او مے برم ؟

ازیں سخنان زبان خیاط بستہ شد - بپائے منصوری افتاد - کہ ..
(زنہار زنہار - خطا کردم - غلط کردم ہرچہ میگوئی - خوردم - خرم -
دیوانہ ام از تقصیر در گذر - بیا بخانہ قدمت بالائے چشم) ؟

منصوری :- خانہ ات آبادان - زود - باش - من کار دارم ؟
(بگو بہ بینم سر آغائے تنگچریان کجاست) ؟

چوں خیاط دانست - کہ سر از کیست - و میدانست کہ او ذرتش
ہر سر آں سرچہ آوردہ اند - قوت زانویش برید - و سراپا غرق عرق
شد - گفت :- نمیدانم کجاست - خدا وندا ! عجب طالع بد و بخت -
شوم داشتہ ام ؟

منصوری :- (کجاست ؟ آخر کجاست ؟ زود باش بگو) ؟

خیاط (باضطراب) :- (نمے دانم - خبر ندارم) ؟

منصوری :- سوزاندی ؟

خیاط :- نہ ؟

منصوری :- انداختی ؟

خیاط :- نہ ؟

منصوری :- پس چہ کردی ؟ تو را بہ پیغمبر بگو ! خوردی ؟

دوکان خیاط را بسته یافت. و خانهٔ اش هم بسته یافت. پیش از صبح بود. و بزستان باز نشده. فقط قهوه خانه را باز یافت. از آنجا هم فائده ندید. دستش از همه جا برید. عاقبت بخاطرش آمد. که خیاط می گفت. موذن مسجد بازار ماهیم. بدآنجا دوید. خیاط را دید. دست در بناگوش چشم بسته یادهائے چون غار گشاده برائے فراموشی از حال شب بانگ نماز صبح می داد. نفس زنان ببالائے مناره رفت چون چشم خیاط بمنصوری افتاد. از ترس استنطاق در بارهٔ سر. اذان در گلویش گره شد. و کم مانده بود که سکته کند. بے آنکه فرصت حرف زدن بمنصوری دہد. بگریبانش آویخت. که (مرد که باشریفے مثل من این چه بازی بود. مگر خانهٔ من قبرستان است یا کلّه بر خانه) ؟

منصوری :- رفیق ما (داد و بیداد مکن. مگر نمی بینی که عجب اشتباهے. درکار است) ؟

خیاط :- (اشتباه کجا! عمداً سهو کردی که بچارهٔ را بلا بہ اندازی مرا ریختند میکنی. که لباس خواهم ساخت. تو نمونه میآوری. و گریبہ می بروز دان دیگر سرے بجائے او میگذارد. سبحان الله. درمیان کردہے گیر کردہ بودم. آنجا کجا بود. آشیانهٔ حرام زادگان یا سوراخ شیطان) ؟

منصوری :- دست از دامن (او) را گرفته! مردکه خفا شو. بس است بدبخت مرد. (میدانی با که حرف میزنی) ؟

خیاط :- نمیدانم و نمیخواهم هم بدانم. (آنقدر میدانم. که هرکس

سرے را بجائے لباس وار سنگ ملحد است) ؛

منصوری (دیوانہ وار) :- مرکہ سایہ خدا را سگ میخوانی؟ خدا دهنت را بشکند۔ پادشاہ عالم پناہ اسلام را ملحد خطاب مے کنی؛ چہ گہ مے خوری۔ زود باش خفہ شو۔ بگو سر کجاست۔ وگرنہ سر تو را بجائے او مے برم ؛

ازیں سخنان زبان خیاط بستہ شد۔ بپایے منصوری افتاد۔ کہ… (زنہار زنہار۔ خطا کردم۔ غلط کردم ہرچہ مگوئی۔ خوردم۔ خرم۔ دیوانہ ام از تقصیر درگذر۔ بیا بخانہ قدمت بالائے چشم) ؛

منصوری :- خانہ ات آبادان۔ زود۔ باش۔ من کار دارم؛ (بگو بہ بینم سر آغائے تیگچریاں کجاست) ؟

چوں خیاط دانست۔ کہ سر از کیست۔ و میدانست کہ او ذرتش بر سر آں سرچہ آوردہ اند۔ قوت زانویش برید۔ و سراپا غرق عرق شد۔ گفت :- (نمیدانم کجاست۔ خداوندا! عجب طالع بدو سخت۔ شوے داشتہ ام) ؟

منصوری :- (کجاست؟ آخر کجاست؟ زود باش بگو) ؛

خیاط (باضطراب) :- (نمے دانم۔ خبر ندارم) ؛

منصوری :- سوزاندی ؟

خیاط :- نہ ؛

منصوری :- انداختی ؟

خیاط :- نہ ؛

منصوری :- پس چہ کردی ؟ تو را بہ پیغمبر بگو! خوردی ؟

خیاط :- نہ ؛

منصوری :- درخانۂ تو ست ؟

خیاط :- نہ ؛

منصوری :- درجائے پنہاں کردی ؟

خیاط :- نہ ؛

منصوری :- بیتاب - ریش خیاط راگرفتہ - دیوانہ وار فریاد بر آورد مردک! پیر مردہ شوی بردہ ! د آخر بگو ببینم چہ کردی ؟

خیاط :- نیم مردہ باوازے در گلوگرہ شد (در تنور بریاں شد)

منصوری :- چہ بریان ؟ مگر میخواستی بخوری ؟

خیاط :- نے خواستم بخورم - امّا بریان شد - حالا در تنور است دیگر چہ مے خواہی ؟ پس تفصیل تدبیر زنش را بازگفت ؛

منصوری :- بیا خانہ نانوا را بمن نشان دہ - وگرنہ ما را آتش میزنند - سبحان اللہ - بعقل کہ میرسد - کہ سر آغاے بنگیریان را در تنور بریان سازند ؟ پس بدکان حسن نانوا رفتند - وادیلے تماشے تفصیل - بردن سر را بدکان علی کور بازگفت - خوشا بحال آنکہ از الزام تہمتے کہ بر او وارد میاید بجہد ؛

منصوری - و خیاط و نانوا - بدکان علی کور رفتند - کہ سر مشتری کو ؟

علی کور اوّل قدرے تردد کرد - امّا در آخر قرار نمود - کہ او را بجائے - سر شیطان فرض کردہ - بہ دکان (پانفوسے) کبابی بردم کہ البتہ تاکنوں از ایں قبیل سرہا بجائے سرہائے خیلے کباب کردہ است

عاقبت ہمہ - یا علی . یا خدا ! یا پیغمبر ! گویاں بہ نزد کبابی شتافتند چوں چشم - (یالقوسئے) بداں دستۂ مسلمانان افتاد - دانست کہ مشتری کباب نہ - بلکہ مامور کباب کردن جگر اوست‌اند - چوں پائے جگوں گی سر بمیان آمد بانکار برخاست - کہ ندیدہ ام و ہیچ اطلاعے ندارم ؛

دلاک جائیکہ سر را انداختہ بود ننمود - و بقرآن قسم یاد کرد - کبابی انکار کرد - و بہ انجیل قسم خورد - تا آنکہ کہ آوازۂ معجزۂ یہودی در سر بلند و غوغائے تنگیریان - بر پا شد - منصوری ہنوز در تجسس و تفحص کہ یکبار از شورش و آشوب خبردار گردید ؛

پس - خیاط و نانوا و دلاک و کبابی را در عقب انداختہ بجانب نعش یہودی دویدند - و با حیرت تمام سر را بشناختند - اما کبابی چوں مرحلہ را فہمید - و آنچہ بسرش بایستے بیاید - از بیں از پیش دانستہ بود - باعقب کشیدہ نقود حاضر دکان خود را بر داشتہ از شہر بگریخت ؛

منصوری خیال میکرد - کبابی نیز ہمراہ اوست - روئے وا پس کرد - کہ ہمہ باید بحضور - پادشاہ - روم -) یونانی را ندید - پرسید کبابی کو ؟ دلاک گفت : - بیشک بگریخت ؛ من اگر چہ کورم - اما چشم شناسائی یونانی دارم ؛

منصوری خواست سر را بر دارد - چوں ہوا داران او را دید مقصود شاں را فہمید - و گفتار شاں را بشنید - مصلحت در بر داشتن آں ندانست با سہ تن شاہد نزد سلطان بازگشت ؛

چوں سلطان دانست - کہ سر را در کجا یافتہ اند و پایہ پا بہ آنجا

رفته و چگونه شورش بر پا شده است منقلب گردید ❊
خواننده نیکو میداند - که نویسنده صورت حالت را چنانچه باید و شاید - نتواند مجسم نمود - سلطان دید که بیان واقع حال مخالف شان و مایهٔ رنجش است - و از طرف دیگر باید جلو این فتنه گرفته شود - و گرنه منجر بباز گونی تخت و وارونی بخت خواهد شد ❊
متحیر و متفکر و لاحول گویان وزیر و شیخ الاسلام را بخواست ترسان ترسان و هراسان هراسان با حالتیکه جای رنگ منیسلا یک یک رسیدند - پادشاه شرح شورش شهر را با ایشان بیان کرد ❊

بعد از استخاره و استشاره قرار براین دادند - که خیاط و نانوا و دلاک و کبابی را محاکمه کنند - چنانچه گویا آنان را در قتل آغا دخالت بوده است و ایشان را متهم سازند - که سر را پخته و تراشیده و کباب کرده اند ❊
و باید خونبهای اورا بدهند - و هم قرار دادند - که (چون علت غائی شورش کبابی است - و با سر آغا آن طور بی ادبی کرده (وانگهی ترسا و یونانی) سرش را باید برید - و به همان جا که سر آغا نهاده بود باید گذاشت) تهیدی نیز نمودند - که برای تسکین هیجان و غلیان ینکچریان - باید آغائی از نو ایشان خود - انتخاب کنند - و نعش آغای مقتول را بعزت و احترام دفن سازند - ❊
همه این باشد - مگر قتل یونانی - که در مشت یکه و بد و غم و شهر آسود - اما شفقت سلطان این را نیز باید افزود - که نه تنها تلافی

زحمات خیاط و نانوا و دلاک نشود۔ بلکہ التفاے بقدر خور حال بہ یک یک
ایشاں بداد تا کفارۂ زحمت آناں شود۔

من ایں قصہ را خیلے کوتاہ گرفتم۔ بخصوص جائے را کہ
سخنوری حالتِ سر را بہ سلطان بیان کردہ اگر مثل درویش
شاخ و برگ مے نہادم۔ خیلے درازے شد۔ دیدم آں بود
از کتاب حاجی بابا سقازادہ من کاغذ شود (چنانچہ قصہ خوانان
قصہ شنوان وقت دارند۔ کہ قصۂ باید دراز باشد۔ ما ہنوز
حوصلہ داریم۔ کہ صحبت ملال نشود) بلکہ۔ ہرچہ بیشتر بیشتر رود
شنوندہ را مشتاق ترسازد۔ وانگہے درویش قسم مے خورد۔ کہ دیا
سر مائۂ ہمیں حکایت سہ روز متوالی مے توانم۔ جیب مردم را خالی
کنم۔ و باز چیزے ازیں قصہ باقی ماندہ باشد۔

گفتار چہل و ششم

(در تقدس فروشی حاجی بابا و آشنائیش با مجتہد)

عاقبت - میرزا ابوالقاسم قمی - خود آوازۂ تقدس و زہدم بشنید - روزے در وقت رفتن بزیارت حرم - کس بعقب من فرستاد - ایں فقرہ را خوفناک دیدم - و ترسیدم - کہ علم و فضلم - کہ (عبارت از مبادی شریعت بود و بس) در مقام امتحان آمدہ بجنبہ ام رابرد - بکار انداز بنابرایں مسائل - لازمہ را رواں و زیر چاق کردم - و آنہا عبارت بود ازینہا:-

اوّل :- ہر کس بگرد نبوت محمد و امامت علی نگرود - کافر و واجب القتل است ؛

دویم :- بجز امت محمد (آنہم شیعۂ علی) ہمہ مردم بدوزخ مے روند ؛

سیم :- لعنت بر شمر و یزید از جملۂ واجبات - کسانیکہ پیرو آنہا نیند از اہل [illegible]ند ؛

چہارم :- ہمہ نصاری و یہود و سایر ملل از اہل کتاب وغیرہ نجس اند ؛

پنجم :- شراب نوشیدن - و گوشت خوک خوردن حرام است ؛

ششم :- کافر خوک - سگ نجس العین اند ؛

ہفتم:۔ نماز، روزہ، زکواۃ، خمس، حج۔ بر ہمہ کس واجب است ؛
ہشتم:۔ وضو از واجبات نماز است۔ امّا باید آب را از مرفق زدے لبسر انگشتان ریخت و مرفق را باید شست۔ کہ غایت داخل در معنی است ہر کہ لعکس ایں کند نمازش باطل است ؛
دریں خیال بودم کہ باییں فضیلتہا بارہ چیز ہائے دیگر نیز بیفزایم کہ درویش از در درآمد۔ بے پروا اظہار نادانی خود۔ بوئے نمودم ؛
درویش:۔ درایں ہمہ مدّت عمر خود نفہمیدی کہ در دنیا ہیچ کار بے گستاخی نے شود ؛ وحکایت ہائے من و درویش صفر را فراموش کردی ؟
حاجی:۔ "چگونہ حکایاتِ شما را فراموش سکینم۔ وحال آنکہ در سایۂ آں حکایات چو بے خوردہ ام کہ لذتش تاقیامت از دماغم بیروں نے رود۔ البتہ شما ہم مے دانید۔ چوب و فلک حافظہ را زیادہ مے کند۔ و لے در اینجا بقول خودت اگر فتم بر وزکند۔ بجائے چوب و فلک خون سنگساری دارد بہر حال ایں معنے برائے تو علی السویہ است۔ نہ برائے من درویش جان! حالا بگو بہ بینیم چہ باید م کرد" ؟
درویش:۔ "اگر آں قدر نفہمیدہ کہ مجتہد برا گول زنے نتوانی بکار بری۔ حاجی و اصفہانی ہیتی۔ سکوت۔ حیرت۔ آہ سرد بر جنبا نگاہ کردن۔ داغ پیشانی۔ زدن شارب خود را احمق نمودن از دست مدہ۔ دیگر کار مدار من ہم بش از ینہا نمیدانم و نمے دانم" ؛
حاجی:۔ "درویش! باہہا خدا کریم است امّا بے شام خوابیدن

گفتار چہل و ششم

(در تقدس فروشی حاجی بابا و آشنائیش با مجتہد)

عاقبت ـ میرزا ابوالقاسم قمی ـ خود آوازهٔ تقدس ورزیدنم بشنید ـ روزے در وقت رفتن بزیارت حرم ـ کس بطلب من فرستاد ـ این فقره را خوفناک دیدم ـ و ترسیدم ـ که علم و فضلم ـ که (عبارت از مبادی شریعت بود و بس) در مقام امتحان آمده سنجیده ام ـ را بروئے کار اندازد بنابر این مسائل ـ لازمه را روان و زبر چاق کردم ـ و آنہا عبارت بود از اینہا ـ

اول :ـ ہر کس پیرو نبوت محمد و امامت علی نگردد ـ کافر و واجب القتل است ؛

دوم :ـ بجز امت محمد (آنہم شیعهٔ علی) ہمه مردم بدوزخ مے روند ؛

سیم :ـ لعنت بر شمر و یزید از جملهٔ واجبات ـ کسانیکه پیرو آنہا اند از اہل جہنمند ؛

چہارم :ـ ہمه نصاری و یہود و سایر ملل از اہل کتاب و غیره نجس اند ؛

پنجم :ـ شراب نوشیدن ـ و گوشت خوک خوردن حرام است ؛

ششم :ـ کافر خوک ـ سگ ـ نجس العین اند ؛

ہفتم :- نماز، روزہ، زکواۃ، خمس، حج، بر ہمہ کس واجب است ؛
ہشتم :- وضو از واجبات نماز است ۔ امّا باید آب را از مرفق زدئے ابہ انگشتاں ریخت مرفق را باید شست ۔ کہ غایت داخل در معنی است ہر کہ عکس ایں کند نمازش باطل است ؛
دریں خیال بودم کہ بایں فضیلتہا بارہ چیز ہائے دیگر نیز بیفزایم کہ درویش از در درآمد ۔ بے پروا اظہار ناداتی خود بوئے نمودم ؛
درویش :- درایں ہمہ مدت عمر خود نفہمیدی کہ در دنیا ہیچ کار بے گستاخی نے شود ؛ وحکایت ہائے من و درویش صفر را فراموش کردی ؟
حاجی :- "چگونہ حکایات شما را فراموش میکنم : وحال آنکہ در سایۂ آں حکایات چوب خوردہ ام کہ لذتش تاقیامت از دماغم بیروں نمے رود ۔ البتہ شما ہم مے دانید ۔ چوب و فلک حافظہ را زیادہ مے کند ۔ و لے در اینجا بقول خودت اگر فہم بروز کند ۔ بجائے چوب و فلک خوف سنگساری دارد بہرحال ایں معنے برائے تو علی السویہ است ۔ نہ برائے من درویش جان ! حالا بگو بہ بینم چہ باید م کرد" ؟
درویش :- اگر آں قدر نفہمیدہ ۔ کہ مجتہد برا گول زدے نتوانی بکار بدی ۔ حاجی و اصفہانی مینتی ۔ سکوت ۔ حیرت آہ سرد دیز ہیں نگاہ کردن ۔ داغ پیشانی ۔ زدن شارب خود را احمق نمودن از دست مدہ ۔ دیگر کار مدار من ہم بیش ازیہا نمیدانم و نمے دانم" ؛
حاجی :- "درویش بابہا خداکریم است اما نے شام خوابیدن

بہتر کہ بیجائی رفتن و نامربوط گفتن و خوردن" ٭

پس با چہرے عبوس و چشمے بزمین دوختہ بدیدن مجتہد رفتم۔ در عالم معصیت خود در شہر قم۔ بہانا کسے صورت تقدس مراندا شت در و ضعیفی آہستہ آہستہ برائے ملاقات مجتہد مے رفتم۔ حکایات شیخ سعدی در باب فضیلت درویشان بخاطرم آمد۔ (وسخت بحال خود مناسب مے دیدم) کہ "یکے از بزرگان پارسائی را پرسید۔ چگوئی در حق فلاں عابد کہ دیگراں درحقش سخنہا بطعنہ گفتہ اند"٭ جواب دارد۔" در ظاہرش عیب نے بینم۔ واز باطنش عیب نے دانم" ٭

ہرکہ را جامہ پارسا بینی ٭
پارسا دان و نیک مرد انگار
ور ندانی کہ در نہانش چیست
محتسب را درون خانہ چکار

دہم از شیخ بزرگوار فقرات دیگر بخاطر آمد۔ کہ اگر فرصت بجویم۔ بہ مناسبت مقام برائے مجتہد بخوانم۔ از آں جملہ:۔ (افعل بی کما انت اہلہ۔ ولا تفعل بی کما انا اہلہ۔

گر کشی ور جرم بخشی روئے و سر بر آستانم
بندہ را فرمان نباشد ہر چہ فرمائی بر آنم

آقا نماز ظہر را تمام کردہ۔ سر بہ دوش راست و چپ خمان سلام می داد۔ کہ برسیدم۔ مقتدیان در دو پشت۔ سرچوں (خشب مسندہ) دیدہ بر آقا دوختہ بودند۔ چوں از اوراد واذکار پرداخت یکے از ایاں پیش رفتہ مرا معرفی کرد۔ آقا اشارت بہ نشستم فرمود۔۔۔

دامن عبایش بوسیده بہ نشستم ؛

فرمود:- حاجی! خوش آمدی۔ مشرف مزین۔ ما تعریف تو را خیلے شنیدیم۔ بالا نزد لفرمائید۔

با توقف و اعتذار بسیار از صف نعال باہزار اصرار۔ زانو زانو مرا بجائے نزدیک خود کشانید۔ دستہا را در آستین عباد بابا را در آستان مقفد۔ نہفتم ؛

مجتہد:- شنیدیم۔ شما مردے مومن و معتقد بید؟ قول و فعلتان یکے است؟ لیکن درد ندارید۔ یعنی مانند۔ ریاکاران در ظاہر مومن و در باطن منافق نیستند؛

حاجی:- سایہ سرکار آقا از سر ما کم نشود! کمترین خاکپائے آقا و سنگ آستان سرکار شریعت مدارم ؛

مجتہد:- (خودی جمع کردہ) کہ حاجی! راست است۔ توفیق الٰہی چراغے فرا راہ تو داشتہ است کہ بجا دو قم شدہ؟ ما مدتیست ترک دنیا گفتہ ایم۔ سوال من برائے این است کہ بہ بینم نسبت بحال تو از دست من خدمتے برمیآید۔ یانہ؟ (لقادلوا و تجاذبوا) حدیث شریف منوع است (من یصبحی و ی من لا یبصر۔ ومن لبیعد لین من لا لیعدی)۔

از این سخنان جرائتے پیدا کردم و حکایت شیخ سعدی را بکار زدم و سرگذشت خود را بالقاب بلند با تبدیل لفظے بیان شودم کہ حضار۔ بہ نظر شبیہم نگر لیستند ؛

مجتہد:- از این قرار روزے کہ بیاری خدا اصلاح کا ست شود نزدیک است۔ شاہ بہ زیارت معصومہ قم می آید۔ چون من

بہتر کہ بیابانی رفتن و نامربوط گفتن و خودن" ۔

پس با چہرے عبوس و چشمے بزمین دوختہ بدیدن مجتہد رفتم ۔ در عالم مضیبت خود در شہر قم ۔ ہمانا کیے صورت تقدس مرا نداشت در دفترکر آہستہ آہستہ برائے ملاقات مجتہد سے رفتم ۔ حکایات شیخ سعدی در باب فضیلت درویشاں بخواطرم آمد ۔ (وسخت بحال خود مناسب سے دیدم) کہ "یکے از بزرگان پارسائی را پرسید ۔ چگوئی در حق فلاں عابد کہ دیگراں درحقش سخنہا لطیفہ گفتہ اند" ۔ جواب داد ۔ در ظاہرش عیب سے بینم ۔ واز باطنش عیب سے دانم" ۔

ہر کہ را جامہ پارسا بینی
پارسا دان ونیک مرد انگار
ور ندانی کہ در نہانش چیست
محتسب را درون خانہ چکار

دہم از شیخ بزرگوار فقرات دیگر بخواطر آمد ۔ کہ اگر فرصت بیچ ہم ۔ بہ مناسبت مقام برائے مجتہد بخوانم ۔ از آں جملہ :۔ (افعل بی کما انت اھلہ ۔ ولا تفعل بی کما انا اھلہ ۔

گر کشی ور جرم بخشی روئے وسر بر آستانم
بندہ را فرمان نباشد ہرچہ فرمائی بر آنم

آقا نماز ظہر را تمام کردہ ۔ سر بہ دوش راست وچپ خماں سلام می داد ۔ کہ برسیدم ۔ معتقدیان ومردہ پشت ۔ سرچوں (خشب مسندۃ) دیدہ بر آقا دوختہ بودند ۔ چوں از اوراد واذکار پرداخت یکے از ملایان پیش رفتہ مرا معرفی کرد ۔ آقا اشارت بہ نشستم فرمود ۔

دامن عبایش بوسیده به نشستم؛

فرمود:- حاجی! خوش آمدی - مشرف - مزین - ما تعریف تو را خیلی شنیدیم - بالانزد بفرمائید۔

با توقف و اعتذار بسیار از صف نعال با هزار اصرار - زانو بزانو مرا بجائے نزدیک خود کشانید - دستهارا درآستین عباد بابا را درآستان متقدر - نشستم؛

مجتهد: شنیدم - شما مردے مومن و متعبد بید؟ قول و فعلتان یکے است؟ پشت درو ندارید - یعنی مانند ریاکاران درظاهر مومن و در باطن منافق نیستند؛

حا:- سایه سرکار آقا از سرما کم نشود! کمترین خاکپائے آقا سگ آستان سرکار شریعت مدارم؛

مجتهد- (خودی جمع کرده) که حاجی! راست است - توفیق الٰهی چراغے فرا راه تو داشته است که بجاده قم شده؟ ما مدتیست ترک دنیا گفته ایم - سوال من برائے این است که به نیم نسبت سوال تو از دست من خدمتے بر میآید - یا نه؟ (تقادلوا وتحابوا حدیث شریف نبوی است (من یبصر یبصر بی من لایبصر - من یبعد یعن من لا یبعدی)۔

از این سخنان جرأتے پیدا کردم و حکایت شیخ سعدی وانکار زدم و سرگذشت خود را بالتفصیل بلکه با شرح لطفے بیان نمودم که حضار - به لفظ شنیدم مگر نستید؛

مجتهد:- از این قرار روزے که بیاری خدا اصلاح کار شود نزدیک است - شاه به زیارت معصومهٔ قم می آید - چون

یک نوع ارادت خاص دارد۔ یقین داشتہ باش کہ در استخلاص تو ہیچ وجہ کوتاہی نخواہم کرد۔

حاجی:۔ بندہ خاکساری مانند این بے مقدار۔ در ازائے این ہمہ التفات سرکار شریعت مدار چہ میتواند کرد وگفت:۔ ہر احسانے کہ درحق حقیر بفرمائید۔ محض عنایت و التفات است۔ وگرنہ من کجا و لطف سرکار کجا؟۔

مجتہد:۔ (بپاداش تلطفات من) معلوم است تو آزمائی۔ بہ حکم (المومنون اخوۃ) مومنین پاک یک دیگر را بمحض ملاقات می شناسند چنانچہ میگویند۔ طائفہ از فرنگان ہستند بنام اہل فراموش خانہ کہ یکدیگر را درمیان ہزار نفر بمحض یک نظر تشخیص می دہند۔ ہمہ حضار لا الہ الا اللہ گنان و لا حول گویان استحسان کردند

مجتہد:۔ حاجی! قلندرے باتو است کہ درویشش میگویند۔ شنیدہ ام گفتہ است باہم آشنا وہمراہ بودہ اید راست است۔

حاجی:۔ چہ عرض کنم (مترددانہ) بلے فقیر و مردے بے نوا است در پہلوئے خود جائے دادہ ام خدمتے جزدی در حق من کردہ است تاں ملاحظہ رعایتش می کنم۔

مجتہد:۔ دست بہ بریشان کرد ۔مریداں دانستہ کہ در اینجا سر افادہ دارد) ہمہ گوش شدند:۔ اینان کہ ہمہ نام خود درویش می گذارند۔ خواہ نور علی شاہی۔ خواہ لعنت الہی۔ خواہ ذہبی۔ خواہ نقشبندی خواہ سلسلہ ملعونہ اویسی ہمہ کافر ندو مرتد و واجب القتل ہر کہ بدینہا معتقد باشد کشتنی و سوختنی وگردن

زدنی است - پارہ از ایشان می گویند - کہ روزہ رمضان صرفہ
نان و نماز کار بیوہ زنان و حج تماشائے جہان و دل بدست
آوردن کار نیکان است ؛

پارہ دیگر می گویند :-

طاعت آں نیست کہ بر خاک نہی پیشانی
صدق پیش آر کہ اخلاص بہ پیشانی نیست

یکے دیگر می گوید :-

گر کسے زیں سجدہ ہا رہبر شدے
دنگ ہر رز از پیغمبر شدے

دیگرے می گوید :-

فسق من و زہد ملک را چہ تفاوت
آنجا کہ لبصر نیست چہ خوبی و چہ زشتی

پس حسن و قبح اعمال و افعال باعتبار ما ست ؛ درحقیقت
حسن و قبحے نیست - خلاصہ (عباراتھم شتی ومعناھا واحد) حقیقت
اس است کہ بہ قرآن و احادیث و اخبار و سنن اعتقاد ندارند
می گویند - در قرآن رطب و یابس است - و اخبار و احادیث
مجہول و ساختہ ما را بسنن و آداب گذشتگان پیروی بچہ کار
آید - ؟ قومے (یاھو - یامن ھو - یامن لیس الاھو) گویا اینقدر رسی
بیناشند کہ دہان شان مانند دہان شتر کف می کند - و اسم ال
را ذکر می نامند - قومے دیگرے گویند :- کہ ما اہل حقیقتیم و برتر از
ہمہ مردم پیروان ما اہل طریقتند - و باقی مردم اہل شریعت

حقیقت۔ حقیقت محمدی طریقت افعال او و شریعت اقوال اوست۔
مارا با حقیقت محمدی کار است و با افعال و اقوال او کارے نیست۔
ما اہل باطنیم و ایں۔ پیروی افعال و اقوال کار اہل ظاہر و قشریان
است۔ حرکات و سکنات ایں قوم بیشتر بحرکات و سکنات رنود و قلاش
د بوالفضول و اوباش میماند۔ نہ بحرکات و سکنات مردمان معقول
را لبی ہم دارند۔ کہ می گویند۔ ما با ذات واجب الوجود متحدیم۔ یعنی وحدت
وجودیم شطحیات چوں از قبیل (لیس فی جبتی سوی اللہ و انا الحق) لب
زده اند۔ خرقه و ژنده می پوشند و لتہبائے الٰہی را خوار می شمارند
کہ بیت پا بدنیا زده ایم۔ از جذبه و شوق و سماع و خلسه و مراقبه
و خلوت و وصول باللہ و فنا فی اللہ و ازیں قبیل مزخرفات و
ترہات سخن می رانند و معانی اینہا را نه خود می فہمند و نه از دیگراں
می پرسند۔ پاک پلید۔ حرام۔ حلال مباح۔ مکروه نمی دانند۔
لعنہم اللہ لعنہم اللہ ہرچه به دہن شان می آید می خورند و ہرچه به
زبان شان می گردد می گویند۔ یہود و نصاری و گبر و ترسا۔ در نزد
شان یکسان است۔ کیش و آئین و مذہب و دیں نمی شناسند
خذلهم اللہ! خذلهم اللہ!۔
یکے رؤسائے ایشان گفته است :۔

نے به آئین مسلمان و نه در کیش کشیشم
حیرتے می برم از خود کہ من آخر بچه کیشم

آں زندیق ملائے روم را نمی بینی۔ با آں غو غو و کو کو ہائے
بے معنے چه نامرد بوطه و چه جفنگہا قالب زده است۔ در مثنویش ہم

میگوید:-

ہر کہ را خلقش نکو نیکش شمر
خواہ از نسلِ علی خواہ از عمرؓ

آں عطار بے منزہ شان کہ بر دور افتادہ است وحدت و کثرت.
و ریاضت و مجاہدہ و مشاہدہ و سلوک و سیرش باز چہرے است۔
اما از طرف دیگر خدا می شود۔ گدا می شود۔ آب۔ آتش۔ زمین۔ زمان
پردہ، قطرہ، زرد آلو، شفتالو می شود۔ می شود۔ می شود۔ ایشاں ہمہ خود
را اہلِ معنی۔ صوفی۔ عاقل۔ حکیم۔ راہ نما۔ راہبر می دانند۔ زہے راہ
نما، زہے راہبر! زہے راہرو، زہے راہ جوے!۔

اذا کان الغراب دلیل قوم
سیہدیہم بوادی الہالکینا

از ذوالنون مصری۔ حسن بصری۔ حبیب عجمی۔ معروف کرخی۔ شبلی
بغدادی۔ منصور حلاج و اویس قرنی گرفتہ تا بر سد بہ جیرسی و بنگی
و تریاکی امروز ہمہ را باید لعنت کرد۔ حاضرین ہمہ لعنت کردند۔ و
من بہ بالعنت ہم بایشاں لعنت کردم۔

چوں سخنان مجتہد تمام شد حاضران از استحضار و اطلاع
بیخبر و از طریقہ و اعتقادات صوفیان متعجب ملتفت بودند کہ ایں سخنان
در من تا چہ پایہ تاثیر کردہ است من ہم در اظہار حیرت و تعجب
ہیچ۔ از ایشاں واپس نماندم و در تملق و مزاج گوئی با استادی
بے ساختگی بسیار خرج دادم۔ چنانچہ مورد آفرین و تحسین ہمہ
گشتم۔

مجتہد از حیرت حاضران سرگرم چنان داد تقبیح و توبیخ صوفیانش
بداد۔ کہ (من یقین کردم) اگر صوفی بودم۔ البتہ بادست خود می کشتمش
اما از حسن نتیجۂ تقدس فروشی خود برخود بالیدم و کم مانده
بود برخودم نیز مشتبہ شوم۔ کہ در واقع مقدسم باخود گفتم:۔

اگر زہد ریائی مایہ اش ہمین است چیزے نیست یا این
حالت چرا باید زحمت کشید واسیر ستمگاران و متحمل ناملایمات دنیا۔۔
گشت و علاوه بر حالت حالیہ ہدف ہزار تیر بلا گردید۔

باسنیت مواظبت بعمل تقدس بمنزل خود برگشتم چون ما دو
درویش تنہا ماندیم۔ آنچہ درحق درویشان علی العموم۔ و درحق او
علے الخصوص گفتہ شده بود باو اظہار نمودہ۔ گفتم مناسب آنست کہ
ترک توقف درمقام مظنہ سوء گوئی۔ ہمہ را دیده برلشت اگر معتقد
باشند و مار از روزگارت بر میآورند:

درویش نند شد۔ کہ سرشان را بہ سنگ می زنند!
فلان فلان شدہ ہا تشنۂ خون من شدہ اند۔ از کشتن من بیچارۂ
بے اذیت چہ ثوابے حاصل خواہند کرد؟ من در اینجا نہ کارے
بہ طریقت دارم نہ بشریعت نہ بتصوفی می پردازم۔ نہ بتشرع
بنا بخواطر ایشان سرم کہ روئے خاک نمی دہد۔ ہیچ وقتہ بسجده
می رود۔ اینقدر برائے ایشان بس نیست کہ می خواہند۔ اینجا
ہم نباشم؟ من میروم این شہر بدان ریاکاران ارزانی۔ اگر دیگر
سرم بہ مہر رسید۔ بار دیم۔ آب و وضو دہد۔ لعنتے کہ سزائے شیطان
است بمن باد:

از شما چه پنهان - از نیت درویش بدم بیاید - برخاست رشته
وجوزبند بر کمر و تسبیحا را گرد دست - تخته پوست و کشکول بر دوش
و منشا در دست روان شد - وداع یک دیگر گفته خلوت را بمن
واگذاشت - با آنکه بجز دو پائے صحرا کوب بهرهٔ از دنیا نداشت
پادشاہے کہ گویا مالک دنیاست برفت ۔

از دفع شرّ آن بلا خندان گفتم بر دست علی مهارت یا بیت
از گیوه لوبرهنه و حنیفه ات از دقیقه هائے تا ده عنی منانا وکه بایں
زاد و راحله می توانی بکام خود و بکام دیگران اطراف جهان را
بپیمائی - ولذتیکه اعتبارا یا امارت هزار گونه مالیزم و ما تحتاج
نمی برد - تو باین بے احتیاج و بے ضرورتے بہری ۔

(گفتار چهل و هفتم)
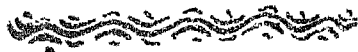
(در آگاهی حاجی بابا که درویشش بی برگ و نوا ساخت و نجات او از لبست)

در خلاصی از لبست همه امیدم بوعده مجتهد بود. وگوش زدم چنان شد. که برائے اطمینان از وعدهٔ او باید به قدر امکان بار بتقدیم نمود. چه همه کار در ایران بے مایه فطیر است پس بایستے بیش از وقت باین امر بندیشم. بجز جزئی وجهی که بالفعل مایه گذرانم بود چیزے نداشتم. واز روئے احتیاط او را در یک گوشهٔ حجره بزیر خاک نهفته بودم. خیالم برآں قرار گرفت که جانمازے برائے پیش نماز بخرم لذا سفارش کردم. بیاورند. به بینم. باخود می گفتم. که جانماز همیشه در حضور مجتهد مرا بخاطر او میاورد. به موضع دفینه دویدم. حالا من می الیتم. وتوهم تفکر کن وقتیکه دیدم جا تہی است. وبچه هیئت یا حیرت ونومیدی وحدت وخشونت از جابر آمدیم. چه قدری شود؟

جگرم بدهانم آمد. بے تامل بر سر زدهٔ فریاد برآوردم. که اے بزهٔ قلندر سگ صوفی! عجب کشتی مرا بلنگرگاه رسانذی. خوش بی لنگر گذاشتی! الهی از تلخ کامی خلاص نشوی. از گدائی وودیوز

رباعی بابی ـ چنانچه مرا بخاک سیاه نشاندی و گدایم کردی ؟

چون ازین سخنان تسکین نشد بناکردم بهای بهای گریه وزاری نمودن چه ترس آن داشتم که اهل قم یاریم نه کنند و از گرسنگی بمیرم ـ چون نومیدی ناخوشی است که هرچه باد رو دهی بیشتر زور آورد بناکردم ـ به اندیشه هاے چند درچها نمودن ـ اول توجهم رفت به قتل زینب به آن حال ناگفتنی ـ بعد ازان بحالت فلک زدگی خود بدر نسبت که لوئے از دندان است از آن پس بلند دیده شدن مایه که سرمایه توکل و امید داریم بود نومیدی خود را بمرتبه دیدم که اگر زهر داشتم هرآئینه می خوردم ـ

درین حال پیره آخوندی از پیره آخوند اینکه نزدیکتها مرا باجتناب از درویش تحریص می نمود داخل شد ـ سفره دل گشودم باسوز وگدازی که دلش بحالم سوخت گفتم ـ

جناب راست گفتی که باید از آن درویش ملعون پرهیز نمایم بود ـ پولم رابرد و مرا بخاک درویشی نشاند ـ خودرا دوست من می گفت و در واقع دشمنم بود اکنون چه کنم ؟ کجا روم چه چاره سازم ؟

گفت :ـ غم مخور ـ خدائے هست اگر مشیت الهی بزندگانی تو با ذلت قرار گرفته ـ هرچه سعی کنی بیهوده است پولت ـ رفت برود جانت بسلامت ـ چه سلامت نفس برتر از همه چیزهاست

گفتم :ـ ترا بخدا ! این چه حرف است ؟ از جان خشک وخالی چه فائده ؟ سلامت نفس ـ پول مرا از درویش پس بگیرید

عاقبت التماس کردم که واقعه را به مجتهد بازگوید و عذر عدم اقدامم را بخواهد.

آخوند. پالتهد درست کردن کارم و هم در آن روز خبر نزدیکی ورود شاه بقم. بواسطهٔ فراشباشی که برای تهیه و تدارک آمده بود رسید.

خیابانها شهاده صحن آراسته و صحن شسته در رفته خوابها جاری و اطاق مخصوص پادشاه فرش شد. جمع از طلایان با هورا پیش باز شدند. خلاصه از رسوم استقبال و پذیرائی پادشاه سر موئی فروگذار نشد.

من هم باندیشهٔ استقبال خود افتادم. چه مدتی بود از طهران خبر نداشتم. و نمیدانستم که مغضوبیتم تا چه اندازه است. چون پشت و روی کار را بالنظر وقت ملاحظه میکردم. میدیدم که فرونشستن غیظ شاه به بریدن سرمن است. و پس از طرف دیگر با خود میگفتم:

(مصرع اول) (من کیم تا که بیایم بشماری باری)

با همت شاه دعلو جاه او:

(مصرع دوم) (آنچه در هیچ حسابی نبود خون من است)

و انگهی امید خود را بر شفاعت و وساطت مجتهد قمی مے ساختم فراشباشی دوستیا قدیمم بود. در همراهانش چند نفر از آشنایم بودند. با اینکه گفته اند:

هر کرا پادشاه بیندازد

کسش از خیل خانه نوازد

باز اظهار آشنائی با ایشان شد. تازه رسیدگان آنچه در
[illegible]نیت من روئے داده بود بازگفتند. با اینکه بترک دنیا مصمم
[illegible] بودم. باز حرف دنیائی ایشان بگوشم خوش آیندے نمود
[illegible]. ینیچی باشی از جنگ روس برگشت. هدایائے بسیار برا
شاه آورد. از جمله هدایا وعلامت غیرت وشجاعت او کنیزان و
غلامان کرجی فراوان بود. هدایایش مستحسن افتاد. وشاه برائے
اظهار التفات خلعتے باو بخشید. باین شرط که من بعد از شراب
[illegible] توبه کند. هم چنین شنیدم. که وہ نافهمیدن شاه که مرا در
[illegible] زینب وخالت است. وبا اینکه حکیم باشی پیشکش بسیار
[illegible] بود. شاه بجهت محرومی از خوانندگی وسازندگی زینب
[illegible] حکیم باشی را ملامت کرده بود. باز هم خشمش فرو کش نشد.
[illegible] ینیچی باشی کنیزے کرجی آورده که (باتفاق همه اهل خبره
[illegible] از طاوس. شکلے بدان برازندگی. وگوهرے بدان ارزندگی
[illegible] بود. بلکه هرگز از پشت انسانی جانے (یا لغزے)
[illegible]. واز چرخ حسن ماهی بدان جمال بیرون نیامده"
از قرارے که فراش باشی نشان میداد چشمش بقدر مایه
[illegible] دست او و قدش مثل نهال سرو. که در باغچۂ صحن مشهد
[illegible] است. (آنالبشر طبکه روان باشد) در آخر گفت. که در سرچشمه و
[illegible] غضب شاهی مایه گذاشتن چند تومان است و بس".

از اسم تومان باز درویش بیادم افتاد - و میرزا ونشانش دادم که "خبر نه بینی قلندر! اگر مال مرا نبرده بودی - اکنون با اینقدر کارسازی مے توانستم کرد"! بارے دلم بدان خوش شد که گفت: "کار تو نه بدان دشواری است که مے پنداری" بنا بر این بر سر حصیر صبر - قلیان انتظار برلب باورد (الصبر مفتاح الفرج - ومن صبر ظفر) منتظر عاقبت کار نشستم ؛

روز دیگر پادشاه رسید - و در بیرون شہر در چہار منزل کرد - تعمیل پذیرائی او درد سر آورد - باآنکه پادشاه بقدر امکان آنرا مختصر گرفت - تا ثواب زیارتش بیشتر شود ؛

تدبیر پادشاه خود رفتارے با ملایان قم بود چه از ایشان در باطن دل همه داشت - ازین سبب بمیرزا ابوالقاسم مجتهد خیلے اظهار ارادت نمود پیاده بدیدنش رفت - اورا در پیاده خویش بنشاند این التفات یکسر ملائی شده بود - در ایام مجاورت در شہر پیاده مے گشت لفقراء ولا سیما لیبادات اعانه زیاده میداد - همراهانش نیز بحکم (الناس علی دین ملوکهم) زهد و ورع میزدند - ومن چون ایشان را در ریاء همرنگ خود میدیدم - خوشم میآید - در ایام طفلگی شنیده بودم - که پادشاه در باطن صوفی واهل حال و در ظاهر متشرع واهل قال است - از بزرگان بیدین یکے را میشناختم - که هیچ کم از یزید نبود - اورا هم دیدم - لباس ایمان ظاهرے در بر کرده است ؛

روز زیارت عرض لحیه نمودم - تا وعده مجتهد از دنا طرش شود

بعد از اندکے سکوت فرمود "یافتم امپار کے حاجی بابا معہود تو بودہ"؟ پس روئے بمجتہد نمود ؛

پادشاہ:۔ خواہ پنیقی باشی۔ خواہ وکیلش خواہ سگے دیگر ہر کہ خطا کردہ کردہ شد حرف درین است۔ کہ مال پادشاہ را آتش زدہ اند۔ سرکار آغا غیر ازیں است؟

مجتہد:۔ خیر پسر شاہ ہمیں طور است۔ اما اغلب درچنیں موارد (یعنے در مسائل متعلقہ بہ مرد و زن) مناط اعتبار قول طرفین است۔ نہ قول خارج ؛

پادشاہ:۔ اما سرکار آقا۔ چہ میفرمائید درصورتیکہ ایں چنیں موارد ... بشاہ داشتہ باشد؟ کنیزے از شاہ ہلاک شد۔ ادائے نفس راہم دیت لازم است۔ روس باہمہ بیدینی ازچنیں عمل بمفت نمی گزرد۔ ماچرا برائے لذت نفس حکیم باشی یابرائے استیفائے شہوت وکیل لنیقچی باشی۔ بمفت از مال خود بگذریم؟

مجتہد:۔ راست است ہر شئے را دیتے است وحفظ نفس از واجبات است اما عفو خطایا نیز از مثوبات مے باشد۔ اگرچہ انتقام را دریں امور لذتے ہست۔ اما لذت عفو بیش از لذت انتقام است و انگھے حدیث است کہ "عفو محصورین را ثواب بیش از عفو سائرین است" اگر اعلیٰ حضرت ظل الٰہی از خطائے ایں مجرم مسکین در گذرند ثواب آں دارد۔ کہ بیست روس با دست خود کشتہ۔ یا قبر صد فرنگی را آتش زدہ یا ہزار صوفی را

گنهگار نموده باشند ۞

پادشاه روئے بمن کرد، "مرخصے" و دست لشاده بجهات (کذا پیشتر) فرموده "برو دعا بجان این مرد بکن وگرنه روز روشن درجهان نبایستے دید، برو، چشمت را واکن، برو، دیگر نور را چشم نه بیند" ۞

گفتار چهل و هشتم

رفتن حاجی بابا باصفهان و تصادف ورودش با رحلت پدرش

من در دل خود میگفتم. احتیاج بتکرار این لفظها نیست
بی آنکه بیکبار بعقب بنگرم. و بی هیچ دل نگرانی از قم و مجتهد قم رو
به اصفهان نهادم. دو سه قرآنی که مرا باصفهان برساند. در جیب
داشتم. اگر منزل بگوئی. در ایران بهمت شاه عباس اینقدر کاروان
سرا در راه هست. که سر مسافر محتاج ببالین خانگی نمیشود. باهمه
جوانی از دنیا سیر شده بودم. شاید اگر در قم مانده بودم. با سقونیای
مجتهد. مواظب ترشی و تلخی زهد شده. عاقبت هم مثل او ترشیدم و از هم
می تلخیدم اما میدان عمر هنوز وسیع و سمند امید هنوز از تک
و تاز جهان خسته و ناتوان نشده بود. بخاطرم آمد. که این بلاها
بدانها مبتلا شدم. باید بجهت فراموشی پدر و مادر و عدم مرا
عات حق والدین باشد.

باخود گفتم. وای برمن. که باین پیری بوده ام. تاکی
در سرکار و آقا سیده باد افتخار بودم. ولاک بیچاره ام اصلا
هیچ در پیرامون خواطرم نگشت. حالاکه سرم بسنگ حوادث
خورد. و دستم از خوشگذرانی کوتاه گردید. بیاد پدر و مادر

افتادم - از آخوند ... مثلی شنیده بودم بخاطرم آمد - که

گنج قارونت از بود بجهان
نتوان دوستی خرید بدان

گفتم "کو دوستی بهتر از پدر و مادر"؟ با تکرار این کلمات
رقتی دست داد . در دل گذراندم - که " بگذار پدر و مادریم
بینند . پسری داشته اند چون بخانه برسم - ببینند که نا خلف نبودم " اما گویا یکی بگوشش جانم میگفت - که !

در روز مرگ آمدی اے غمگسار دل
وقتی نیامدی که بیائی بکار دل

مدتے که با تأسف زینب در حال بیرون آمدن از طهران
بآن حالت تقوی زده بودم بخاطرم مے آمد :
چون چشم بجلوه گاه قاضی که علامت نزدیکی اصفهان
است افتاد . دلم در سینه طپیدن گرفت . در هر قدم بر اضطرابم
مے افزود . که " خاندان خود را در چه حال خواهم دید ؟ آیا آخوند
پیرم هنوز عمامهٔ حیاتش در سر است یا کفن مماتش در بر ؟ بقال
همسایهٔ دکان مان (که پولهاے سیاه و زردیده از دخل پدر را همه
در دکان او بشیرینی آب میکردم) دکان زندگیش بسته شده ...
است یا هنوز گشاده ؟ پیر کاروانسرا داری . (که در شب ...
الاغ ترکمانان جنداں تهرساندم) دروازهٔ عمرش باز است . یا
دست اجل بر رویش بسته است -
تا بدیدار منارهاے شهر ازین قبیل خیالات همیکردم . از

مولا را شکر که کربلائے حسن دم مرگ چشمے بدیدار فرزند روشن
سکیند"۔

حاجی بابا: "چه طور؟ مگر پدرم کجاست؟ چرا دکانش بسته است؟
دم مرگ یعنی چه؟

علی محمد: اے حاجی! پدر دلاک پیر ما۔ آخر نفسش را تراشید
فرصت را فوت مکن۔ برو بخانه۔ شاید در دم آخر او را دریابی
و دعائے خیرش بگیری۔ او در حال نزع است۔ دنیا فانی است
ما همه میریم۔ من پنجاه سال است که در این کاروان سرا دکان
سنگتراشی دارم۔ حالا می بینم همه درها بروئے من بسته است
کلید هائے درها از سائیدن دست ها روز بروز شفاف و پاکیزه
تر می شود و من از فرسودگی دست روزگار زنگ دار گردیده
ام۔

ماکاروانیان و جهان کاروان سرا
در کار و انسرا نکند کاروان سرا

فرصت به تمام شدن گفتگو نداده لبریخت تمام بخانه پدر شتافتم
در دم در دو نفر آخوند دیدم۔ باخود گفتم این ایشان بوم شوم هستند که
بجز خبر مرگ دیگر خبرے نیاورند۔ هر جا دست اجل کوس ملت
می نوازد۔ ایشان بار اقامت می اندازند"۔

بے آنکه با آنها سخنے بگویم۔ داخل اطاق شدم
پیره مردے دیدم۔ بروئے بستر افتاده۔ و چشمے کشیده بیرا هوش رفته
رفته و او پدرم بود۔ مرا شناخت۔ و چون در جهان حال

کس - بے مانع نزد بیمار داخل توانند شد - کسے مانعم نشد - حکیم در یک
طرف بیمار طرف دیگر - پیرده مردے کہ آخوند قدیم بود - بہ تسلی بیمار
مے پرداخت - سخنانش ہمانا اینکہ در کربلائے حسن! مترس - درست
انشاء اللہ - خوب مے شوی - ہنوز عمرت باقی است - شاید دیدار
پسر - نصیبت شود - شاید حاجی در ہمیں نزدیکی ہاست - اما در
حال وصیت مبارک است - بہتر ایں است - کہ برائے خود -
وصیتے تعین کنی - یکے از حاضراں را وصی کن" ۔

پدرم آہے کشید کہ افسوس! حاجی چناں دست از من
برداشت - کہ در من امید باز دید خود نگذاشت" مے گویند - "
از نام پدر و مادر خود عار دارد - میراث من قابل او نیست" ۔

ایں سخنان تاثیرے عظیم - در من کرد - بیش از آں -
تاب ناشناسائی نیاوردم - بیخودانہ فریاد بر آوردم کہ حاجی
اینجاست - حاجی باسید دعائے خیر تو بپائے بوست آمدہ - دیدہ
بازکن - پدر جان! من فرزند توام ۔

بیول

پس در پائے بستر بہ دو زانو نشستہ - دست پدر را
بوسیدم و بہ نشان مہر پسرے اشکم ریخت وگریہ در گلویم گرہ
ست شد ۔

ہچکیاں آنے لگیں

حاضرین - ازیں حالت در حیرت دیدم پارہ را خوش
نیامد و پارہ ایں حال را باور نداشتند - و بعضے مات
و متحیر ماندہ اند ۔

چشمان پدرم کہ دیگر تاب گشادن نداشت دقیقۂ چند

دیدار خاک پاک شادمان لنگرانه اخیکه یاد وطن بایں ہمہ سفر
ہنوز درخاطرم مانده است . دو رکعت نماز کرده سجده شکر
بجائے آوردم ـ بعد از آں . دو سنگ بروئے ہم گذاشتم ـ و نذر نذر
امام رضا کردم که "یا امام ثامن ـ ضامن ـ اگر ضامن ورود من ..
بسلامت پدر و مادرم بشوی ـ نذر کردم ـ که در راه تو یک گوسفند
بکشم ـ و پلاؤ پخته بد دستان و اقربائے خود بدہم" ¤

از دہات اطراف شہر بادل طپان گذشتم ـ و ہر جا را
که میدیدم یاد حال قدیم وے در خاطرم میآمد ـ تا آنکه دریازا
ہائے روبروئے دکان پدر ـ بازار کاروال سرائے شاه رسیدم
در دکان بسته بود ـ ہیچ علامتے از مشکوفی وے ..

پدیدار نه ـ چوں ایں حالت را بگونه نیک نگرفتم ـ در پیش
پیش رفتن خیلے ملاحظه کردم ـ در آخر بخاطرم آمد ـ که شب
جمعه است ـ شاید چنانچه عادت است ـ پدرم دله پیری متدس شده
و شب جمعه را به تخت پولاد بزیارت اہل قبور رفته است" ¤

خلاصه در کاروان سرا باز و بنظر من ہماں بود که بود ..
لنگ ہائے بازرگانان بد بوئے و آں سوئے افتاده ..
در ہر گوشه استر و اشتر چاروا داران و مسافران و مرد مان دیگر
با لباسہائے رنگا رنگ ـ ہمه با ہائے و ہوئے صحبت کناں ـ پاره
پرده دار در تماشا ـ پاره بے ہیچ خیال با کفشہائے پاشنه مخته ـ
برروئے سنگ فرش ہا با صدائے بلند تند تند در رفت و آمد
روہا ہمه غمناک و در ہم سرہا ہمه پر از سودا و حساب ـ و دست

ایام کودکی خود دروازه ہاں را جستم۔ نیافتم۔ ترسیدم که دروازۀ کار
والنهاۓ حیاتش کلید شده باشد۔ ناگاه دیدم۔ قلیانش را چاک کرده
سرش را مے برد آتش گداز ۔

سرچپاره بنهان شاها فرو رفته بود۔ و از جبینش فکرش
معلوم مے شد۔ فرزند پشت بار سال بسیار وارد ۔

گفتم: آهسته۔ خود علی محمد است۔ آں بینی را من درمیان
نهزار بینی مے شناسم۔ (چوں ما فرزاد را) چراکه سبیل زیر او را
بارها درست کرده ام ۔

من با او در گشودن سر سلام و کلام و او چناں با
صحبت آشنا درد شده مألوف وچناں بترتیب قلیان سرگرم
سرگرم که دنیا در نظرش نبود۔ سر خیز بالا نکرد ۔

گفتم: (خود علی محمد!) مرا مے شناسی؟ سرے بالا کرد۔ باشد
لیکن اول چپا نگاه کرد۔ بروئے من نگریست۔ که رفیق کاروان
سرالموت دنیاست۔ مردم ازیں درش مے آیند۔ و از آں درش
بیروں مے روند۔ کسے شناخت ایشاں نیست۔ چگونه نور انتباه
علی محمد پیر شده و چشمانش تار شده و خیالات دنیا حواسش
پراگنده کرده" ۔ در عالم اوراشب خوش گفته۔

6.11.35

گفتم: حاجی بابا۔ آں حاجی باباۓ کوچک۔ که بارہا
راتراشیده و شاربت رازده شناسی؟

علی محمد: لا اله الا الله! عجیب و غریب! راستی تو حاجی
باباۓ؟ فرزند۔ جایت خالی۔ آخر آمدی؟ خوب کردی آمدی

بر ردیم دوخته شد. گویا جهد میکرد. تا مرا نیک بشناسد. پس دست بر داشت. که "الحمد الله بمیردم تا پسرم را دیدم. اینک وصی من" لب از ان روئے بمن کرد. که "فرزند! چگونه دولت تاب آورد. که این همه وقت ترک ما گفتی؟ چرا اندکے پیشتر نیامدی؟" خواست بیش ازیں ها سخنے بگوید. ولے ضعف بیماری از یکسو. وشادی دیدار من از سوئے دیگر عنان طاقت وتوانش را از دست گرفته؛ بیهوش بیفتاد ٭

آخوندم مرا بشناخت. وگفت: "حاجی دست مزن بگذار پدرت بحال آید. هنوز وصیت نکرده است!" ٭

جوانے که بنظر دشمنی درمن مے نگریست گفت:— "آرے وانگہے باید بشناسیم که این حاجی است یا نه"؟ بعد ازاں دانستم که او برادر زن اوّل پدرم بود. وامید میراث بردن داشت. مے ترسید از گلویش بیروں آرم. ومعلوم شد. که سایرین نیز از همان قبیل اند طامعان میراثی که وجود من آں ها را محروم مے داشت. درآں جا جمع بودند ٭

در ظاهر همه در تردد که من حاجی بابا هستم یا نه. اگر آخوندم حاضر نے بود. همه متفق الکلمه ساحر وچشم بندم مے گفتند. اما باقرار او جائے انکار نماند ٭

درآں حال مادرم پیدا و دفعه همه شبهات گردید. از خبر بردی من تاب ماندن در اندرون نیاورده. لب گشوده. بمیان مردان دوید. که "کو فرزندم؟ کو حاجی بابایم؟"

مادر جان! کجائی"؟
بمحض دیدن. دست در گردنم انداخت و درکنارم گرفت
و با اصطلاحات و تعبیراتیکه بجز مادران قابل ترکیب و ترتیب آن
نیستند. بنای شادمانی و مهربانی گذاشت.
حکیم شربتی برای بهوش آوردن پدرم ترتیب نمود...
خواست بحلقش ریزد. لب ناخوش را از جای حرکت دادند
عطسه کرد. حاضران گفتند. صبر آمد. باید دو ساعت صبر کرد. بنابر
این دوا دو ساعت در کاسه بماند.
بعد از سه ساعت خواستند. بیمار را برخیزانند. که روحش
از قالب پرواز و سرد شده بود.
پیره ملا هرچه گفت. در مید خیز تا وصیت نامه ات را بنویسم
خیلی زور کرد. که سرش را از بالین بردارد. کار از کار گذشته بود.
پس دهانش را بستند. پاهایش را رو بقبله کشیدند. کاسه آبی
بر بالینش نهادند. انگشتان بزرگ پاهایش را بهم پیوستند. همه
"انا لله و انا الیه راجعون" خواندند.
این مقدمات با عجلگی انجام یافت. پس ازان کسانیکه
بنام خویشی و پیوندی گرد آمده بودند همه بیکبار به نعره و فریاد
و سیالن گاه شروع گریه نمودند و شیون بلند شد. از این
تشان. دو نفر آخوند که ذکر خیرشان سبقت یافت. بنام خانه
فرا رفتند. و برای اخبار مردم از مرگ یکی از مؤمنین بنای
گلبانگ الصلوة. الصلوة و خواندن آیات قرآنی که اخبار از مرگ

میارا گذاشتند ٭

آنگاه شیون همگانی شد ۔ زنان نیز از اندرونِ بشیون وشین برخاستند ۔ پدرم بجہت نیکمردی و خوش خوئی ۔ مطبوع طبع ہمہ کس بود ۔ مادرم ۔ کہ دراصل از گریہ کناں مشہور و تعزیہ گراں معروف بود ۔ جمعے از زناں ہمکار خویش را بر سر شوہر جمع آوردہ محشرے برپا کرد ۔ کہ میتوان گفت در مرگ ۔ "ہیچ امیرے آں قدر عزاداری نشدہ بود" ٭

من تازہ خانہ دید و نَو دود مان یافتہ ۔ در گریہ حقیقی رشک امثال و اقران شدم ۔ یاد اعمال گذشتہ ۔ و فراموش نمودن اہل و عیال خود میکردم ۔ و میدیدم کہ باید بزندۂ من گریہ کنند ۔ نہ بمردۂ پدرم ٭

در گوشہ تنہا آواز گریۂ راستین را با گریہ ساختگی دیگراں و ساز نمودہ بودم ۔ ناگاہ آخوندم پیش آمد ۔ کہ "گریبان بدر تا پدر مردگیت معلوم شود ۔ امّا زینہار پر مدر ۔ و بد مدر" ٭

گفتم :۔ "این ثواب را تو بجائے آر" ۔ واد درزی از گریبان پیراہنم بشگافت ۔ و سہ پارچہ از لباسم بیا دیخت و کفش و کلاہم بیرون آورد ۔ کہ "اقلا باید تا بسر مزار سر و پائے برہنہ بروئے" ٭

درد مادرم بے درمان بود ؛ چادر سیاہ بر سر موئے کناں فریاد کناں حسن ۔ حسن ۔ گویاں ۔ خانہ را از جا میکند ٭

در آں حال ہمسایگاں ۔ و راہگذران ۔ و آشنا و بیگانہ و

خویش و اقوام۔ در دور خانہ جمع شدند۔ پارۂ قرآن خوان۔ پارہ گوش دہان۔ این اعمال را از سن مے شمردند۔ بعضے ہم برائے تسلّی بخشی آمدہ بودند۔ و ہریکیا باصطلاحِ خاص تسلّی بماتمزدگان میدادند ؀

آخوند قدیم از روئے دلنوازی دست مرا گرفت۔ و در پہلویم نشستہ بدین سخنان بہ تسلیم پرداخت:۔ "حاجی پدرت مرد۔ مردہ باشد چہ شد؟ مگر ما نمے میریم؟ بحمد اللہ نیکو زندگانی کرد۔ اولاد پیدا کرد۔ در آخر مرد۔ چہ میتوان کرد۔؟ یادگارش در دنیاں توئی۔ تو خوشۂ آن ساقۂ گندمی۔ از تو ہزاران خوشہ تواند حاصل شد۔ دلو ساقہ خشک شد۔ در بخت این مسئلہ باید موجب شادی تو باشد۔ نہ سبب اندوہ تو بجائے اینکہ در این دنیا بسر... تماشی این و آن پرداز د۔ اکنون در آن دنیا باحور و قصور شراب طہور۔ با مزاج زنجبیل و کافور مے خورد۔ چرا باید گریہ کنی؟ بر خیز گریہ بر آن کن کہ اگر تو مے مردی چہ میشد۔ علاوہ بر این۔ از گریہ چہ سود۔ چیزہائے دیگر بخاطر بیاد۔ ببین کہ این حالت مایۂ شادی است۔ مثلاً احتمال داشت۔ پدرت کافر باشد و حال آن کہ مسلمان است۔ احتمال آن بود۔ ترک باشد۔ و حال اینکہ تاجیک است میشد سُنّی بود۔ و حالانکہ شیعہ است۔ تحمیل عیسوی باشد۔ و حال این کہ محمّدی بود۔ با کلمۂ شہادت در دہان مرد کہ اولین سعادت دارین است ؀

بارے ازین قبیل چیزہا بسیار گفت۔ و بعد از اتمام

این افادات مرا بگریهٔ خود باز گذاشت و برفت" ❊

مرده شوی ـ مرده روئے را خواستند ـ تابوتے آورده

نصیب شد عماری لازم است یانه؟ اشاره برائے آں کردم ـ آخود و

بیائرین مرده را بآب قراح شستند ـ وبا سدر وکافور حنوط کردند

و در کفنکه باآب تربت تمام قرآن را نوشته بودند پیچیدند ـ وباتجمیل

وتجلیل بگور ستانش بردند ❊

از ازدحام مرده کشان متشایعین ـ معلوم شد ـ پدرم خیلے

محبوب القلوب بوده است بیگانگان نیز هریک برائے ثواب گوشه

تابوت را میگرفتند ـ تا قبرستان جمعیت بسیار شد ❊

من نیز باآنان که خود را متعلقان مے گفتند ـ همراه رفتم

باذن ازمن ـ نماز میت شد ـ مرده را بگور سپردند ـ وباعربی

تلقین نمودند ـ که ـ یا عبدالله! اذا جائك الملكان المقربان ویسئلانك

من ربك ـ قل ـ الله ربی ومحمد نبی ـ وعلی امامی ـ والکعبة قبلتی والقرآن

کتابی والله حق ـ والنبی حق ـ والکعبة حق ـ والقرآن حق ـ والصراط حق

والجنة حق ـ والنار حق ـ والقبر حق ـ وسوال المنکر والنکیر حق ـ

والبرزخ حق ـ والثواب حق ـ والعقاب حق ـ بعدین فاتحه خوانده سر

قبر را پوشانیده وآب برآں پاشیدند ـ وحاضران بخانهٔ صاحب...

مرده برگشتند ـ تنها آخوندے در آنجا برائے قرآن خواندن گذاشتند

در برگشتن بخانه چوں خود را یگانه وارث پدرم دیدم ـ ناچار

از روئے خود نمائی دو اطاق فرش کردم ـ یکے مردانه و دیگرے

زنانه جنازه کشان وآیند وروند را غذا دادم نذرے که در راه

کرده بودم - بخواطرم آمد - گوسفند و پلاؤ هم بخرج رفت - سه ملا کرایه کردم برائے قرآن خواندن در خانه و دو برائے قرآن خواندن در چادر کوچکے که بر سر قبر پدرم بر پا کرده بودم - تعزیه داری که از سه روز تا هفت روز طول میکشد بر پا نمودم - روز آخر چند تن از ریش سفیدان آمده مجلس ختم زنانه و مردانه را بر چیدند - گریبانهائے دریده را دوختند - در آں روز هم ناچار غذا دادم - آنان نیز در عوض هر یک جزوے از سیپارهٔ قرآن خواندند - بعد از آں مادرم بهمراهی چند تن زناں بر سرِ قبر رفت - حلوا و نان فطیر به فقرا داده با گریه و زاری برگشت ؛

چند روزے بعد ازاں مارا از عزا بیروں آورده بحمام بردند - حنا بستیم - و من سر تراشیدیم - آداب ماتم داری تمام شد - و آں وقت بحال خود ماندم - تا بکاره‌هائے پدر صورتے دهم و آنچه و روند دستور العمل ؛ //

(گفتار چهل و نهم)

(اطلاع حاجی بابا بمیراث پدر و سوء ظن وے به بعضے)

چوں پدرم بے وصیت مرد شرعاً من وارث منفرد او شدم و آنانکه دنداں بمالِ او تیز کرده بودند محرومی نصیب شان شد - برائے فرو نشاندن آتش دل پدر شام من پرداختند - تا کس نامرد

ایں افادات مرا بگریۂ خود باز گذاشت و برفت" ؛

مردہ شوی۔ مردہ روئے را خواستند۔ تابوتے آوردہ پرسیدند عماری لازم است یا نہ؟ اشارہ برائے آں کردم۔ آخوند و سائرین مردہ را بآب قراح شستند۔ و با سدر و کافور حنوط کردند و در کفنکہ با آب تربت تمام قرآن را نوشتہ بودند پیچیدند۔ و با تحمید و تمجید بگور ستانش بردند ؛

از ازدحام مردہ کشاں متشالعین۔ معلوم شد۔ پدرم خیلے محبوب القلوب بودہ است بیگانگان نیز ہر یکے برائے ثواب گوشۂ تابوت را میگرفتند۔ تا قبرستان جمعیت بسیار شد ؛

من نیز با آناں کہ خود را متعلقان مے گفتند۔ ہمراہ رفتم باذن ازمن۔ نماز میت شد۔ مردہ را بگور سپردند۔ و با عربی... تلقین نمودند۔ کہ۔ یا عبد اللہ! اذا جائک الملکان المقربان ویسئلانک من ربک۔ قل۔ اللہ ربی ومحمد نبی۔ وعلی امامی۔ والکعبۃ قبلتی والقرآن کتابی واللہ حق۔ والنبی حق۔ والکعبۃ حق۔ والقرآن حق۔ والصراط حق والجنۃ حق۔ والنار حق۔ والقبر حق۔ وسوال المنکر والنکیر حق۔ والبرزخ حق۔ والثواب حق۔ والعقاب حق۔ سپس فاتحہ خواندہ سر قبر را پوشانیدہ و آب برآں پاشیدند۔ و حاضران بخانۂ صاحب... مردہ برگشتند۔ تنہا اخوندے در آنجا برائے قرآن خواندن گذاشتند

در برگشتن بخانہ چوں خود را یگانہ وارث پدرم دیدم۔ ناچار از روئے خود نمائی دوا طاق فرش کردم۔ یکے مردانہ و دیگرے زنانہ جنازہ کشاں و آیند و روند را غذا دادم۔ نذرے کہ در راہ

کردہ بودم ۔ بخواطرم آمد ۔ گوسفند و پلاؤ ہم بخرج رفت ۔ سہ ملا کرایہ
کردم برائے قرآن خواندن در خانہ و دو برائے قرآن خواندن در
چادر کوچکے کہ بر سر قبر پدرم بر پا کردہ بودم ۔ تعزیہ داری کہ آں
سہ روز تا ہفت روز طول میکشد بر پا نمودم ۔ روز آخر چندتن از ریش
سفیدان آمدہ مجلس ختم زنانہ و مردانہ را بر چیدند ۔ گریبانہائے
دریدہ را دوختند ۔ در آں روز ہم ناچار غذا دادم ۔ آناں نیز در
عوض ہر یک جزوئے از سیپارۂ قرآن خواندند ۔ بعد از آں مادرم
بہمراہی چند تن زناں بر سرِ قبر رفت ۔ حلوا و نان فطیر بہ فقرا
دادہ با گریہ و زاری برگشت ؏

چند روزے بعد ازاں مارا از عزا بیروں آوردہ بحمام
بروند ۔ حنا بستیم ۔ و من سر تراشیدم ۔ آداب ماتم
داری تمام شد ۔ و آں وقت بحال خود ماندم ۔ تا بکارہا
ہائے پدر صورتے دہم و بیابید و روند دستور العملے ؏

(گفتار چہل و نہم)

(اطلاع حاجی بابا بمیراث پدر و سوء ظن وے بہ بعضے)

چوں پدرم بے وصیت مرد شرعاً من وارث منفرد او
و آنانیکہ دنداں بمالِ او تیز کردہ بودند محرومی نصیب شاں شد
برائے فرد نشاندن آتش دل بد نام من برداختند ۔ تا کس نامرد

بیدین ۔ ہرجائی ۔ عاق پدر ۔ بالوطیان ہم گشت ۔ با درویشان
ہم مشرب خانہ بدوش ۔ بے سرو پا ہم گفتند۔"

چوں مقصود من ماندن در اصفہان نبود ۔ محل سگ ...
بایں حرفہا نگذاشتم خوارشان شمردم ۔ و بک وشنام دہ وشنام
جواب میدادم با اصطلاحاتے تازہ کہ محصول سفرہائے بے اندازہ
و یادگار قلندران و میر غضبان بود ۔ جواب ہمہ را میدادم کہ
پدر جدشان ہم نشنیدہ بودند۔

چوں با مادر از تعزیہ داری وسوگواری فارغ ...
شدیم۔ در گفتگو بدیں طریق باز شد۔

من:۔ "مادر جان! بیا بگو بہ بینم ۔ درمیان مادر و پسر
چیزے پنہاں و پوشیدہ نباید بود۔ کار مرحوم بابام چہ طور شد۔
تو ہمسر دیرینہ و محرم اسرارش بودی ۔ بنابر ایں باید از
کاروبار او سررشتہ کامل داشتہ باشی۔"

مادرم (با دست و پاچگی) :۔ "فرزند! من چہ میدانم؟"

(من) :۔ (بے تاب) :۔ "مے دانی کہ شرعاً باید وارث ۔ قرض ...
میت را بدہد۔ قرض ہائے اورا باید دانست ۔ وانگہے ایں ہمہ
خرچ کفن و دفن کردیم ۔ من امروزہ لخت مادر زادم ۔ ہیچ در
دست ندارم ۔ دست خالی ہیچ کارے نتواں کرد ۔ درمیان ...
مردم سرے نتواں درآورد ۔ برائے اظہار حیات در پیش ایں
و آں پول لازم است ۔ وگرنہ نام من و پدرم ہر دو آلودہ
مے شود ۔ زبان دشمنان و سرزنش کناں دراز مے گردد۔

در ظاهر پدرم باید توانگر بوده باشد. وگرنه آن همه زانو کرده در
وقت مرگ به بکیدن خویش منتظر بودند. و از دیدار من از هم
پاشیدند. دوربش را نے گرفتند. مادر جان! بگو به بینم. پول نقدش
را در کجا میگذاشت؟ بده کارانش کیا نند؟ تخمیناً مالش چه قدر میشود
؟ بغیر از آنچه در میان است دیگر چه دارد؟

مادرم :- "خدایا! پناه بر تو! اینها چه حرف است؟ پدرت
... بود. لات ذلوت آسمان جل. نقد چه؟ تنخواه چه؟ نان
خشک را بهر از زحمت وبلا پیدا مے کردیم. اگر آئنده و روند دکانش
بسیار مے شد. مارو سے گوشت وبرنج مے دیدیم. والا زندگانی
ما منحصر بود بهمان نان و پنیر. از ماست و پیاز لستوه آمده بودیم
با این حال از من پول پوسیدن (وانگهے پول نقد) یعنی چه؟
مال پدرت عبارت بود. از این خانه. از این دکان. از این
اسباب خانه که مے بینی و میدانی هست ونیست اینها و آخر
سخن اینها" ۰

اے فرزند :- "تو خوب بجا و بوقت آمدی. در سکوی
دکان پدرت بنشین. پیشه اورا پیش گیر. اگر خدا بخواهد ...
وقت مبارک است ازین سرسال تا آن سرسال خالی
و بیکار نخواهد ماند" ۰

من :- "بخدا؟ خیلے عجیب است البد از پنجاه سال کسب کار
نه یک درم نه یک دینار! این بعقل هیچ آدمی مے گنجد. باید
فال گیر در مال آورد" ۰

بیدین - هرجائی - عاق پدر - بالوطیان هم نشست - با درویشان
هم مشرب خانه بدوش - بی سروپایم گفتند.''

چون مقصود من ماندن در اصفهان نبود - محل سگ...
باین حرفها نگذاشتم خوارشان شمردم - و بیک دشنام ده دشنام
جواب میدادم با اصطلاحاتی تازه که محصول سفرهای بی اندازه
و یادگار قلندران و میر غضبان بود - جواب همه را میدادم که
پدر جد شان هم نشنیده بودند ٭

چون با مادر از تعزیه داری و سوگواری فارغ...
شدیم - در گفتگو بدین طریق باز شد ٭

من :- "مادر جان! بیا بگو به بینم - درمیان مادر و پسر
چیزی پنهان و پوشیده نباید بود - کار مرحوم بابام چه اطور شد
؟ تو همسر دیرینه و محرم اسرارش بودی - بنابر این باید از
کاروبار او سررشته کامل داشته باشی'' ٭

مادرم (با دست و پاچگی) :- "فرزندا! من چه میدانم؟"
(من) :- (بیتابانه) :- "میدانی که شرعاً بابایه وارث - قرض...
میت را بدهد - قرضهای او را باید دانست - دانگی این همه
خرج کفن و دفن کردیم - من امروزه ثلث مادر زادم - هیچ در
دست ندارم - دست خالی هیچ کاری نتوان کرد - درمیان...
مردم سری نتوان در آورد - برای اظهار حیات در پیش این
و آن پول لازم است - وگرنه نام من و پدرم هر دو آلوده
می شود - زبان دشمنان و سرزنش کنان دراز می گردد.

درظاهر پدرم بابد توانگر بوده باشد. وگرنه آن همه زالو، که در
وقت مرگ به یکبارن خولش منتظر بودند. واز دیدار من ازهم.
باشارند. دورش را نه گرفتند. مادرجان! بگوبه بینم. پول نقدش
را در کجا میگذاشت؟ بده کارانش کیا نند؟ تخمیناً مالش چه قدر میشود؟
بغیر از آنچه در میان است دیگر چه دارد؟

مادرم :- "خدایا! پناه برتو! اینها چه حرف است؟ پدرت
... بود. لات دلوت آوسمان جل. نقد چه؟ تنخواه چه؟ نان
خشک را بهراز زحمت وبلا پیدا میکردیم. اگر آنشده ورو ندوکانش
بسیار میشد. مار دی گوشت وبرنجے مے دیدیم. والا زندگانی
ما منحصر بود بهمان نان و پنیر. از ماست و پیاز لسبتوه آمده بودیم.
با این حال از من پل پوسیدن (وانگهی پول نقد) یعنی چه؟
مال پدرت عبارت بود. از این خانه. از این دوکان. از این
اسباب خانه که مے بینی ومیدانی هست ونیست اینها و آخر
سخن این" ۞

اے فرزند. "توخوب بجا وبوقت آمدی. در سکوی
دکان پدرت بنشین. پیشه! اورا پیش گیر. اگر خدا بخواهد.
دستت مبارک است ازین سرسال تا آن سرسال خالی.
وبیکار نخواهد ماند" ۞

من :- "بخدا! خیلے عجیب است! البد، از پنجاه سال کسب کار
نه یک درم نه یک دینار! این بعقل هیچ آدمی مے گنجد. باید
فال گیر درمال آورد" ۞

مادرم :- (با تلاش) فال گیر و رمال برائے چه؟ بیا بیت چه بکند؟ بلے فال گیر و رمال را دستے میاورند که بخواهند، در دیده و گم شده را پیدا کنند. تو مادرت را دروغ میگوئی؟ اگر بگوئی میگویم. دروغ میگوئی. برو از آخوند رفیق مرحوم پدرت بپرس :- او از همه کار و بارش خبردار است. یقین دارم که او نیز همین را خواهد گفت۔

من :- بلے حق داری مادر! آخوند باید از تمامی حالت پدرم مطلع باشد. چه ترتیب امور پدرم را ظاهرا او میداد. اگر پدرم نداشت یادداشت و در کجاست او بمن میگوید۔

بنا بر این سخن پیش آخوند رفتم. آخوند در همان گوشه بیست سال پیش ازین درمیان شاگردان بود. چون چشمش بمن افتاد شاگردان را آزاد کرد که بروید. و دعا برکت قدوم حاجی کنید که بهر جائے رود شادی پیشا پیش او مے رود؟

من :- آخوند! تورا بخدا دست بردار. تلخی مکن. مبارکی قدوم کجا؟ طالع یکباره روئے از من گرداشید. مرا گمان که اگر آسمان پدری از دستم گرفت. مرا لئے از وے بیاد نگار نهاد. تا تلافی مافات نشود. و حال اینکه نزد یا است. تیراژه کارم از هم بگسلد. خدا نخواهد. دیگر انتظام نپذیرد و پیش از پیش لات دولت نالم؟

آخوند۔ (روی به آسمان و دستها گشاده) :- و ان الله لیفعل ما یرید۔ یغیر من لشاء یذل من یشاء لبغیر حساب! اے

فرزند چنین است دنیا و همین است رسمش با آزادگان. فرزند!
تا آدمی ترک دنیا و ما فیها نکند، همین خواهد بود. چیزی لازم نداشته
باش. چیزی مطلب. هیچ چیز ترا نمی طلبد:

من: آخوند! از کی تا حال تو این مسلک را اختیار کرده؟
پیری و مرشدی و صوفیانه حرف میزنی. من هم وقتیکه شومی بخت
با پیچم شد و جهم رانده شدم. همین حرفها را میزدم. اما حالا بخیال
دیگرم. پس سر مطلب گشودم. والتماس کردم که در باب کار و
بار پدر بمن استفسار بده:

آخوند سرفه کرد و با وضعی حکیمانه اولا چند قسم خورد.
بعد از آن بعینه همان حرفهائیکه مادرم گفته بود. گفت یعنی اعتقاد داشت
اینکه پدرم نقد نداشته. و چیزی میراث نگذاشته است مالکیتش
عبارت است از آنچه من دیدم و میدانستم.

من اولا قدری سکوت کردم. پس از آن با شدت
تمام اظهار حیرت نمودم که میدانم پدرم بسیار مقدس بود. پولش
را برباد نمیداد. چرا که در کوچکی برمن این قضیه مدلل شد. عثمان
آغا خواجه آدو پولی از پدرم بقرض خواست و سود بسیار
عرضه کرد. پدرم آیه وحرم الربوا بخواند و سود نخواست.
اگر از آن بعد سود خوار شد آن را نمی دانم. اما یقین دارم
پدرم مؤمن پاک منزه از اعمال ناپاک بود:

از مسجد بیرون آمدم. و با تنگ خلقی تمام به اولین
کسب و کار (یعنی به دکان پدرم) رفتم. سرم از این سودا پر

از چلنم در اصفهان ماندم۔ بحال چه لعنت بر اصفهان و بر هرچه
اصفهانی است! بنابر این چاره نبود۔ مگر آنکه هست و نیست خود
را فروخته باز بپایۂ تخت برگردم که جائے مردمان بیکار
و بے عار آنجا است۔ اما ازیں خیال هم نتوانستم گذشت
که پدرم را البته نقد ونسیه بوده است۔ این خیال گریبانم را
رہا نه کرد۔ ماندم معطل و مشوش۔ خواستم۔ کار را به محکمۂ قاضی
اندازم۔ بدر کاروان سرا رسیدم پیر دربان سلامم داد۔ سر سلامتیم
گفت۔ درازی و برکت عمرم از خدا خواست۔

گفتم: بابا علی محمد! به گمانم ذہنت کور شده است باین
حرفها چه سرسلامتی؟ چه درازی عمر! این سر بلامت نباشد
این عمر را مرده شو ببرد۔ با برکتے که تو نگوئی۔ در زحمت من
است۔ پس آہے کشیدم که افسوس! افسوس! دلم آب شد
و جگرم آتش گرفت۔

پیره مرد متحیر گفت:۔ اینها چه حرف است؟ پدر...
مرحومت فوت شده۔ تنها تو وارثش هستی۔ جوانی داری
ماشاء الله۔ برازنده خوش اندامی۔ عقلت هم کم نیست؟
دستت هم در سر تراشی صاف بود۔ حالا را خبر ندارم
دیگر چه میخواهی مرگ میخواهی بر بزرگیان۔

من: آرے وارثش او هستم۔ اما کو ارثش؟ از یک
خانه گلین و چهار پارچۂ گلیم کهنه و کاسۂ و کوزۂ شکسته چه ماند و
دور از جناب۔ لعنت بر این مرده ریگ صاحب مرده۔

علی محمد: حاجی پولها کو.

من: کو پولها؟

علی محمد: پدر رحمت لقدرے که در خرج صابون دست گشاده
بود. در صرف نقد کف بسته بود. ارزن از لاے انگشتانش
نمیریخت همه کس میداند که خیلی اندوخته و پس انداخته داشت
همه میدانند که روزے نگذشت که پاپه نیفزود. کو آنها.

من: در صورتے هم که این حرفها راست باشد، وقتے
که یک دینارش در میان نیست. نمیدانم از آن چه طرفے می
بندم؟ مادرم میگوید. پدرت چیزے نداشت. آخوند
شهادت می دهد. من هم غیب نخوانده ام. رمال هم نیستم
که ببینم راست است یا نه و اگر راست است کجاست؟
نتیجه انستم پیش قاضی بردم.

علی محمد: قاضی! خدا نکند! نگذار به جهنم برود. آنجا..
مرو رفتن تو آنجا مثل این است. اگر من اینجا نباشم و تو برو
کادوال سرا را نبری. آن وقت کسے بفریادت می رسد
در خانه قاضی فریادرس مجوی. و آنگے خبر از خویش نداری
قاضی حکم را به مثقال می فروشد. و رشوه را به قنطار می
گیرد. و حکمش یک جو نمی ارزد. اگر جلد قرآن از
طلا نمی بود. نمی گشود. از همه گذشته کسانیکه پول پدرت
را از میان برده اند. میدانند که بحکم حاکم تو پیش دستی
نه. بلکه تو بمیری. که بحلق حاکم می ریزند تا به حلق تو فرو نریزند

من:۔ بابا علی محمد! پس چه کنم؟ از فال گیر و رمال فائده
هست یا نه؟

علی محمد:۔ باز فال گیر و رمال از قاضی خیلے بهتر است از
وقتیکه من در این کار وارد شده‌ام خیلے چیزها از ایشان
شنیده ام بازرگانان بارها پول گم کرده و بواسطهٔ آنها
جسته اند. بلکه مالیکه رفت و پیدا نشد آن بود که ترکمان
بردند. هیهات! هیهات! الواقعه عجیب و غریب بود - چه
بلاها که بسر ما آورد. پدر سوختگان بسیارے بودند که...
ترا هم دستیار ترکمانان می گفتند. از همه غریبتر اینکه پائے
تو درمیان بود. و بنام تو در را بهم بار گداشتند روان
همه غوغا بر پا شد (خدا رحم کرد که علی محمد نیم کور بود. و تا تغیرے
که در فضاهاے او و در رنگ و روی من میکرد - نمی دید و گرنه
فنق من بر روی دائره می افتاد).

خلاصه سخن بدین قرار یافت که بفرستند و ماهر
ترین طلاس گردانهاے اصفهان را بجویند. تا میراث
پدرم را بیابد - می گفت که این طلاس گردان آدمی
است - اگر یک ذره طلا بیست گز زیر زمین بلکه در
چاه مشهور کاشان هم باشد فوری در میان آورد.

(گفتار پنجاهم)

(تدبیر حاجی بابا برای یافتن

پول پدر و چگونگی حال طاس گردان)

روز دیگر بعد از نماز صبح مردکی داخل شد. دانستم
که طاس گردان است. کوژ پشت بغایت سر بزرگ چشمانش
استخوانی و چنان تند و تیز که گفتم: بیک نگاه هرچه هستم
خواهد دانست. تاج کلاهی با عمامه کوچک بر سر موهایش
بلند دار در شانه ریخته. ریشش پهن دنباله هیئت و مهابت
چشمان تیزش (که خواه ساخته و خواه راستین) با حرکات پی
در پی مزید بخشید. معلوم می شد که آن جانور نه از قبیل
آدمیان بلکه نوعی از شیاطین و جنیان است *

مرا بیاد سوال کشید. اکثر وقائع عمر، لاسیما وقائع
از عودتم را باصفهان پرسید. و دانست که دوست حقیقی
پدرم که بوده و بکه گمانم میرود. خلاصه مانند حکیمی که از بیمار
کیفیت درد مشکل نبضش را استنباط کند. همه را از من
استخراج کرد *

همین که تمام گفتنیهایم را بدینسان سپرد. جائی را

که اکثر اوقات پدرم می گشت برسید - اتفاقاً مادرم ...
بحمام رفته بود - من اورا باندرون بردم - وبکام دل همه
چارا و دید - التماس کرد - که اورا تنها بحال خود گذارم تا
از راه وچاه وکار خبردار گردد - وبتدبیر آں بعد از چهار یک
ساعت تمام آنجا ماند - وچوں بیروں آمد - گفت که
یاران عزیز ومرا وده کنندگانت را جمع کن - بعد ازاں
من آمده کار خود رامی بینم -
بے آنکه ازیں مسئله سخنے بمادر گویم از دے خواستم
تا یاران پدر مرا بیا بار طلبد - من هم آخوند - ودربان کاروانسرا
ومتعلقان زن اول وخالوی خود وکسانیکه بخانه مارا
داشتند - همه را طلبیدم بے خلف وعد همه آمدند - بعد از
بنا ر سر مسئله را کشودم - که طاس گردان آورده ام - تا چه
وچند چوں پول پدرم را که همه می دانند بوده است
بفهمند - با ایں سخن بسیمائے همه حاضرین نگاه می کردم
شاید علامتے که پدروم دو ابخشد - نتوانم دریافت اما
همه را متعقد یاری بخود بے غرض دیدم -
عاقبت درویش تیز نگاه به همراهی شاگردے که پارچه
چیزها در دستمال باخود داشت - بیاید - زناں روے پوشیدند -
ودرویش دست بکار شد -
اوّل همه حاضرین را از نظر گذرانید - اما بر دوسے
آخوند - بیشتر نگریست - آخوند تاب آںهمه نگاه تیز نگاه

نیا وردہ در زیر لب (لا الہ الا اللہ۔ اللّٰھم وفّق سَمِّ من
لا یخاف منک۔ خواندہ باطراف خود دمید۔ و دست برشانہا
مالید۔ چنانچہ گفتی شیاطین را بگریزانید۔ مردم قدرے بارو
شدند۔ اما غدہ ہیچ یک را بر لیش نگرفت۔

پس تیز نگاہ شاگرد خود راہیش خواند۔ و از دست
مال طاس سیمین بیروں آورد۔ و بر اطراف او آیاتے مناسب
دزدی و مال یتیم نوشت۔ از قبیل۔ (السارق والسارقۃ۔۔
فاقطعوا ایدیھما۔ فلا تقربوا مال الیتیم) ایں مرد کم صرف میزد
ہمیں قدر گفت (ان اللہ عالم الغیب والشہادۃ ویعلم ما فی الصدور و
مانفتہ الاعین)۔ طاس را بر زمین نہادو۔ قدرے عوام مناسب
بخواند۔

آنگاہ روئے بحاضرین نمود۔ کہ ایں طاس مارا بجائیکہ
پول مرحوم کربلائے حسن بودہ باست خواہد برد۔

پارہ باستی اعتقاد۔ پارہ با اعتقاد کامل برروئے
او نگران۔ و چوبے از گل (کہ باطراف آں پارہ اشکال کشیدہ
بود) در دست بناکرد بہ طاس زدن پس حملہ بہ طاس آورد
و ما با دست حرکت داد کہ بہ بینم۔ کجا می رود چیزے درہم
ایں طاس نیدیمی شود راہش را کسے نمی تواند نسبت بروز
خواہد رفت۔ انشاء اللہ! ماشاء اللہ! اے طاس! مال را پیدا
کن۔ و دزد را رسوا کن۔

بہمراہی او رفتیم تا طاس را بدر اندرون رسانید۔ ودر را

بزدیم بعد از مشورت بگشودند. جمعے کثیر زنان بودند. پارۂ روئی بستہ پارۂ نیم باز۔ ہمہ بہ معجزۂ طاس بے شکیب زنان را امر کرد تا از سر راہ طاس واپس روند ہیچ ما چیزے نتوانست باز داشت طاس را بہ کنجے کہ روزنۂ اطاق بدانجا مشرف بود براند۔

زنیکہ میپذارنتم مادر من است بارہا جلو طاس را گرفت تا اینکہ تیز نگاہ یا نگاہ تیز و آواز تند او را واپس راند کہ مگر کوری۔ کہ نمے بینی کہ ما کار خدائی می کنیم؟ خواہ مخلوق بخواہد خالق کار خود را خواہد کرد۔

عاقبت طاس بہ کنجے رسید (کہ معلوم بود خاکش تازہ کندہ شدہ است) و باستاد۔

طاس گردان آستین بالا زد کہ بنام ایزد اکنون ہمہ خواستہ۔ دید کہ چہ خواہم کرد زمین را بشگافت۔ ہمینہ کوزۂ بیرون آمد و معلوم بود کہ در پہلوے آب نیمہ کوزہ کوزہ دیگر بودہ است گفت پول اینجا بودہ است. اما حالا اینجا نیست. پس طاس را بر داشت و بنواخت کہ جا بکن... طاس! عمری طاس!

ہمہ متعجب بدو نگران. گفتند: العجب ثم العجب! زہے معجزہ! زہے کرامت! عوزک را. مردے خارق العادہ و از قبیل معجزہ و کرامت شمر زند. تنہا دربان کار دالنسرا کہ ازین کارہا بسیار دیدہ بود و حدت ذہنی داشت. از

آمیانه گفت که دزد کو؟ آنچه مودی شکار گاو است شکار کجا
است؟ مارا شکار می باید۔ یا دزد یا پول۔ یا پول بے دزد۔ این است
آنچه مارا لازم است۔

درویش گفت نه رفیق آہسته باش زودی از
گناه به گناهگار میچ۔ ما درمان ہمهٔ دردها را می دانیم۔
ہر چیزے را مقامے و ہر کارے را ہنگامے است۔

پس نگاہے تند بجمع کرد۔ که امید دارم ہمه
شمارا از شبه بیرون آرم تکلیفے می کنم قبول فرمائید
عمل خیلے ساده وآسان است۔

ہمه گفتند بچشم۔ ومن از درویش خواستم تا
عمل را بجائے آرد۔

باز از شاگرد خود چیزے خواست دکیسه بیرون آورد
که این کیسه پر از برنج کهنه است ہر کس را مشتے از آن برد
هان می ریزم۔ بجود وبخاید وبعد۔ ہر که نتواند۔ ملتفت
باشد که پائے شیطان درمیان است۔

پس مارا قطار کرد۔ وبردیف مشتے از برنج بردهان
ہر کس ریخت ہمه بنائے جویدن گذاشتند۔ چون من
مالی بودم مرا مشتے۔ داشت مادرم نیز خود را شریک
قسم زاده؟ خواست معاف باشد۔ قبول نکرد۔ که مالیکه می
جوئم [illegible] پسر تواست نه از آن تو۔ اگر به حسرت شوہرت
بود چه مضائقه۔ اما چون شوہرت نیست تو را ہم باید آزمود۔

مادرم ایں بار ترشروئی پذیرفت و برنج را در دہان گرفت اروارہائے ہمہ بجنبش افتاد۔ بارہا ایں آزمون را بازیچہ شمردند و برخے برنج را مستحیل الملغ می گفتند یعنی جاویدنش ممکن نیست ہرکہ می جاوید و می خائید دہان را بدرویش می نمود۔

ہمہ بیگناہی خود را اثبات مے نمودند۔ مگر آخوند و مادرم آخوند با خندہ مجازی و ترس حقیقی دہان را بستہ برنج را در دہان مے گردانید۔ عاقبت با شکایت فریاد کرد کہ ایں چہ لجن بود۔ بدہان من لہذا اخنید؟ مرا دندان یالودہ خوردن نیست۔ برنج چہل سالہ چہ طور خورد کنم؟ ایں دانہ باب دندان من نیست" برنج ہا را بریخت مادرم نیز از سختی برنج شکایت کناں ہمیں کرد۔ ہمہ خاموش شدیم۔ راہ شبہ از ہر سو گشود۔ ازیں واقعہ موجب شبہ در حق مادرم شدم پیرہ زنے فغان بر داشت۔ کہ" ایں بازیچہائے کودکان چیست ہیچ کس دیدہ کسے با مادر و استادش ایں نوع گستاخی و بے ادبی کند؟ تف بر شما! بمردیم پے کار خود ہاں شاید دزد خودش است"۔

درویش گفت:" ما مگر دیوانہ ایم یا خر۔ کہ ایں طور حرف میزنید؟ در ایں گوشہ پول بودہ است یا نہ؟ در عالم دزد ہست یا نہ؟" آخوند و مادرم را نمود کہ ہناں آنچہ دیگراں روادار نگردند۔ ۱ شاہد براستی پیر مستند و تجربہ مے آیند

کسے نمے گوید کہ دزدوند"۔ پس نگاہے کاشفانہ بدلشیان نمود
ایشاں خود مے دانند کہ طاس گردان مشہور را کہ ہزار فن
گوید۔ (و برادر کوچک دب اکبر و یار غار زحل لقب دا
وآنچہ را کہ ہیئت مے کرد یاد کردہ بود۔ ہمہ را مے دانست
و گفتہ است۔ کہ برائے شناختن مجرم از معصوم۔ علم
عمل بہ تیغ ہیئت ہے"

حالا رفیقان۔ مے بینم کہ ہیچک از شما شیر اگ
نیستید۔ شما را ترسانیدن کارے ندارد۔

اگر در این ہنر من شکے دارید۔ تکلیفے د
خیلی سادہ تر و آسان تر مے کنم۔ کہ ہیچ ضرر نرساند و
را دزد قلم ندہد۔ مثل سحر بہ اذہان کار مے کند و
را بپائے خود بیاورد۔ از مشغول ذمہ گی و مال مردم۔ خو
فارغ مے سازد۔ و ہمہ اینہا از روئے اختیار در رضائے
این تکلیف خاک ریزی بطاس است در این گوشہ طاس
مے گذارم۔ و اشعب حیناں لثارت و سختی عزایم۔ ہیچ
کہ بیاری خدا حاجی ہمراہ خود میرسد۔ یعنی پولیکہ بردہ اند
بجایش بیاورند۔ فردا ہر کہ مے خواہد بہ بیند۔ بیاید۔ اگر
و آنہا ہے ندہند۔ دو یک شغال سوئے ریش من بگرد

پس طاس را در گوشہ در زیر تلے از خاک
و مردم در اطراف او جمع شدہ ہر یک از کار او
مے گفتند۔ یارو مرا مانند درویش از ارواح خبیثہ و